

جلد سوم

احمد شاه مسعود

روایت صدیقہ مسعود

شکیبا ہاشمی
و ماری فرانسواز کولومبانی
ترجمہ بی السرائاری

کتابخانہ رستار
@RastarLib

Ketabton.com



احمد شاه مسعود

روایتِ صدیقہ مسعود

tarikhema.org



کتابخانه رستار

@RastarLib

Sediga Massoud

Pour l'amour de Massoud

avec Chékéba Hachemi et Marie-Françoise Colombani

احمد شاہ مسعود

روایت حدیقه مسعود

نوشته‌ی شکیا هانسی و ماری فرانسواز کولومبانی

توجمدهی نفس و فشاری

ویرایش: تحفه‌ی نشر مرکز؛ لیلی برتزاده

عالم جلد: ایرلیم حقیقی

جولای ۱۳۸۸، شماره ۹۵۵

چاپ دوم ۱۳۹۰ ۱۰۰۰ نسخه چاپ فرارنگ

تاریخ: ۹۷۸-۹۶۴-۲۱۳-۰۸۱-۰

نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، رویه روی هتل لاله، خیابان پانجاهم، شماره ۸

تلفون: ۸۸۹۷۰۳۶۲-۳ فاکس: ۸۸۹۶۵۱۶۹

Email: info@nashr-e-markaz.com

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این ترجمه برای نشر مرکز محفوظ است.
تکثیر، انتشار و بازنویسی این ترجمه یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیک، ضبط
و ذخیره در سیستم‌های بانمایی و بخش بدون پرداخت مجوز کپی و فیللی از نشر ممنوع است.
این اثر تحت حمایت دولت و حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و نشرندگان ایران قرار دارد.

سرشناسه	مسود، صدفیه، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور:	احمد شاه مسعود، روایت صدفیه مسعود [گرم‌آروندگان] شکیبا هاشمی، ملری فرستروز -
موضوعات/ژانر:	کروئیسایی، ترجمه‌ی طاهر الملتازی
موضوعات نشر:	تهران، نشر مرکز، ۱۳۸۸
مشخصات ظاهری:	۲۷۲ ص، مصور
موضوعات:	احمد شاه مسعود ۱۳۳۳-۱۳۸۸، افغانستان - تاریخ - ۱۳۶۸ - شیپین، جنبش‌ها و ایدام‌ها
زمینه‌ی نگارش:	۱۳۸۸ م ۲۶ ق، DS ۳۷۱
زمینه‌ی نگارش:	۹۵۸/۱۰۴۵-۹۲
کتابخانه‌ی ملی:	۱۸۵۶۳۸۳

قیمت ۵۹۰۰ تومان:

احمد شاه مسعود

روایتِ صدیقہ مسعود

شکیباهاشمی

و ماری فرانسواز کولومبانی

ترجمہ ی افسر افشاری

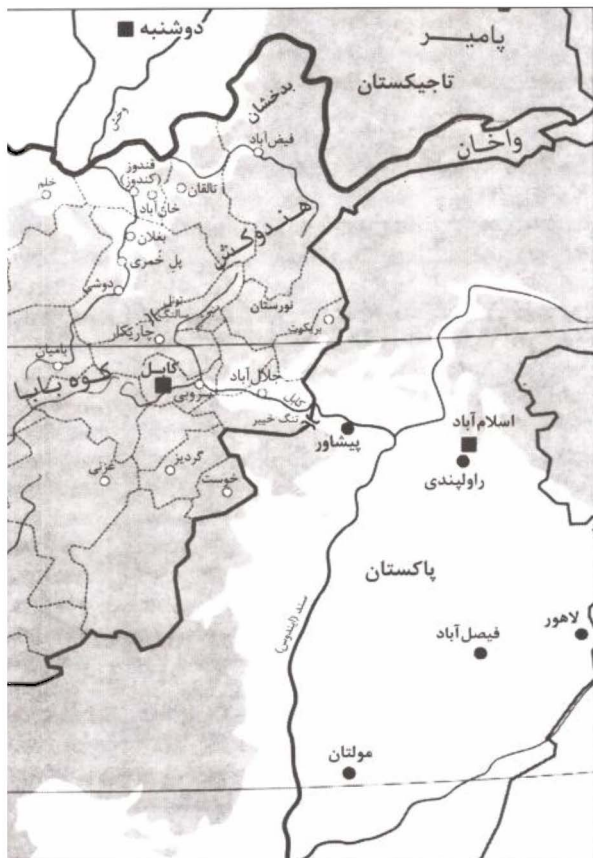


تقدیم به ملتّم که همسر من به آن ها عشق می ورزید
و تا پای جان از آن ها دفاع کرد؛ و به فرزندانش
باشد که فداکاری پدرشان تا ابد در یادشان بماند
صدیقہ مسعود

دل می رود ز دستم صاحب دلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کنشی شکستگانییم ای باد شرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
اسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است با دوستان مسرت با دشمنان مدارا
حافظ

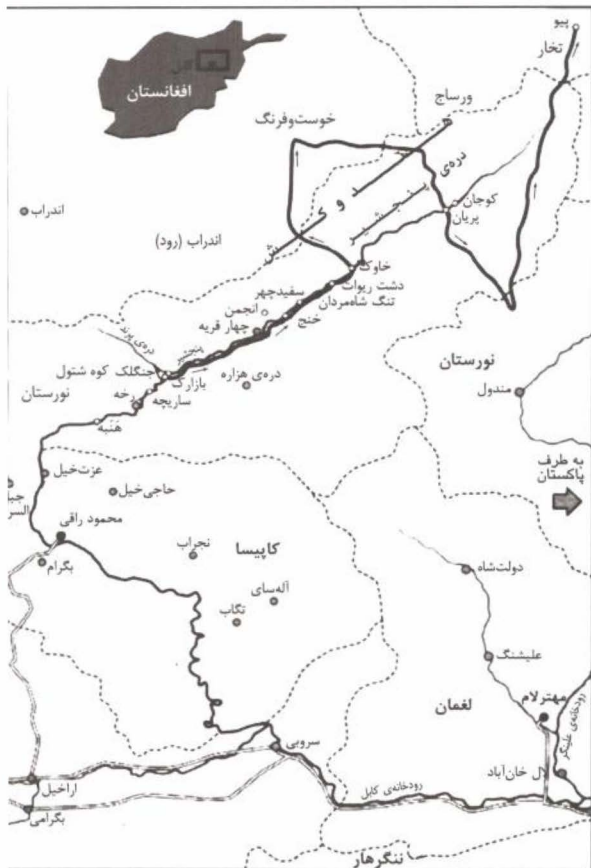
به جاناتم سوده و سلیمه

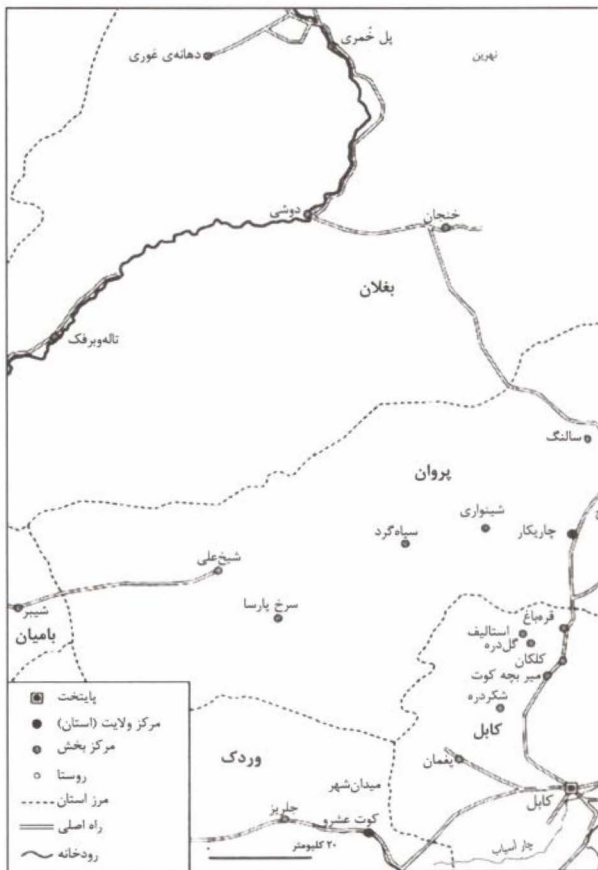
تشکر و سپاس از دوست عزیزم کلر ژوبرت





فرار صدیقه مسعود و خانواده اش در کوه‌ها در زمان جنگ علیه روس‌ها





صدیقه مسعود

صدیقه در افغانستان به دنیا آمده است و فرزند جنگ است. او هفده سال داشت که کاملاً محرمانه با فرمانده مسعود سی و چهار ساله ازدواج کرد، نتیجه‌ی این ازدواج شش فرزند است. مطالب این کتاب را ماری فرانواز کولومبانی روزنامه‌نگار مجله‌ی *ال'* و شکیا هاشمی رئیس سازمان غیردولتی افغانستان آزاد و دبیر اول سفارت افغانستان در اتحادیه‌ی اروپا که هردو از دوستان صدیقه هستند، جمع‌آوری کرده‌اند. فرمانده مسعود خود وسیله‌ی ملاقات آن‌ها را فراهم آورده بود. کتاب *احمد شاه مسعود جایزه‌ی وریته*^۱ سال ۲۰۰۵ (جایزه‌ی ویژه‌ی هیئت داوران) را از آن خود کرده است.

1. *Elle*

۲. *Vérité*: نام یک جایزه‌ی مطبوعاتی و در لغت به معنی حقیقت.

پیش‌گفتار

اوت ۲۰۰۱، دره‌ی پنجشیر

هلی کوپتری ما را از دوشنبه پایتخت تاجیکستان که فرمانده مسعود آن را پایگاه نظامی اصلی‌اش در خارج کشور قرار داده است، به این جا می‌آورد. اگر صدای موشک‌هایی که هرازگاهی از دور به گوش می‌رسد، نبود، شاید می‌شد باور کرد که افغانستان در صلح و آرامش به سر می‌برد. مزارع آماده‌ی درو می‌شوند و در روستاها زنان همچون منازلشان روسری به سر به کار مشغولند. با این حال شرایط زندگی صدها هزار پناهنده که در اردوگاه‌های پرازدحام دره زندگی می‌کنند وحشتناک است. کمبود سرپناه و مواد غذایی وجود دارد و اسهال خونی قربانی می‌گیرد. طالبان که در پنجاه کیلومتری دره‌اند، پس از آنکه از مسعود در فوریه‌ی گذشته (۲۰۰۱) در اروپا استقبال شد پیوسته خشمگین‌تر می‌شوند. شکایا که چندین بار مسعود را ملاقات کرده است، باید او را در جریان روند پیشرفت برنامه‌هایی قرار دهد که در جهت منافع زنان افغان است و به وسیله‌ی سازمان غیردولتی «افغانستان آزاده اجرا می‌شود. و ماری فرانسواز در حال تهیه‌ی گزارشی برای مجله‌ی *ال* در مورد

مدارس فقیر و صحرایی افغانستان است. این مدارس بدون هیچ امکاناتی، زیر چادر یا در ساختمانی مخروبه و یا حتی در هوای آزاد تشکیل می‌شوند و هزاران کودک پسر و دختر را در خود جای می‌دهد که طالبان آن‌ها را در جهل و بی‌سوادی افکنده‌اند. ما مسعود را دو بار ملاقات خواهیم کرد. بار اول برای این که درباره‌ی شرایط زندگی زنان دره با او صحبت کنیم و از او اجازه بخواهیم تا با همسرش که از قبل با شکایا آشناست مصاحبه کنیم و بار دوم از این که چنین فرصتی را برایمان فراهم آورده است از او تشکر و قدردانی کنیم. در پایان گفت‌وگوی دوم، پس از این که ماری فرانسواز به او می‌گوید که مادر فرزندانش یک زن فوق‌العاده، شجاع و باهوش است، لبخندی چهره‌ی شیر پنجشیر را روشن می‌کند و هزاران چین ریز به دور چشمان بادامی‌اش ظاهر می‌شوند. اگر او همسرش، این زن محبوب را ترغیب می‌کند تا حرف‌هایش را بزند، برای رساندن این پیام است: دنیا باید به زنان افغان کمک کند، زنانی که نه تنها از بار سنگین سنت‌ها، بلکه از زنجیرهای هولناک طالب‌های متعصب هم رنج می‌برند.

سه هفته‌ی بعد یعنی در نهم سپتامبر، فرمانده مسعود به دست همان‌هایی که دو روز بعد از آن برج‌های [دوقلوی] مرکز تجارت جهانی را منفجر کردند، کشته می‌شود. درست همان‌طور که او پیش‌تر در پاریس، استراسبورگ و در پارلمان اروپا پیشگویی کرده و گفته‌اش ناشنیده مانده بود: «تروریسم از مناطق عشیره‌ای در پاکستان فراتر رفته و جهان را در بر خواهد گرفت». هنگامی که صدیقه مسعود را دوباره می‌بینیم، توصیف لبخند فرمانده مسعود، زمانی که نزد او از خانمش تعریف کردیم، زیباترین هدیه‌ی ما به این زن سی و چهار ساله است که مرگ همسرش او را درهم شکسته. در جریان این ملاقات، او پذیرفت کتابی درباره‌ی شوهرش بنویسد. مایل بود مسعود را بشناساند و به‌خصوص نشان دهد که همسرش همان‌گونه که همه‌جا

توصیف می‌شود، نه تنها یک فرمانده جنگ بلکه پدر و همسری خارق‌العاده نیز بوده است. این حقیقت که فرمانده از او خواسته بود تا با ما ملاقات کند و عقایدش را در مجله‌ی *ال* بیان کند — که هیچ‌وقت سابقه نداشت — به ما این اجازه را می‌داد که به حریم خصوصی او وارد شویم. به این ترتیب کم‌کم ما با صدیقه مسعود دوست شدیم. چندین بار، در ایران، در محلی که با فرزنداناش مستقر شده است و نیز در جنگلک در خانه‌شان در پنجشیر، ساعات طولانی صحبت‌های او را ضبط کردیم. هنگامی که جزئیات و یا روز دقیق یک واقعه‌ی سیاسی را به یاد نمی‌آورد، می‌گفت: «از برادران شوهرم، از پدرم و یا از برادرم سؤال کنید، آن‌ها می‌دانند.» بیشتر اوقات هنگامی که صحبت می‌کرد، پسر و پنج دخترش در کنارش بودند. گاه در پیچ و خم حرفی و یا خاطره‌ای احساسات غلبه می‌کرد و اشک‌ها سرازیر می‌شدند. بعضی وقت‌ها نگاه سبزش خیره می‌شد و در سکوت در خاطراتش غرق می‌شد. پس از اتمام کتاب، شکیا صفحه به صفحه‌ی کتاب را برای او ترجمه کرد تا او آن را تأیید کند. شما هیچ‌وقت عکسی از او نخواهید دید — علت این امر را با خواندن کتاب خواهید فهمید اما فقط بدانید که او همان قدر که صورتی زیبا دارد، سیرتش هم زیباست.

ماری فرانسواز کولوبانی

شکیا هاشمی

پاریس، ژوئن ۲۰۰۵

مقدمه

نهم سپتامبر ۲۰۰۵ چهارمین سالگرد درگذشت برادر محبوبم احمد شاه مسعود است که بخش اعظم زندگی‌اش را در راه مبارزه برای ملتی صرف کرد که دردها و رنج‌های آن‌ها را تا اعماق روحش احساس می‌کرد.

در حال حاضر بیشتر از هر زمانی کشورم او را قهرمانی در ابعاد جهانی می‌داند که قادر بود وقایع را پیش‌بینی کند. و متأسفانه بیشتر اوقات پیش‌بینی‌هایش به حقیقت می‌پیوست. هنگام مسافرت به اروپا، نگرانی‌هایش را در مورد تروریسم بسیار شفاف بیان و پیش‌بینی کرد که اگر امروز کشور ما دارد از آن آسیب می‌بیند، فردا این پدیده خود را به دروازه‌های غرب هم خواهد رساند. آنچه در آمریکا و سپس در اسپانیا و انگلیس روی داد دال بر صحت ادعای او بود و به‌راستی که او به‌خاطر همین روشن‌بینی‌اش به قتل رسید.

آزادی افغانستان هدف زندگی برادرم بود. او از مشکلات اجتناب‌ناپذیری هم که بعد از استقرار آزادی در کشور به وجود می‌آمد آگاهی داشت. به موازات مبارزات روزمره‌ای که علیه دشمن انجام می‌داد، خواهان نهادهای

رسمی بود تا استقلال، مردم‌سالاری، احترام به حقوق بشر، برابری مردان و زنان و سطح زندگی‌ای مانند سایر کشورهای دنیا در آن تضمین شود. او در آرزوی تدوین یک قانون اساسی جدید و انتخابات پارلمانی بود.

در سال‌های اخیر کتاب‌های متعددی درباره‌ی زندگی احمد شاه مسعود به تحریر در آمده که اکثر آن‌ها در مورد زندگی سیاسی او نوشته شده است. اما امروز، برای اولین بار هم‌ریش که نزدیک‌ترین شخص به او بوده است، خود دیدگاه‌هایش را درباره‌ی او بیان می‌کند. مطالب این کتاب روشنگری خاصی در مورد زندگی خصوصی فرمانده مسعود که به دلایل امنیتی در سال‌های سخت جنگ و مقاومت در تاریکی مانده بود، به ارمغان می‌آورد. در این کتاب از روابط او با هم‌ریش، فرزندان، فامیل، اطرافیان نزدیکش و علاوه بر آن با هدف‌های‌اش برای توسعه‌ی افغانستان آشنا می‌شویم.

این کتاب مستند برای تاریخ کشور ما از اهمیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار است. و میراث ارزشمندی برای نسل‌های آینده‌ی ما خواهد بود و سعی خواهیم کرد که ارزش‌های موجود در آن را در خلال برنامه‌های اجتماعی، اقتصادی و همچنین آموزش و بهداشت عمومی برای کودکان، زنان و مردان افغانی تحقق بخشیم.

در خاتمه من فقط این بیت ارزشمند را که مسعود علاقه‌ی برادرم بود برای شما می‌خوانم، شعری که نشانگر حضور همیشگی او در قلب یکایک ماست:

غبار خاک ز گورم چو بر هوا خیزد
هنوز زنده‌ام از عشق و می‌تپد دل من

احمد ولی مسعود

گاه‌شمار

۱۹۱۹: ظهور شاه امان‌الله خان. شروع سومین جنگ افغانستان با انگلستان.

استقلال افغانستان.

۱۹۲۱: آغاز قرارداد آشتی با اتحاد جماهیر شوروی. این قرارداد سالانه کمکی

به ارزش پانصد هزار دلار را برای افغانستان تضمین می‌کند.

۱۹۲۲: فرانسه دبیرستانی به نام استقبال در افغانستان می‌سازد. مسعود در این

مدرسه تحصیل کرده است.

۱۹۲۸: پوشش چادری (پوشیدن روینده با چادر) دیگر اجباری نیست. امان‌الله

خان به دنبال مدرن کردن کشور و غیرمذهبی کردن جامعه است.

۱۹۲۹: شورش محافظه‌کاران. امان‌الله خان از قدرت خلع می‌شود. نادرشاه به

پادشاهی می‌رسد و دوباره پوشیدن چادری را اجباری می‌کند.

۱۹۳۱: قانون اساسی جدیدی جایگزین می‌شود.

۱۹۳۳: مرگ نادرشاه. پرش ظاهرشاه در نوزده سالگی بر تخت می‌نشیند.

۱۹۵۳: شاهزاده داود خان پرمعوی شاه، نخست‌وزیر و در دوم دسامبر

همان سال احمد شاه مسعود متولد می‌شود.

۱۹۵۹: پوشش چادری اختیاری می‌شود و در دانشگاه به روی دختران باز می‌شود. آغاز عملیات ساختمانی تونل سالنگ که شمال را به جنوب وصل می‌کند.

۱۹۶۴: قانون اساسی جدید، رژیم پارلمانی را پایه‌گذاری می‌کند و به زنان حق رأی می‌دهد.

۱۹۶۵: اولین انتخابات پارلمانی نسبتاً آزاد انجام می‌شود و چهار زن وارد مجلس می‌شوند.

۱۹۶۷: حزب دمکراتیک خلق افغانستان (حزب خلق) دچار انشعاب می‌شود و حزب دیگری به نام پرچم به ریاست نورمحمد تره‌کی تشکیل می‌شود. ۱۹۷۱-۱۹۷۲: خشکسالی به قسمت اعظم کشور صدمه می‌زند. وضعیت اقتصادی خراب می‌شود و نارضایتی بالا می‌گیرد.

۱۹۷۳: کودتا علیه ظاهرشاه. داود خان ملقب به شاهزاده‌ی سرخ به کمک صاحب‌منصبان جمهوری‌خواه و کمونیست قدرت را در دست می‌گیرد. جمهوری استقرار می‌یابد.

۱۹۷۵: کودتا به ابتکار گروهی از دانشجویان اسلام‌گرا که در میان آن‌ها چهره‌ی احمد شاه مسعود نیز به چشم می‌خورد، ناکام می‌ماند.

۱۹۷۸: داود خان که تلاش دارد خود را از سلطه‌ی شوروی رها سازد با کودتایی کمونیستی سرنگون می‌شود. نورمحمد تره‌کی دستور قتل او و خانواده‌اش را می‌دهد و قدرت را در دست می‌گیرد و قصد دارد که نفوذ مسلمانان را در کشور ریشه‌کن کند. شورشی ملی سر می‌گیرد. فرار از خدمت سربازی در بطن ارتش تشدید می‌شود و ده‌ها هزار تن از مردم غیرنظامی کشته می‌شوند.

۱۹۷۹: در ۱۴ سپتامبر حفیظ‌الله امین نخست‌وزیر و معاون رئیس حزب خلق دستور قتل تره‌کی را می‌دهد و خود را رئیس‌جمهور می‌خواند. در ۲۷

دسامبر ارتش شوروی کابل را تسخیر می‌کند، امین را به قتل می‌رساند و ببرک کارمل را بر سر قدرت می‌آورد. چندین حزب به پاکستان پناه می‌برند: اسلام‌گراها:

- جمعیت اسلامی (میان‌رو) ربانی و مسعود
- حزب اسلامی حکمتیار
- بنیادگرایان اسلام‌گرا:
- حزب اتحاد سیاف
- حزب حرکت محمدی

۱۹۸۹: عقب‌نشینی سربازان شوروی. جنگ یک میلیون کشته بر جای می‌گذارد. بیش از پنج میلیون به پاکستان و یک میلیون و پانصد هزار نفر به ایران پناهنده می‌شوند.

۱۹۹۲: سقوط دولت کمونیستی نجیب‌الله رئیس سابق سازمان امنیت و اطلاعات. کابل آزاد می‌شود. فاتحان که نمی‌توانند بر سر تقسیم قدرت به توافق برسند، تصمیم می‌گیرند که یک رهبری دوره‌ای (گردشی) در رأس شورای کفالتی بر سر کار آید. فرمانده مسعود وزیر دفاع می‌شود. برهان‌الدین ربانی که در پایان چهار ماه جانشین صیغه‌الله مجددی شده است، هنگام واگذاری قدرت از این کار سر باز می‌زند. او مجلسی تشکیل می‌دهد و رئیس جمهوری اسلامی افغانستان می‌شود. جنگ داخلی بین اسلام‌گراهای حکمتیار، که به‌وسیله‌ی پاکستان و عربستان حمایت می‌شوند، مجاهدین مسعود و ازبک‌های ژنرال دوستم در می‌گیرد.

۱۹۹۴: نخستین پیروزی‌های طالبان در جنوب افغانستان که توسط پاکستان مسلح شده بودند، به دست می‌آید. طلبه‌های اسلام‌گرا (طالبان) که در

مدرسه‌ای علوم دینی و مدارس قرآنی پاکستانی تربیت شده‌اند بر آن هستند تا اسلامی به شدت سخت گیرانه را که از مکتب دنیویان^۲ الهام می‌گرفت، تحمیل کنند.

۱۹۹۶: در ۲۶ سپتامبر طالبان کابل را تصرف می‌کند. نجیب‌الله به قتل می‌رسد. رئیس‌جمهور ربانی به بدخشان پناهنده می‌شود و مسعود در دره‌ی پنجشیر مقاومت می‌کند.

۲۰۰۱: طالبان کنترل ۹۰٪ کشور را در دست می‌گیرد. مأموران وزارت دامر به معروف و نهی از منکر و وحشت را بر همه‌جا حاکم می‌کنند. مجسمه‌های بودا در بامیان [توسط طالبان] نابود می‌شوند.

۲۰۰۱: در ۹ سپتامبر، فرمانده مسعود ترور می‌شود و به شهادت می‌رسد. ۲۰۰۱: در ۱۱ سپتامبر، مرکز تجارت جهانی در نیویورک و پتاگون در واشنگتن مورد حمله قرار می‌گیرند.

۲۰۰۱: در دسامبر، طالبان از قدرت ساقط و حامد کرزی نخست‌وزیر دولت موقت می‌شود.

۱. Madrasa، مدرسه‌ای که بر تدریس قرآن و اجرای دستورهای آن در جامعه متمرکز است.

۲. Deoban، مدرسه‌های دینی دنیویان [دیبند] از مدارس شهر کوچکی در هند [دتریندا] به همین نام در نزدیکی دهلی الگوبرداری شده بودند. در سال ۱۸۶۷م عده‌ای از رهبران مذهبی مدرسه‌ای تأسیس کردند که در آنجا به کودکان مسلمان قرآن و اصول سخت و خشک رفتار شخصی آموزش داده می‌شد. هدف این مدارس آموزش به فقرا بود. برنامه‌ی درسی آن‌ها محدود به قرآن می‌شد و دانش‌آموزان باید قرآن را از حفظ می‌کردند. در اوائل قرن بیستم تعداد زیادی مدرسه‌ی دنیویان در کنار مرز افغانستان تشکیل شده بود. بسیاری از رهبران طالبان شاگردان یکی از این مدارس به نام دارالعلوم حقانی [مدرسه‌ی حقانیه] در نزدیکی پشاور بودند.

فصل اول

آن قدر دلم می‌خواهد در باره‌اش صحبت کنم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. او، این مرد برجسته، خوش ذوق، فرهیخته، شیفته‌ی شعر و ادبیات و تاریخ، این قهرمان جنگ بر ضد شوروی و مقاومت علیه طالبان که دختر ساده و بی‌تجربه‌ای مثل من را که در آن زمان هفده ساله بودم به همسری گرفت و به او عشق ورزید، احمد شاه مسعود است. اما برای این که بفهمید چرا او و چرا من، بایستی از ابتدا آغاز کنم.

داعیه‌ی آن را ندارم که تاریخ بزرگ (مهم) کشورم را روایت کنم بلکه فقط می‌خواهم متواضعانه در جایگاه خود بمانم، همان جایگاهی که در کنار همسرم داشتم. آنچه می‌خواهم تعریف کنم داستان یک عشق است و علاوه بر آن داستان زندگی خودم به عنوان یک افغانی مقیم دره‌ی پنجشیر که بیست و چهار سال جنگ را حس کرده است. همان قدر که اولین سال‌های عمر من در آرامش و خوشبختی سپری شد، سال‌های بعد از آن ناآرام و مصیبت‌بار بود. من در بازارک، دهکده‌ای کوچک در کنار رودخانه‌ی پنجشیر، در چند صد متری جنگلک، دهکده‌ی شوهرم و در صد کیلومتری شمال کابل

به دنیا آمدم. اگر آرامش‌بخش‌ترین مناظر دنیا را تصور کنید، آن وقت جایی را که من در آن بزرگ شده‌ام، در نظرتان آمده است. خانه‌های کاه‌گلی که در زیر درختان توت و زردآلو پراکنده بودند، سایه‌ی خنک بیدهای مجنون، فریاد شادی پسران جوانی که در رودخانه آب‌تنی می‌کردند، گوسفندان، مزارع کشت شده، باغ‌های سبزی‌کاری که اطرافشان را گل فرا گرفته بود. به جز روزهایی که مه همچون پنبه‌ای سفید، دره را مزین می‌کرد، همه‌جا کاملاً نورانی و شفاف بود. چندین بار شنیدم که شوهرم خطاب به من گفت: «نگاه کن کشورمان چقدر قشنگ است. آیا لیاقتش را ندارد که با تمام روح و جسم‌مان از آن دفاع کنیم؟»

وقتی پدر و مادرم با یکدیگر ازدواج کردند، از دیر زمان یکدیگر را می‌شناختند. هیچ جای تعجب نیست، در کشور ما ازدواج‌ها بین افراد فامیل و خویشاوندان صورت می‌گیرد، بین عموزاده‌ها یا کمی دورتر و یا حداکثر افراد همان دهکده. از این رو هر دوی آن‌ها اهل پرند هستند. دره‌ای عمود بر دره‌ی پنجشیر که در آنجا رودخانه‌ای به همین نام جاری است. دهکده‌ی مادرم شاهی چی‌چو تقریباً در پانصد متری قدردان دهکده‌ی پدرم است. در واقع دهکده‌ی واژه‌ی بزرگی است برای سه یا چهار خانه‌ای که در میان نعمت‌های وحشی و درختان بادام آشیانه کرده بودند. حتی امروز هم زنان زیادی هستند که هنوز این دره را ترک نکرده‌اند. آن‌ها با سکوت بیگانه‌اند و همواره با هیاهوی رودخانه‌های خروشان، نه با زمزمه‌ی خفیف رودخانه‌هایی که اشعار ادبی از آن سخن می‌گویند، زندگی کرده‌اند. اما برگردیم به پدر و مادرم. وقتی که بچه بودند، کودکان خواندن و نوشتن را در مساجد یاد می‌گرفتند. مادرم، بر خلاف پدرم تنها شناختی شفاهی از اسلام دارد. او مثل اکثر زنان افغان بی‌سواد است.

مادرم تقریباً هفت ساله بود که پدرش در حین شکار گوزن جان خود را از

دست داد. مادر بزرگ مادری‌ام هرگز تن به ازدواج مجدد نداد و می‌خواست که خود را وقف بچه‌هایش کند و توانست به کمک همسایه‌هایش که به او بسیار کمک می‌کردند به خواسته‌اش برسد. از این رو پدرم هنگامی که نوجوان بود مرتب برایش هیزم تهیه می‌کرد. مادر بزرگم در سن هشتاد سالگی درگذشت و من توانستم سال‌های زیادی با او زندگی کنم.

پدرم در بیست سالگی برای گذراندن دوره‌ی سربازی به کابل رفت. در جریان یکی از مرخصی‌هایش، والدینش به او اطلاع دادند که او را با دختر نوجوانی — که کسی جز مادر من نبود — نامزد کرده‌اند. پدرم از آنجا که از مدت‌ها پیش مادرم توجه‌اش را جلب کرده بود، از این انتخاب بسیار خوشحال و راضی بود. بدون شک علاقه‌ی او به مادرم، اشتیاقش برای بریدن چوب‌های مادرزن آینده‌اش را توجیه می‌کند! مادرم هم از این وصلت ناراضی نبود. پدرم چشمان زیبای سبزش را از مادر بزرگم به ارث برده بود که من و دوتا از برادرانم هم از او به ارث برده‌ایم. قبل از ازدواج، پدرم بیست و سه سال داشت و مادرم چهارده سال. آن زمان مراسم عروسی چندین روز طول می‌کشید و افراد زیادی از ترس این که بعدها نگویند: «دست مریزاد! تو به عروسی پررم آمدی اما مرا به عروسی پسرش دعوت نکردی!» به آن دعوت می‌شدند. ترس از حرف مردم یکی از موتورهای حرکت جامعه‌ی ما است. بگذارید صادقانه‌تر بگویم حرف مردم در واقع ترمز جامعه‌ی ما است و همواره از قضاوت عموها، دایی‌ها، عمه‌ها، خاله‌ها، فرزندان آن‌ها، همسایه‌ها، نزدیکان، رهگذران و غریبه‌ها... می‌هراسیم.

آن موقع حتی مردم فقیر هم مراسم عروسی را چند روز پیاپی برگزار می‌کردند و اعضای دو خانواده برای شرکت در آن همیشه از راه‌های دور می‌آمدند. داماد آینده می‌بایستی خود را خیلی سخاوتمند نشان می‌داد. پدر بزرگ پدری من که مدت‌ها ملای دهکده بود و در سن صد و ده سالگی

فوت کرد، تعریف می‌کرد که برای مادر بزرگم صد رأس گوسفند، دو عدد گاو نر و صد سکه نقره هدیه آورده بودا در آخرین روز مراسم پدرم سوار بر اسب، همراه چندین مرد از خانواده‌اش برای بردن مادرم به خانه‌اش رفته بود. غروب وقتی که اولین مهمانان در شرف رفتن بوده‌اند مادرم نیز از جا برخاسته، وسایل خود را جمع کرده و زنانی را که در کنار او بوده‌اند، بوسیده و خطاب به جمع گفته بود: «مراسم خیلی خوبی بود. خیلی متشکرم، بسیار به من خوش گذشت، حالا باید بروم، خداحافظ.» همه از حرف‌های او از خنده روده‌بر شدند و مادرم که خیلی دستپاچه شده بود، دلیل آن را نفهمید. در این حال پدرم او را در آغوش گرفت و با مهربانی برای او توضیح داد: «حالا دیگر تو با من ازدواج کرده‌ای و در اینجا با خانواده‌ی جدیدت زندگی خواهی کرد.» آن‌ها هنوز هم در این بازه با هم شوخی می‌کنند. پدرم همیشه می‌گوید: «من مادران را روی چشم‌هایم بزرگ کرده‌ام.»

پدر و مادرم همیشه از صمیم قلب یکدیگر را دوست داشتند. عشق آن‌ها به یکدیگر در فامیل به افسانه تبدیل شده است. به حدی که شوهرم به یاد دو عاشق بزرگ و اسطوره‌ای ایرانی آن‌ها را لیلی و مجنون می‌نامید. در اوائل ازدواجمان از این‌که آن‌ها را این قدر یک جور و هماهنگ می‌دید متعجب می‌شدم و می‌گفتم: «آن‌ها واقعاً همیشه این گونه بوده‌اند؟ هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کنند؟» مادرم با پدرم آن قدر صبور و مهربان است که پدرم هیچ گاه صدایش را به روی او بلند نکرده است. از آن طرف هم، پدرم او را می‌خنداند و از هر فرصتی استفاده می‌کند تا محبتش را به او نشان دهد. موقع غذا خوردن همیشه بایستی در کنار هم بنشینند و هیچ وقت از هم جدا نمی‌شوند. البته باید بگویم که در زمان جنگ آن قدر از هم جدا بودند که پدرم موقع تولد تعداد زیادی از بچه‌هایش حضور نداشت. مادرم چهار بار سقط جنین کرد و سه فرزندش را در سنین پایین از دست داد. در حال حاضر

برای او نه پسر و دو دختر باقی مانده است که به ترتیب تاریخ تولدشان راشدین، پری گل (من)، شاهدین، خالدین، طارق، قاسم، خواهرم خالده، محمد، حامد، یاسر و بلال، که الان (۲۰۰۵ م) دوازده ساله است، نام دارند. شوهرم سر همی اسامی که به «دین» ختم می شد با پدرم شوخی می کرد. پدرم که مدت های طولانی در جبهه ی جنگ سرباز شوهرم بود و کمی از این بابت از او رنجیده بود از او خواست اسامی دیگر برادرانم را انتخاب کند. هنگام تولد اسم مرا حمیرا گذاشتند. اما از من نپرسید چرا در خانواده و مدرسه همیشه مرا پری گل صدا می زدند. در بعضی از شهرستان ها وقتی دختری ازدواج می کند رسم است که خانواده ی شوهر برای او اسم جدیدی انتخاب می کنند. بعد از ازدواج با همرم اسم من صدیقه شد. اما شوهرم همیشه مرا پری صدا می کرد.

از آنجایی که مادرم، موقع ازدواج کم سن بود، برادر بزرگم پس از دو سال انتظار به دنیا آمد.

زمان حکومت ظاهرشاه^۱ بود و جمهوری افغانستان هنوز وجود نداشت و ما از عصر حکومت کمونیستی و حمله ی شوروی سابق فاصله داشتیم. هنگام تولد من مادرم نوزده سال داشت. حسابش آسان است. او در چهارده سالگی ازدواج کرد. وقتی راشدین به دنیا آمد، مادرم شانزده سال داشت. هجده ماه بعد پری به دنیا آمد که هنگام تولد فوت کرد و من یکسال و نیم بعد به دنیا آمدم. طبق حساب من سال ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش بود اما می تواند سال ۱۹۶۹م/۱۳۴۸ش یا ۱۹۷۱م/۱۳۵۰ش هم باشد! در کشور ما شناسنامه وجود ندارد. تولد هر کس را با وقایع مهم مشخص می کنیم. مثلاً «سالی که آب رودخانه تا جاده بالا آمد» یا «خانه ی فلان کس در اثر صاعقه فرو ریخت» یا

۱. فرزند نادرخان که تا سال ۱۹۷۳م/۱۳۵۲ش به مدت چهل سال در افغانستان حکومت کرد. حکومت او مشروطه ی سلطنتی بود.

«روزی که روس‌ها پایگاهشان را در آستانه مستقر کردند.» از آن گذشته این روش، کار را آسان نمی‌کند. تقویم ما با تقویم غربی‌ها یکی نیست. با این حساب، سال ۲۰۰۵ میلادی، سال ۱۳۸۴ شمسی افغانستان است.

اما شوهرم تاریخ دقیق تولدش را می‌دانست. او در ۲ سپتامبر ۱۹۵۳م/۱۳۳۲ش در جنگلک به دنیا آمد. خانواده‌ی او نسبت به خانواده‌ی من طبقه‌ی اجتماعی بالاتری داشتند و «سرکده‌خیل» (منسوب به سرکده) نامیده می‌شدند. امروزه فرزندان ما و برادران او نام مسعود را بر خود دارند. این لقب را در دهه‌ی ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش به او دادند. اکثر افغان‌ها نام خانوادگی ندارند. این مسئله به تدریج بر حسب آموزش افراد که امیدوارم رو به افزایش باشد تغییر خواهد کرد. افغان‌های مهاجر هنگام ورود به کشورهای خارجی مجبور می‌شوند برای خود نام خانوادگی انتخاب کنند. نام خانوادگی مادرم گل بکاخیل (از اعقاب گل بکا) و نام خانوادگی پدرم باشی خیل (از اعقاب باشی) یا ملاخیل (از اعقاب ملا) است. همه‌ی مردان خانواده‌ی پدرم به جز او ملا شدند. او به خاطر مسائل مالی از کودکی مجبور شد کار کند و درس طلبگی‌اش را رها کرد.

طبق افسانه‌ای، بسیاری از اهالی سمرقند در زمان سامانیان برای زندگی به کشور ما آمدند. می‌گویند یکی از آن‌ها در دره‌ی پنجشیر مستقر شد و چهار پسرش در چهار دهکده‌ی مختلف سکنی گزیدند. ابتدا ساکنین آنجا آن‌ها را نپذیرفتند و حتی می‌گویند در پی دزدیدن دختری جوان، جنگ وحشتناکی در گرفت. امروزه به گفته‌ی قدیمی‌ها، همه‌ی پنجشیری‌ها از اعقاب این خانواده‌اند. وقتی شب‌های زمستان زیر گرمای کرسی می‌نشستم و خشکبار می‌خوردم، قصه‌ی پنجشیری‌ها یکی از قصه‌هایی بود که قبل از خواب برایمان تعریف می‌کردند. بعد از رسیدن سرمای زمستان، تنها راه گرم کردن خانه‌ها در کوهستان کرسی است. زمستان‌ها، بعد از شام مادرم بین همه پسته، کشمش و

بادام تقسیم می کرد که هنگام سرخ کردن آنها، عطر دل انگیزی در هوا پخش می شد. همه ی افراد خانواده زیر کرسی می نشستند و شب نشینی آغاز می شد. در حالی که خشکبار می خوردیم، پدر بزرگم زندگی شخصیت های تاریخی را که در کتاب ها خوانده بود، برایمان تعریف می کرد. مادر بزرگم داستان های شاه ها و ملکه ها و به خصوص جادوگران و غول ها را تعریف می کرد. صداهای مختلف را تقلید می کرد و با صدای خیلی بلند می غرید یا با صدای آهسته پیچ می کرد. همه ی بچه ها از ترس فریاد می کشیدند و می گفتند: «مادر خاله! مادر خاله!» او را مادر صدا می زدیم، برای این که پدرم او را مادر صدا می زد و خاله برای این که مادرم او را خاله صدا می کرد. در کشور ما وقتی می خواهیم نسبت به افراد مسن تر ابراز احترام کنیم، آنها را خاله یا عمو، صدا می کنیم حتی اگر آنها عضو خانواده ی ما نباشند. و اگر بخواهیم محبت بیشتر خود را نشان دهیم «جان» را نیز به آن اضافه می کنیم.

در کشور ما مردم به روح، شیخ، شخصیت های شوم یا پریان اعتقاد زیادی دارند. هر چیزی ممکن است اثر شومی به دنبال داشته باشد. مثلاً هرگز کسی تعداد بچه ها یا نوه هایش را به زبان نمی آورد، از ترس این که مبادا فلان فاجعه بر سر آنها فرود آید. به همین دلیل تا چند روز بعد از تولد روی بچه اسم نمی گذارند تا ارواح خبیثه او را صدا نزنند و با خود نبرند. با گوش کردن به قصه های مادر خاله جان هیجان زده وحشت می کردیم. شب ها زیر کرسی دراز می کشیدیم و فقط سرهایمان از آن بیرون بود. از این که خودمان را به خواب زده و به پاهای یکدیگر لگد بزنیم، بسیار کیف می کردیم. چطور می شود دلنگی آن روزهای خوش به سراغمان نیاید؟

به علت وجود جنگ، علی رغم رسم جامعه با خانواده ی شوهرم زندگی نکردم. بنابراین به جز آنچه او برایم تعریف کرده است چیزی از داستان زندگی اش نمی دانم. او بسیار با من صحبت می کرد و به خصوص در اولین

سال‌های ازدواجمان که خیلی خجالتی بودم با من بسیار حرف می‌زد. شب هنگامی که بعد از یک روز سخت کاری خوابش نمی‌برد، به من می‌گفت: «حالا بگو روز را چگونه گذراندی؟ امروز چه کار کردی؟» جواب می‌دادم: «هیچ کار جالبی نکردم. شما برای من تعریف کنید.»

بله درست خواندید. من به او می‌گفتم شما در حالی که او مرا تو صدا می‌زد. مسلماً این نشانه‌ای از تسلیم نبود. دلیلش این بود که او مرا از بچگی می‌شناخت و آن موقع او برایم نه تنها آدم بزرگی بود که احترامش لازم است، بلکه رئیس جبهه‌ی مقاومت هم بود که مورد تحسین همگان قرار داشت. من پس از ازدواج این عادت را حفظ کردم.

شب هنگام وقتی گذشته‌ها را مرور می‌کرد، خاطرات زمانی که هنوز با یکدیگر ازدواج نکرده بودیم را برایم تعریف می‌کرد. شاید هم از قبل پیش‌بینی کرده بود که بزرگ شدن بچه‌هایش را نخواهد دید و دلش می‌خواست که روزی بتوانم خاطراتش را به آن‌ها انتقال دهم.

پدرش دوست محمد در ارتش شاه، سرهنگ بود و به خاطر موقعیت شغلی‌اش، خانواده‌اش بارها به هرات، نهرین، ایشک‌میش^۱ و غیره نقل مکان کرده بودند. او دو بار بیوه شد و سه بار ازدواج کرد. از اولین همسرش که از خانواده‌ی خان داشت بود، صاحب دو فرزند شد. بعد از درگذشت همسرش با مادرشوهرم ازدواج کرد. چهار پسر و سه دختر حاصل این وصلت بود. بعد از آن و در زمان حیات همسرش و به دلائل شخصی که به من مربوط نمی‌شود، سومین همسرش را اختیار کرد که از او صاحب یک پسر و یک دختر شد. مادرشوهرم مریض و افلیج بود و همواره به شدت نگران پسرش، که بعد از شکست کودنای نافرجام ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش مخفیانه زندگی می‌کرد، بود. عده‌ای معتقدند که بیماری‌اش از همین جا ناشی شده است. به هر حال

۱. وکُتُوالی‌ای (شهرستان) در ولایت نغار در شمال افغانستان.

سرطان پیشرفت کرد و تا استخوان پای‌اش رسید و پزشکان مجبور شدند پایش را تا بالای زانو قطع کنند. وقتی که پدرشوهرم برای سومین بار ازدواج کرد، شوهرم علی‌رغم این که به شدت مخالف تعدد زوجات بود، به تصمیم او احترام گذاشت. از چنین کاری بیزار بود به‌خصوص اگر زن اول در سلامتی کامل به سر می‌برد و می‌توانست بچه‌دار شود و اگر غیر از این بود چنین عملی را توجیه نمی‌کرد، اما حداقل آن را قابل توضیح می‌دانست. هنگامی که مطلع می‌شد یکی از فرماندهانش برای دومین بار ازدواج کرده، آن چنان خشمگین می‌شد که ممکن بود او را عزل کند. اما اغلب اوقات احضار می‌کرد و هشدار جدی به او می‌داد و می‌گفت: «حالا مسئولیت تو دو چندان شده است. از حالا ملزم می‌شوی که با دو همسر در عدالت کامل رفتار کنی و تحت هیچ بهانه‌ای اولی را رها نکنی!» و اضافه می‌کرد: «خیلی دوست دارم به من توضیح دهند که چگونه می‌توان با دو زن زیر یک سقف با صلح زندگی کرد!» و برای این که سربه‌سرم بگذارد اضافه می‌کرد: «در حالی که با یکی هم آسان نیست!» شبی بحثش را با آقای دکتر عبدالله الهی برایم تعریف کرد. او یکی از قدیمی‌ترین یاران مقاومت بود که اکنون از دنیا رفته و آن هنگام تازه تجدید فراش کرده بود، با این بهانه که زن اولش مریض بوده است و در توضیح کارش گفته بود: «خوب یکس لازم بود به بچه‌ها رسیدگی کند...» شوهرم از او پرسیده بود: «حقیقت را بگو. آیا خوشبختی؟» آقای دکتر که کاملاً معذب به نظر می‌رسیده و قرمز شده بوده اعتراف کرده: «باید بگویم که خیلی جالب نیست.» موقعی که مسعود این گفت‌وگو را برایم تعریف کرد، هنوز می‌خندید و می‌گفت: «اگر گفته جالب نیست یعنی فاجعه‌آمیز است!»

در خانواده‌ی من فقط یک مورد چندزنی وجود داشت و آن عمویم نصرالدین بود. اما از آن جایی که در دهکده‌ی ما زندگی نمی‌کرد، فقط می‌دانم

که دادش درآمده بود که زن اولش قادر نیست بچه‌هایش را جمع و جور کند. سپس خیلی زود زن دوم را طلاق داد تا پیش همسر اولش برگردد و با او زندگی کند. دیگر از جزئیات آن خبر ندارم. در نوجوانی‌ام، سنی که آدم تازه به این موضوع‌ها علاقه‌مند می‌شود، فقط یک هدف داشتم و آن زنده ماندن بود.

پدر و مادرم بعد از ازدواج، نزد پدری‌زرگ و مادر یزرگم با عموها و عمه‌هایم زندگی می‌کردند. یک ساله بودم که به بازارک نقل مکان کردیم و به خانهای رفتیم که پدرم روی زمین‌های ارثیه‌ی خانوادگی‌اش ساخته بود. خانه‌ای خشت و گلی و کاملاً ساده با سه تا اتاق کوچک، زیرزمین و یک ایوان مهتابی که شب‌های تابستانی را که هوا خیلی گرم بود در آن سپری می‌کردیم. یادم هست قبل از خواب از صمیم قلب آرزو می‌کردم که همه‌ی عقب‌رها هم بخوابند. کم نبود شب‌هایی که یکی از ما را نیش می‌زدند. ما همه با هم می‌خوابیدیم تا این‌که عمه‌ام مرد و بعد از آن دخترش صبحی‌جان با ما زندگی کرد. از آن به بعد من و دختر عمه‌ام و برادرم جدا از هم می‌خوابیدیم. گرچه بعد از این‌که جنگ شروع شد مدام در حال فرار بودیم و به همین خاطر همه کنار هم می‌خوابیدیم.

دور تادور خانه مزارع وسیعی گسترده بود و ما با بچه‌های دهکده به آنجا می‌رفتیم و بازی می‌کردیم. جعبه‌ی کوچکی داشتم که پدرم به من داده بود و من عروسک‌هایم را در آن می‌گذاشتم و از ترس این‌که برادرانم آن‌ها را بردارند همه‌جا با خودم می‌بردشان. در تابستان توت‌ها را قبل از این‌که جمع‌آوری کنند و زیر نور خورشید خشک و کوبیده شوند و به تلخان^۱ — میوه‌ای خیلی سخت و مملو از کالری و ویتامین — تبدیل شوند حسابی می‌خوردم. در مدت طولانی جنگ علیه شوروی، ماه‌های زمستان برای

1. Talkhan

سربازان بسیار سخت می‌گذشت و وقتی چیزی برای خوردن نداشتند، در جیب‌هایشان یک تلخان نگه می‌داشتند و با سنگ آن را می‌شکستند و به قطعات کوچک‌تر تبدیل می‌کردند. شوهرم برایم تعریف کرد که در گزارشی که گشت‌زن‌های روس نوشته بودند خوانده بود: «این افغان‌ها آن‌قدر وحشی هستند که سنگ‌ریزه می‌خورند!»

جلسوی خانه‌ی ما، در جاده‌ی اصلی که خاکی هم بود، پدرم مغازه‌ی کوچکی باز کرده بود و کالاهای اولیه‌ی مورد نیاز مردم اعم از کبریت، شمع، صابون، کاغذ، قند، چای و غیره را تأمین می‌کرد. در دو طرف جاده، دکمه‌های میوه، سبزی، لباس و گوشت‌فروشی در کنار هم قرار داشتند. در کشور ما همیشه مردان فروشنده هستند و این موضوع حتی در مورد مغازه‌هایی که لباس زیر زنانه در سر در آن‌ها آویزان شده است، هم صدق می‌کند. زنان همیشه مشغول خانه‌داری هستند. ما خدمتکار نداشتیم و مادرم در خانه زیاد کار می‌کرد. البته برای انجام کارهای شاق، زن‌ها به نوبت به خانه‌ی یکدیگر می‌رفتند و به همدیگر کمک می‌کردند. من همیشه آدم‌های زیادی را در خانه می‌دیدم. پدرم مردی فرزانه و به اصطلاح ریش‌سفید محسوب می‌شد و مردم همیشه برای حل مسائل‌شان از او راهنمایی می‌خواستند. هنوز که هنوز است پیش می‌آید که پدرم قبل از طلوع آفتاب از خانه خارج می‌شود تا به دهکده‌ی مجاور برود و اختلاف یا دعوی بین همسایه‌ها و یا مسائلی پیرامون ازدواج جوانان یا یک اختلاف زناشویی را حل کند.

رسیدگی به امور مردم برای پدرم همانند پدربزرگم کاری دائمی بود و هنگام ظهر با دو سه میهمان به خانه می‌آمد. پدربزرگم می‌گفت: «اخم نکنید زیرا این اولین بار نیست و آخرین بار هم نخواهد بود. اگر تنها به اندازه‌ی یک نفر غذا دارید، وانمود کنید غذای ثان برای ده نفر کافی است!» او استاد ضرب‌المثل بود و برای هرشرایطی یک ضرب‌المثل داشت. مثلاً چندبار

شنیدم که می‌گفت: چیزی را به خانه نیاورید مگر این که با عرق جبین به دست آمده باشد. من این ضرب‌المثل را از این جهت خیلی خوب به خاطر می‌آورم که وقتی دختر کوچکی بودم حتی یک بار هم نشد که میوه‌های چیده‌شده‌ی درختی را بخورم و از خودم نپرسم که آیا بر پشانی‌ام به اندازه‌ی کافی خیس عرق شده است یا نه.

پدرم و دوستانش در یک اتاق می‌نشستند و مادرم و بچه‌هایش در اتاق دیگر بودند. همیشه حداقل یک عمه‌زاده، عمه و یا یک همسایه نیز با ما بود. در کشور ما رسم است هنگام ورود به هر خانه‌ای کفش‌هایمان را در می‌آوریم. دورتادور اتاق اصلی که کف آن با فرش پوشانده شده است، تشک‌های بلندی قرار می‌دهند که روی آن‌ها می‌خوابند. روزهای عید، هنگام صرف غذا سفره‌ای پلاستیکی یا پارچه‌ای روی زمین پهن می‌کنیم و همه‌ی خوراکی‌ها هم‌زمان آورده می‌شوند. غذاها خیلی طولانی روی زمین نمی‌مانند و دیس‌ها سریع جمع‌آوری می‌شوند و جایشان را به جای سبز که ما در هر موقع از روز آن را می‌نوشتیم، می‌دهند.

اوائل سال‌های ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش کشور ما از نتایج خشکالی و سیل‌های سهمگین رنج می‌برد. در شرایط اقتصادی خیلی دشوار، اصلاحات صورت نمی‌گیرند. در سال ۱۹۷۳م/۱۳۵۲ش هنگامی که ظاهرشاه در ایتالیا بود، پسرعمویش، داودخان، که به شاهزاده‌ی سرخ معروف بود، او را سرنگون کرد و حکومت جمهوری را اعلام کرد. آن موقع دختر کوچکی بودم و معنی این تغییرات را نمی‌فهمیدم. بعد از این کودتا، وقتی برای دیدار خویشان به کابل سفر کردیم تفاوت زیادی بین زندگی دخترعمه‌ها و خودم ندیدم، جز این که آن‌ها تلویزیون و برق داشتند و ما در خانه‌مان شمع روشن می‌کردیم و به رادیو گوش می‌دادیم (حداقل برای طبقه‌ی اعیان‌تر). دختران جوان در مرکز پایتخت شهر نو، با سر لخت، شلوار جین یا حتی دامن خیلی کوتاه رفت‌وآمد

می کردند. حال آن که مادرانشان یک روسری ساده سرشان می کردند. در محله های دیگر چادری (چادر و روبنده) می دیدیم که این نوع پوشش بیشتر در محله های خارج شهر و یا در جاده های روستایی رواج داشت.

در دره ی داخل دهکده که فضایی خصوصی تلقی می شد زنان برای رفت و آمد در اطراف و اکناف روسری سرشان می کردند. اما به محض این که مجبور می شدند از جاهای ناشناخته عبور کنند چادری سرشان می کردند. مادرم هم مثل بقیه ی زنان همین کار را می کرد.

من بر خلاف آنچه گفته شده هیچ وقت نه چادری داشتم و نه هرگز آن را سر کردم. هنگامی که با شوهر و بچه هایم به پنجشیر، تاجیکستان یا کابل می رفتم سر تا پایم را در حجابی بلند می پوشاندم، اما صورتم را پنهان نمی کردم.

مدرسه ی بازارک، در ورودی دهکده و درست قبل از پل روی رودخانه ی پرند که آبش به پنجشیر می ریزد واقع شده بود. همیشه کنار در خروجی مدرسه مقرر برادرم راشدین می شدم و با هم به خانه بر می گشتیم. عجله داشتم به این مکان سحرآمیز برسم. گمان می کردم که تمام روز در مدرسه قصه می گویند.

قبل از به قدرت رسیدن داود^۱، دانش آموزان یونیفورم مدرسه نمی پوشیدند و معلمان فقط مراقب بودند تا لباس ها، موها و ناخن های آن ها تمیز باشد. بعد از کودتای ۱۹۷۳م/۱۳۵۲ش، هنگامی که داودخان به رژیم سلطنتی پایان داد و حکومت جمهوری را پایه گذاری کرد، مدرسه یکی از دغدغه های اصلی دولت، و تا کالج اجباری شد، درحالی که تا آن روز تحصیل فقط نا دوره ی ابتدایی الزامی بود. برنامه ها عوض شدند. اسلام از تعلیمات رسمی خارج

۱. داودخان با کودتا علیه ظاهرشاه و با کمک جمهوری خواهان و کمونیست ها به حکومت رسید و بانی حکومت جمهوری شد. وی با کودتایی کمونیستی برکنار شد و نورمحمد تره کی او و خانوادهاش را به قتل رساند و خود قدرت را به دست گرفت.

شد و یونیفورم عمومیت پیدا کرد. لباس سیاه و روسری سفید برای دختران و شلوار سیاه و پیراهن سفید برای پسران. نهضتی مخالف حکومت وقت توسط جوانانی وطن‌پرست که ارزش‌های اسلامی و احساسات قوی ضدکمونیستی در سر داشتند تشکیل شد که توسط داودخان به سختی سرکوب شد. شوهرم یکی از آن‌ها بود و بسیاری مثل او که امروز از دنیا رفته‌اند. دیگرانی مثل گلبدین حکمتیار^۱ یا عبدالرسول سیاف^۲ که دیدگاه‌های افراطی‌تری داشتند، هنوز زنده‌اند.

در آن زمان، من پنج سال داشتم. سعود که دانشجوی مؤسسه‌ی پلی‌تکنیک بود، به همراه دوستانش اقدام به کودتا کردند تا دولت را که با کمونیست‌ها و شوروی رابطه‌ی نزدیکی داشت، سرنگون کنند. آن‌ها مأمور به شورش کشاندن دره بودند. هم‌زمان گروه دیگری از آن‌ها در پایتخت مشغول فعالیت بود.

زمانی که من عروسک‌بازی می‌کردم، مردی که قرار بود دوازده سال بعد همسرم شود، در چند کیلومتری خانه‌ی ما پنهان شده بود. اتفاقات آن روزها را از زبان خود شوهرم شنیدم. این حوادث بعدها پایه‌های مقاومت را تشکیل دادند.

برای تحقق کامل عملیات، تدارکات حمله کاملاً مخفی ماند. سعود به اتفاق دوستش مهندس اسحاق و ۳۷ نفر دیگر از یارانش نیمه‌شب و ناگهانی مرکز اداری رُخه را تصرف کردند و پلاکارت‌هایی روی سردر آن به این مضمون آویزان کردند: «مرگ بر داود و مرگ بر روس‌ها». از آن سو کماندهای دیگر وظیفه داشتند هم‌زمان اماکن استراتژیک را تسخیر کنند. سعود در رُخه

۱. گلبدین حکمتیار رهبری حزب اسلامی را که از طرف پاکستان و عربستان سعودی حمایت می‌شد بر عهده داشت. او اهل قندوز در شمال افغانستان است و از نظر قومی پشتو است.

۲. عبدالرسول سیاف بنیان‌گذار حزب اتحاد اسلامی است. او با عربستان سعودی در ارتباط نزدیک بوده و عمدتاً از جانب آن‌ها پشتیبانی شده است.

پناه گرفت و منتظر بود تا رادیو کودتای پیش‌بینی شده در پایتخت را اعلام کند. این اتفاق هرگز نیفتاد. داود به موقع کودتا را خشی کرد و گروه مقاومت را دزد و کلاهبردار معرفی و آن‌ها را قتل‌عام کرد. هنگامی که مسعود از لو رفتن عملیات مطلع شد با دوستانش تصمیم به فرار گرفت. آن‌ها اسلحه برداشتند و از ساختمان خارج شدند. ساکنین آنجا به بیل، سنگ و حتی تفنگ مسلح بودند و انتظار آن‌ها را می‌کشیدند. شوهر آینده‌ی من که مایل نبود از میان مردم قربانی بگیرد به یارانش دستور داد بدون تیراندازی فرار کنند. بسیاری از هم‌زمان او کشته شدند، بعضی دیگر دستگیر و به حکومت کابل تحویل داده شدند و بقیه مثل او و مهندس اسحاق به سوی کوه شتول بالای دهکده‌ی هَبَه عزیمت کردند. آن‌ها می‌خواستند به دره‌ی پرند برگردند و آنجا پنهان شوند. در این مدت به مرکز اداری و بانک محلی هم دستبرد زدند و در طول راه ساکنین شتول با آن‌ها رفتاری تهاجمی داشتند:

«شماها همان‌هایی هستید که شهرداری رُخه را غارت کردند؟»

«ما از افراد پلیس هستیم و دنبال آن‌ها می‌گردیم (با وجود تفنگ‌های‌شان، ادعای‌شان قابل قبول به نظر می‌رسید) راه پرند را به ما نشان دهید. مطمئناً آنجا قایم شده‌اند.»

آن‌ها شب را بالای کوه گذراندند و زیر صخره‌ای چسبیده به هم خوابیدند تا از باد و برف مصون بمانند. سرما بسیار شدید بود و آن‌ها حفاظی جز لباس نشان نداشتند. مسعود تنها کسی بود که یک جلیقه داشت و هم‌زمانش را وادار کرد که به نوبت آن را بپوشند تا مطمئن شود که در هنگام خواب از سرما نمی‌میرند.

فردای آن روز دهانی‌های هَبَه آن‌ها را در ورودی دهکده دستگیر کردند. مسعود اعتراض کرد و گفت: «ما هم مثل شما مسلمان‌های واقعی هستیم دست‌های ما را باز کنید تا نماز مغرب را بخوانیم.» به این امید که تحت تأثیر

قرار گرفته و به آن‌ها کمی غذا بدهند. مصطفی یکی از هم‌زمانش خواست که امام جماعت شود. روستاییان که از تقوا و صدای بسیار زیبای او منقلب شده بودند فریاد زدند: «شما نمی‌توانید راهزن باشید! اسلحه‌های‌تان را بدهید و زود بروید.» چند هفته‌ی بعد آن‌ها به پاکستان می‌رسند.

قبل از سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش مسعود دانشجویی معمولی بود با آینده‌ای مشخص در رشته‌ی راه و ساختمان. بعد از این دوره او به یک نیروی مبارز مخفی و برای کمونیست‌ها به راهزنی مسلح تبدیل شد. در این زمان آن قدر کوچک بودم که به خاطر ندارم حتی از این حوادث سخنی شنیده باشم. مدت‌ها بعد از آن با توضیحات شوهرم، اهمیت آن را دریافتم.

سه سال طول کشید تا نیروهای مقاومت قدرت خود را باز یابند. اما این حادثه‌ی غم‌انگیز برای آن‌ها درس عبرت شد. مسعود از جگران محمد غوث که شوهر خواهر بزرگش، بی‌بی شیرین، بود و دوستش محمد ظفر خواست که با پنجشیری‌ها تماس بگیرند تا نهضت از خود مردم تشکیل شود و مثل سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش بر آن‌ها تحمیل نشود. به این ترتیب یک کار عظیم اطلاعاتی و توجیهی آغاز شد. مردم قربانی تبلیغات کمونیست‌ها بودند و فکر می‌کردند که جبهه‌ی مقاومت از افراطیون مذهبی و سنت‌گرایان تشکیل شده است و در مقابل کمونیست‌ها را نماد نوگرایی و آینده می‌دانستند. در هر دهکده در جست‌وجوی سردی عاقل و محترم بودند تا او هم به نویسه‌ی خود از میان دیگران، نیروها را انتخاب کند. به این ترتیب کم‌کم شبکه‌های مقاومت به راه افتاد. نیروهای مقاومت برای تشخیص یک‌دیگر رمزی قرار دادند و قبل از این که سلام کنند محتاطانه شصت چپ را دور دست راستشان می‌چرخانند. پدر بزرگ و عموهایم در دره‌ی پرند و پدرم در بازارک به عنوان عامل مقاومت انتخاب شدند. پدرم مغازه داشت و مطلقاً از رفتن به کابل معذور بود، زیرا باید مرتب آذوقه‌رسانی می‌کرد. او به‌زودی

به عنوان عامل ارتباطی انتخاب شد و مسلماً با رازداری مطلق عمل می کرد. در این دوره با شوهرم تماسی نداشت و فقط با جگرن محمد غوث ارتباط داشت که او هم چند سال بعد در جنگلک در جریان بمباران خانه اش فوت شد و همرش بی بی شیرین از ناحیه ی چشم به سختی مجروح شد. در دوره ی ظاهرشاه، خانواده ی شوهرم تمام تعطیلات آخر هفته و تعطیلات تحصیلی را در دره ی پنجشیر می گذرانند و در بقیه ی ایام دهاتی ها روی زمین های شان کشت و کار می کردند. بعد از سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش و شکت کودتا، پلیس فعالانه به دنبال شوهرم می گشت و خانواده اش شدیداً تحت نظر بودند. به همین دلیل خانواده اش کمتر جابه جا می شدند. وقتی پدرشوهرم برای سومین بار در جنگلک ازدواج کرد، دو فرزند آخری اش در همان جا به دنیا آمدند و مادرشوهرم و برادران و خواهران شوهرم در کابل ماندند. در این ایام مسعود آن ها را مخفیانه می دید. وقتی مادرش از دنیا رفت، پدرشوهرم همه ی فرزنداش را در پنجشیر جمع کرد چون دیگر از دست پلیس به ستوه آمده بودند.

آن ها خانواده ای روشنفکر، باز و مدرن بودند که دخترهای آن ها از سن ده سالگی یک روسری ساده به سر می کردند. یکی از خواهران شوهرم، سهیلا، برایم تعریف می کرد که اولین روسری اش را شوهرم به او هدیه کرده بود و گفته بود: «نگاه کن چقدر به تو می آید.»

وقتی شش سالم تمام شد خیلی اصرار می کردم تا با برادر بزرگم به مدرسه بروم. پدرم با این که سن رسمی ورود به دبستان هفت سال بود، توانست معلم ام را متقاعد کند. در فصل پاییز و بهار، کلاس ها ساعت هفت صبح شروع می شد و ظهر به پایان می رسید و به این ترتیب تمام بعدازظهر آزاد بودیم. در زمستان به خاطر برف و تگرگ و پایین آمدن شدید درجه ی حرارت هوا، مدرسه های افغانستان را تعطیل می کنند. از بسته شدن مدارس

هیچ خاطره‌ی بدی ندارم. کاملاً برعکس. در همان ساعت در هوایی تاریک از خواب برمی‌خاستیم و به مسجد می‌رفتیم. آنجا در بخاری‌های چوبی، آتش‌های بزرگی بر پا بود. در مسجد قرآن و تاریخ اسلام برای‌مان نقل می‌کردند. آن زمان پدر بزرگم مدت زیادی بود که دیگر ملا نبود و جانشین او محمد حنیف نام داشت. بعدها شوهرم برایم تعریف کرد که او در هنگام جوانی شاگرد این مرد بوده است. با این‌که بعضی از خانواده‌ها دخترانشان را به مدرسه نمی‌فرستادند، پدرم برای این‌که من هم پای برادرانم تحصیل کنم، اهمیت خاصی قائل بود و در هر فرصتی اظهار می‌داشت: «پری گل در آینده تحصیلاتش را تا هر کجا که بخواهد ادامه خواهد داد.» و به محض این‌که نمره‌ی خوبی می‌گرفتم برای تشویق، هدیه‌ی کوچکی به من می‌داد. کلاً به خاطر این‌که مدتی طولانی تنها دختر خانواده بودم، خیلی عزیز در دانه بودم. پدرم هر شب حتی اگر خسته بود، یک‌یک ما را در درس خواندن یاری می‌کرد. مادرم که خواندن و نوشتن نمی‌دانست در موقع درس خواندن ما سعی می‌کرد سروصدا نکند و هنگام صحبت با دختر عمه یا همسایه آرام صحبت کند.

در سال ۱۳۵۷/م ۱۹۷۸ش نورمحمد تره‌کی از سران حزب مارکسیستی خلق قدرت را به دست گرفت و دستور قتل بیش از یک هزار نفر از جمله داودخان و خانواده‌اش را صادر کرد. کلمه‌ی «انقلاب» در واژگان ما وارد و روی پرچم ما رنگ قرمز جایگزین رنگ سبز اسلام شد. سرکوب و کنترل تشدید شد و تغییرات در همه‌ی زمینه‌ها صورت گرفت. در مدرسه، یونیفورم‌های جدیدی داشتیم: کت قرمز و شلوار سیاه برای پسران، پیراهن قرمز و شلوار کوتاه سیاه برای دختران. روی سرشانه‌های ما مدال قرمزی آویزان بود که روی آن کلمه‌ی خلق (نهضت نورمحمد تره‌کی در حزب دمکراتیک خلق افغانستان) ثبت شده بود. آن‌هایی که این مدال را نداشتند

خیاط باید این کلمه را روی لباسشان برودری دوزی می کرد. مثل همه‌ی بچه‌ها عاشق روپوشم بودم. به محض این که مدرسه تعطیل می شد یک‌راست به خانه می رفتم و از ترس این که مبادا لباسم کثیف شود در کوچه بازی نمی کردم و آن را با احتیاط به جالباسی آویزان می کردم. بازرسان، هر هفته سرزده به مدرسه می آمدند. برنامه‌های مدرسه را بررسی و معلمان را کنترل می کردند و به خانه‌ها سر می زدند تا مطمئن شوند همه‌ی بچه‌ها اعم از دختر و پسر به مدرسه می روند. در زمان داودخان، بار سنگین دولت را احساس می کردیم. در زمان تره‌کی همه‌ی اقدامات اصلاحی سیستم آموزشی متوقف شدند و صرفاً در راستای القای عقاید مارکسیستی و شست‌وشوی مغزی دانش‌آموزان قرار گرفتند. در کلاس شعارهایی مانند «دین مهم نیست و فقط کار و شراکت مهم هستند» را به مغز ما فرو می کردند. برنامه‌ها وسط سال تحصیلی تغییر می کردند و معلمان هر دو ماه یک بار جابه‌جا می شدند. معلم اول من مائونیست بود که عقایدی محدود، اما ثابت و تغییرناپذیر داشت مانند: «دختران نباید ظاهری فریبنده داشته باشند.» و یا «همه‌ی دروس باید از حفظ شوند.» دومین معلم کاملاً متفاوت بود و خواندن و نوشتن را در آزادی کامل به ما آموخت. به این خاطر بازرسانی که از کابل فرستاده می شدند و پیش از این از آن‌ها یاد شد، مدام او را توبیخ می کردند. کلاس سوم، ما را به وحشت می انداخت. بهترین شاگردان کلاس‌های بالاتر را در یک مدرسه جمع می کردند، تا تحصیلاتشان را بعداً در کابل ادامه دهند. حتی شایع شده بود که آن‌ها را به مسکو نیز خواهند فرستاد. در مدرسه سرودهای پارتیزانی و انقلابی را به افتخار تره‌کی «پدر همه‌ی ما» و یا سرودهای ضد نیروهای مقاومت که به عنوان راهزنان خودفروخته‌ی ایالات متحده و پاکستان به ما معرفی می شدند را می آموختیم. آن‌ها برای ما غول‌ها و وحشی‌هایی معرفی می شدند که بچه‌ها را می دزدند و به زن‌ها تجاوز می کنند و هرچه سر راهشان

بیابند، می‌سوزانند. بنابراین وقتی پدرم و دوستانش درباره‌ی آن‌ها صحبت می‌کردند می‌دیدیم و در آغوش مادرم پناه می‌گرفتیم. هر هفته والدین ما با تأکید فراوان دعوت می‌شدند تا در جلسات سرودها شرکت کنند. از آن جایی که شاگرد خوبی بودم، مرا ردیف اول می‌نشانند و به محض این‌که پدرم وارد می‌شد با ذوق و شوق بیشتری می‌خواندم. تکیه‌کلام یک سرود را به خاطر دارم که از ته دل فریاد می‌کشیدم: «مرگ بر بنیادگرایان، زنده‌باد کمونیسم». بعدها وقتی برای شوهرم تعریف می‌کردم چگونه این دختر کوچک لباس قرمز شعارهای انقلابی را همچون ترانه‌های زیبای کودکانه فریاد می‌زد، می‌خندید. بعد از آن مسعود هرازگاهی بازوی مرا نیشگون می‌گرفت و با اخم می‌گفت: «ای بدجنس شرم نمی‌کنی یک افراطی ترسناک را که دختر بچه‌های بی‌گناه را می‌خورد، به‌عنوان پدر بچه‌هایت انتخاب کرده‌ای؟» برای پدرم، این جلسات شکنجه‌ای واقعی بود به‌خصوص وقتی که مجبور بود همراه با من سرود بخواند.

تمام مدت می‌بایست در خانه تکالیفی در مورد خدمات کمونیسم انجام می‌دادیم. مسلماً در این مورد پدرم انگیزه‌ی چندانی برای کمک به ما نداشت اما از آن جایی که کمونیست‌ها همه‌جا حاضر بودند و همه به هم مشکوک بودند و به سبب رفت‌وآمد زیادی که به خانه‌ی ما صورت می‌گرفت، پدرم مجبور بود با نشان دادن رغبتی ساختگی ما را کمک کند. به‌علاوه، دیگران هنگام مشاهده‌ی او که مشتاقانه در حال بحث کردن با دوستانش است، به او درباره‌ی فعالیت‌هایش شک نمی‌کردند. روزی را به خاطر می‌آورم که به‌عنوان یکی از شاگردان خوب انتخاب شده بودم. آن‌قدر از این‌که مرا به مسکو ببرند ترسیده بودم که وحشت‌زده به خانه برگشتم. برای اولین بار پدرم بی‌آن‌که ملاحظه‌ی دروهمسایه‌ها را بکند عکس‌العمل نشان داد و گفت: «هیچ‌وقت نخواهم گذاشت به آنجا بروی.» مثل همه‌ی بچه‌ها بین دو

وحشت رها شده بودم: فرستاده شدن پیش روس‌ها یا ربوده شدن توسط بنیادگراها با گوش‌های نوک‌تیز و دماغ‌های دراز. کنترل‌ها شدت می‌یافت. برای مردم پرونده درست می‌کردند. حتی دهکده‌ی ما هم در حال تغییر بود. دخترها بعد از مدتی اقامت در کابل و بازگشت به دهکده روس‌ری‌هایشان را برمی‌داشتند. پسران شلوارهای تنگ می‌پوشیدند و موهایشان را تا سر شانه بلند می‌کردند. به آن‌ها بیتل می‌گفتند. زندگی آرام بود فقط هرازگاهی صدای بمباران می‌شنیدیم. برای این‌که دل ما را آرام کنند، می‌گفتند که آن‌ها سربازان دولتی هستند که به بنیادگراها حمله کرده و آن‌ها را تنبیه می‌کنند.

فصل دوم

هشت سال داشتم که زندگی‌ام زیرورو شد.

صبح روز بازگشایی مدارس خیلی زود از خواب بیدار شدم. آنقدر هیجان‌زده بودم که دیگر خوابم نمی‌برد. روپوش و کیفم را از چند روز پیش آماده کرده بودم و در حالی که با برادرانم بگومگو می‌کردم دور خودم می‌چرخیدم. وقتی مادرم به من علامت داد که بروم، راشدین و شاهدین را که در رفتن تعلل می‌کردند، رها کردم و به طرف مدرسه دویدم.

وقتی به آنجا رسیدم، برای رفتن به کلاس، پله‌ها را چهارتا چهارتا بالا رفتم، هیچ‌کس آنجا نبود. در راه‌پله و حیاط هم کسی را ندیدم. کل ساختمان خالی بود. هنگام خروج از مدرسه، به مدیر برخوردم، که مثل کسی که گله‌ی بز دنبالش کرده، به طرف کوه‌ها در حال فرار بود. حتی نایستاد تا با من حرف بزند. گیج و مبهوت شده بودم. حین بازگشت از مدرسه، به دانش‌آموزی برخوردم که هراسان بود. سکه‌که کتان گفت: «بنیادگراها دارند می‌رسند. آن‌ها روی پل نولیح هستند» ناگهان همه‌ی جنایت‌هایی که راجع به آن‌ها برایم تعریف کرده بودند، به ذهنم هجوم آورد و به طرف خانه فرار کردم.

در راه به یکی از دوستان پدرم به نام شیردل که عضو حزب کمونیست بود برخورد. هراسان از او پرسیدم:

«عمو چه خبر شده؟ آیا حقیقت دارد که بنیادگراها دارند می آیند؟»

با حالتی عجیب به من گفت: «نه، اصلاً نترس! این وحشی‌ها هرگز پایشان به اینجا نخواهد رسید. مردم فکر می کنند که از دور برق تفنگ‌هایشان را دیده اند، اما آن‌ها فقط بیل‌های کارگران است که دارند رودخانه‌ی نولج را کود می کنند. به خانه برگرد و نگران نباش.»

نگران نباشم! با دیدن صورت رنگ‌پریده‌ی او به سرعت به طرف خانه رفتم.

«مادر بنیادگراها دارند می آیند!»

مادرم داشت گل‌دانه خواهر کوچکم را شیر می داد. آرام و خون‌رد درباره‌ی عکس‌العمل مردم و آنچه در کوچه اتفاق افتاده بود و بقیه‌ی مسائل از من سؤال کرد. ناگهان در باز شد و چند پسر از این بیتل‌هایی که ما آن‌ها را خوب می شناختیم، وحشت‌زده وارد شدند.

«عمه ما را پناه بده!»

آن موقع می گفتند وقتی وحشی‌ها یک بیتل می بینند، اگر شلوار تنگ پوشیده باشد، پایش را قطع می کنند و اگر موهایش بلند باشد، سرش را قطع می کنند.

پسرها یک زنجیر کلفت برای بستن در خانه پیدا کردند. صدای آتش گلوله از کوچه‌ی اصلی می آمد. چه کسی و به طرف چه کسانی آن‌ها را شلیک می کرد؟ وحشت تا دیوارهای خانه پیش آمده بود. هلی‌کوپترهای دولتی رسیدند. آن‌ها برای تشویق مردم به مقاومت در برابر بنیادگرایان، اعلامیه‌هایی می انداختند که جلوی پنجره، مثل پروانه‌های بزرگ پرواز می کردند. صدای پاهایی که بر زمین کوبیده می شد در اطراف خانه به گوش

می‌رسید. ترس مانند یک سطل آب سرد از بالا بر سر ما می‌ریخت. پسرها فریاد زنان گفتند: «عمه زود باش یک قیچی بده.»

وقتی به آن روز فکر می‌کنم، می‌بینم چه صحنه‌ی مضحکی بود. آن‌ها وحشت‌زده فریاد می‌زدند: «قیچی! قیچی!» مادرم به آن‌ها قیچی داد و آن‌ها موهایشان را از چپ و راست کوتاه کردند. یکی از آن‌ها از برادر بزرگم کمک خواست و او هم هر کاری دلش خواست کرد. دسته‌های مو در همه‌جا پرواز می‌کردند تا این که ناگهان ضرباتی به در کوبیده شد. ما همه از وحشت به زمین میخکوب شده بودیم. مردی فریاد زد: «منم رسول قصاب.» با باز کردن زنجیر که همراه با سروصدای زیادی بود، در را برایش باز کردیم و او با دیدن قیافه‌ی ما از خنده روده‌بر شد و گفت:

«نترسید، آن‌ها بچه‌های محل خودمان هستند. پنجشیری‌هایی که آمده‌اند تا ما را از شر دیکتاتوری کمونیستی آزاد کنند. امیر صاحب سردسته‌ی آن‌هاست.»

امیر صاحب کنیه‌ی مسعود بود و از زمانی که از پاکستان آمده بود رئیس مقاومت شده بود.

او روی حرفش تأکید کرد و گفت: «او پسر دوست محمد جنگلکی است.» (به پسرهایی که موهایشان را نصفه تراشیده بودند نگاهی انداخت) و اضافه کرد: «و با او افراد زیادی هستند که موهایی بلندتر از شما دارند!» قصاب رویش را به مادرم کرد و گفت: «دیگ زودپزت را به من بده.» مادرم که گویی در این مورد چیزی می‌دانست بدون پرسش آنچه را او می‌خواست به او داد. بیست دقیقه‌ی بعد صدای انفجار بزرگی را شنیدیم و از دور دیدم که مدرسه‌ام در آتش می‌سوزد! انفجار دیگ زودپز پر از دینامیت پل را خراب کرد. کمونیست‌های متفر در رُخه دیگر نمی‌توانستند در دره پیش‌روی کنند.

مدارس از اولین اهداف نیروی مقاومت بود. زیرا اکثر مدیران و آموزگاران کمونیست بودند و از ساختمان‌های مدارس نه تنها برای تبلیغات استفاده می‌شد بلکه آن‌ها را به عنوان پایگاه‌های نظامی حزب کمونیست هم به کار می‌بردند. بعدها در حالی که شوهرم تأیید می‌کرد سوزاندن مدارس کار واقعاً احمقانه‌ای بوده است، می‌گفت: «اما آیا ما کار دیگری هم می‌توانستیم بکنیم؟»

به خاطر دارم که با اندوه دود غلیظ سیاه رنگی را که در آسمان بالا می‌رفت نگاه می‌کردم. هراس همچنان بر اطراف حاکم بود. مردم از خانه‌هایشان خارج می‌شدند و شایعات از گروهی به گروه دیگر پخش می‌شد. آن‌ها مدیر مدرسه، یک مسئول حزب کمونیست و فلاتی و فلاتی را دستگیر کردند. همان‌روز پدرم برای خرید به کابل رفت. در حقیقت در شروع عملیات، از او همچون پل ارتباطی پایتخت و دره استفاده می‌کردند.

مادرم از ترس وخیم شدن اوضاع تصمیم گرفت ما را در پرنده نزد مادر بزرگم بگذارد. کوچه مملو از نیروهای مقاومت بود، عجیب‌تر این که تقریباً همه را می‌شناختیم. مقاومت در همه‌ی خانواده‌ها نفوذ کرده بود. حالا هلی‌کوپترها خیلی پایین پرواز می‌کردند به طوری که می‌توانستیم نظامیانی را که ما را نگاه می‌کردند، ببینیم. نیروهای مقاومت به سوی آن‌ها شلیک می‌کردند، ولی کیفیت اسلحه‌هایشان به حدی پایین بود که گلوله‌هایشان به کابین خلبان اصابت می‌کرد اما به داخل آن نفوذ نمی‌کرد. خدا را شکر که ارتش جواب آن‌ها را نمی‌داد، در غیر این صورت تعداد زیادی از مردم غیرنظامی که در میان شورشیان بُر خورده بودند قتل عام می‌شدند. بی‌آن‌که حتی با خود آذوقه‌ای ببریم، حرکت کردیم. هرچه بیشتر در دره پیش می‌رفتیم، با توجه به این که تعداد غیرنظامیان کمتر می‌شد، ارتش به تیراندازی‌اش شدت می‌بخشید. راهی که به طرف خانه‌ی مادر بزرگم می‌رفت ماریچ بود و از میان جنگل، بیشه‌زارها و راه‌های سنگلاخ می‌گذشت. در

مناطق بی حفاظ می‌دیدیم، سپس لحظه‌ای در زیر درختان پناه می‌گرفیم تا بعد با شتاب به راهمان ادامه دهیم. به جای سه ساعت معمول، شش ساعت طول کشید تا به آن بالا برسیم. بقیه‌ی فامیل و خویشان هم آمده بودند. دست‌کم پنجاه نفر جمع شدند که اکثر آن‌ها زن و بچه بودند. در طول این مدت نیروهای مقاومت به طرف تونل (معبر) سالنگ نقطه‌ی سوق‌الجیشی بین کابل و مزارشریف پیش می‌رفتند. بعد از یک هفته، مناطق جنگ تغییر کرد و ما توانستیم به خانه‌مان برگردیم.

زندگی از سر گرفته شد اما هیچ خبری از پدرمان نداشتیم. بر عکس از امیر صاحب (احمدشاه مسعود) و مبارزان او که حالا آن‌ها را مجاهدین می‌نامیدند، زیاد صحبت می‌شد. آن‌ها نه تنها از کشورشان، بلکه از اسلام که مورد تنفر کمونیست‌ها بود هم دفاع می‌کردند. امروزه از کلمه‌ی جهاد با بی‌احترامی یاد می‌شود و این به خاطر تروریست‌هایی است که به نام اسلام انسان‌ها را می‌کشند. اما آن زمان جهاد به معنی مبارزه‌ی مقدس و تعهدی برای آزادی محبوب می‌شد.

با بسته شدن مدارس، من و برادرانم تمام روز را در کوچه‌ها به تماشای گروه جوانانی می‌گذراندیم که در حال اعزام به سالنگ بودند. نمایش فوق‌العاده‌ای بود. مردان می‌خندیدند، می‌خواندند، می‌رقصیدند و فریاد می‌زدند: «الله اکبر». بعضی از آن‌ها به نوک تفنگ‌هایشان منگوله‌های رنگی آویزان کرده بودند که با هر حرکت پایشان تکان می‌خورد. آن هنگام مقاومت سازماندهی نشده بود و برای همین هر خانواده کوله‌بار سرباز خود را که عبارت بود از تشک، لباس، چراغ نفت‌سوز، خوراکی و غیره تهیه می‌کرد. زنان وسایل خانه‌شان را به هم قرض می‌دادند و پسر یا شوهران‌شان را اگر هنوز برای رفتن به جهاد تردید داشتند، تشویق می‌کردند. همه‌جا مثل تدارک مراسم عروسی مهمه‌ی شادی حکم‌فرما بود.

چندین هفته گذشت. دلمان برای پدرمان تنگ شده بود اما جرئت نمی‌کردیم از مادرمان سؤال کنیم مبادا او را بیشتر نگران کنیم. فقط می‌دانستیم که پدرم در سالنگ است جایی که مبارزات سختی در جریان است. گروه مقاومت و کمونیست‌ها به یک جنگ چریکی بی‌رحمانه تن در داده بودند. سالنگ اشغال شد، از دست رفت و دوباره باز پس گرفته شد. خسارات دو طرف زیاد بود. همزمان با این وقایع و زمانی که درگیری‌ها به محل زندگی ما نزدیک می‌شد، عازم پرنده شدیم تا در خانه‌ی مادر بزرگم پناه گیریم. یک روز وقتی که به خانه برگشتیم، خانه به مقر فرماندهی مقاومت تبدیل شده بود و این بدون شک با اجازه‌ی پدرم بود چرا که درب خانه شکسته نشده بود. مهمات و یونیفورم‌های جنگی، همراه با جزوه‌های آموزشی نظامی و کارت‌های سبزی که هنگام پیوستن به مقاومت به ما هدیه می‌دادند و مدارک گوناگون دیگر روی هم انباشته شده بود.

در اوایل سپتامبر ۱۹۷۹م/ ۱۳۵۸ش تیره‌کی توسط نخست‌وزیرش حفیظ‌الله امین؛ از سران حزب دمکراتیک خلق که بعداً خود را رئیس‌جمهور خواند، برکنار شد. مخالفان رژیم کمونیستی، قسمت اعظم کشور را به دست گرفتند و تنها پایتخت به او وفادار ماند. شوروی در این حال تصمیم گرفت مداخله کند تا آنچه را که تیره‌کی در زمان خود انقلاب افغان نامیده بود، نجات دهد. یک شب که روی تراس خوابیده بودیم، از صدای ماشینی که از جلوی خانه می‌گذشت از خواب بیدار شدیم، از زمانی که پل منفجر شده بود هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای از آنجا رفت و آمد نکرده بود. آیا کمونیست‌ها برگشته بودند؟ یک ساعت بعد ماشین دوباره برگشت و جلوی خانه‌ی ما توقف کرد. برادرم راشدین آرام به طرف لبه‌ی تراس خزید و فریاد زد: «بابا است!» همه‌ی ما هیجان‌زده به طرف او دویدیم، اما پدرم افسرده و غمگین بود. مدرم خواست برایش غذایی آماده کند ولی گرسنه نبود. از ما خواست برویم

بخوابیم و مادرم را با خود به گوشه‌ی تراس برد. در حالی که آن‌ها برای مدتی طولانی بیچ‌بیچ می‌کردند، من به خواب عمیقی رفتم.

صبح خیلی زود، مادرم که باز غمگین‌تر از روزهای پیش به نظر می‌رسید غذا را آماده کرد و پدرم با برادر کوچکم شاهدین به جنگلک، دهکده‌ی مسعود که تا خانه‌ی ما بیست دقیقه راه بود، عزیمت کردند. بعد از ظهر وقتی که برادرم برگشت حالت مرموزی داشت. من و برادرم راشدین آن‌قدر او را سؤال‌پیچ کردیم که بالاخره رازش را به ما گفت: «بابا مرا قسم داده به شما نگویم، اما امیر صاحب مجروح شده.»

در هنگام مبارزه گلوله‌ای به ران مسعود اصابت کرده بود که قبل از خارج شدن، استخوانش را نیز مصدوم می‌کند. پدرم وقتی او را می‌بیند که چهار دست و پا راه می‌رود می‌فهمد که حالش وخیم است. وقتی پدرم می‌خواهد مسعود را روی دوشش بلند کند و او را از مهلکه بیرون ببرد، مسعود از او می‌خواهد به چند جای مختلف، تیر شلیک کند تا کسی از قضیه فرارشان بو نبرد. سپس پدرم و دوستانش او را به هَبَه، پایگاه مجاهدین می‌برند. آن موقع آدم مرموزی به نام احمد جهان پهلوان در دره صاحب‌نقوذ بود. ملاها او را به‌عنوان حاکم منسوب کرده بودند و ظاهراً به مسعود نزدیک بود. بعدها پس از چند بارخیانت به مسعود، دهاتی‌ها او را سر به نیست می‌کنند. وقتی شوهرم مجروح شد، این شخص با پزشک شخصی‌اش به دیدن او می‌آید و این پزشک او را بد عمل می‌کند. سؤال اینجاست که آیا این عمل از روی بدخواهی صورت گرفت یا از روی بی‌کفایتی؟ پزشک به جای این‌که گوشت‌های آسیب‌دیده و عفونی را جدا کند آن‌ها را داخل زخم فشار می‌دهد و می‌دوزد. نتیجه این شد که جراحی به قانقاریا منجر و حال امیر صاحب خیلی وخیم شد و روحیه‌ی مبارزان دستخوش یأس و ناامیدی شد. خوشبختانه پزشک دیگری قبل از این‌که دیر شود او را معالجه کرد.

کمی بعد سربازان شاه مسعود شکست سختی را در سالنگ متحمل شدند. کمونیست‌های در حال پیش‌روی تصمیم گرفتند دره را پاک‌سازی کنند و آن را از وجود همه‌ی طرفداران مجاهدین پاک کنند. وحشت همه‌جا را فرا گرفت. خانواده‌ها متواری شدند و بیشترشان، جز خانواده‌ی ما، محل زندگی خود را ترک کردند. پدرم که زمینه‌ی فرار مسعود و یارانش را به طرف بالای دره فراهم می‌کرد، ما را کاملاً از یاد برده بود. بعدها این کارش را چنین توجیه کرد که سرگرم نجات رئیسش بوده است. او برای ما تعریف می‌کرد که ساکنان آنجا در تمام طول جاده لباس‌های مسعود را می‌گرفتند و می‌گفتند: «قسم بخور که ما را رها نخواهی کرد.» او به محض این‌که در دشت ریوات مستقر شد علی‌رغم درد شدیدی که داشت، همت کرد و تشکیلات آموزشی سازمان‌یافته‌ای را ایجاد کرد. وقتی دیگر نمی‌توانست راه برود به پدرم تکیه می‌داد یا با اسب جابه‌جا می‌شد.

بعد از عزیمت اکثر همسایه‌هایمان، احساس یأس می‌کردیم. خیلی زود تانک‌ها ظاهر شدند و کمونیست‌ها پایگاه‌های خود را در خرابه‌های مدرسه‌ی من مستقر کردند و ما یک اشغال واقعی، هر چند که از طرف افغان‌ها بود، را تجربه کردیم.

شوروی به‌دقت همه‌چیز را تحت نظر داشت، اما هنوز کشور ما را اشغال نکرده بود. کمونیست‌ها خانه‌ها را یکی‌یکی می‌گشتند. روزبه‌روز به نگرانی مادرم افزوده می‌شد. پدرم پسرعمویی داشت به نام ضابط صمد که نظامی و کمونیست معتقدی بود. آن‌چه را می‌خواهم برایتان تعریف کنم، ثابت می‌کند که او علی‌رغم عقیده‌اش، علائق خانوادگی را در خود نگه داشته بود. وقتی فهمید گروهی از کمونیست‌ها از کابل به طرف خانه‌ی ما در حرکتند، در جاده به ملاقات آن‌ها رفت و گفت: «بیاید خانه‌ی من استراحت کنید و ناهار بخورید و برایم تعریف کنید که در پایتخت چه خبر است و سپس من برای

انجام کارتان به شما کمک می‌کنم.» در حینی که همسرش به آشپزی مشغول بود مخفیانه یکی از اعضای فامیلان را صدا زد و گفت:

«فوراَ به خانه‌ی عمو تاج‌الدین (پدرم) برو و بگو خانه را از هرچه خطر آفرین است، تخلیه کنند.»

«با آن‌ها چه کار کنند؟»

«همه را در رودخانه بریزند.»

«و اگر یکی آن‌ها را پیدا کرد؟»

«هیچ وقت نخواهند فهمید که متعلق به کیست. وقتی کارتان تمام شد با یک لامپ نورانی در پایین باغ به من علامت دهید.»

ضابط صمد برای این که به ما فرصتی بدهد، نوازنده‌هایی را خبر کرد و از همسرش خواست که غذاهای بسیار لذیذی درست کند. او به محض این که علامت را دید ساعتش را نگاه کرد و فریاد زد: «دوستان من باید بروم!» دیگران هرگز متوجه نشدند که چرا موسیقی و شام، ناگهان به سرعت خارج شدن رودخانه از بنرش قطع شد. خانه و باغمان را کمونیست‌ها زیرورو کردند. آرمان‌خواه‌ترین آن‌ها، دوست پدرم شیردل بود، همان کسی که من در جاده‌ی متهی به مدرسه، روزی که مجاهدین به بازارک وارد شده بودند به او برخورد کرده بودم. او با پیدا کردن کت پدرم که متدرس و سوراخ بود و برادرانم به عنوان لباس مبدل از آن استفاده می‌کردند برای خندانیدن همراهانش فریاد زد: «این است نتیجه‌ی رفت و آمدهای بین سالنگ و بازارکا از بس می‌خواهند زرنگ‌بازی دریابورند پیراهنشان را از دست می‌دهند.» مادرم کت را از دستانش کشید و با لحن تحقیرآمیزی به او گفت: «تو شوهرم را با گدا عوضی گرفته‌ای؟ او هنوز هم آن قدر پول دارد که با لباس‌های خوب مسافرت کند.»

به کمک ضابط صمد نجات پیدا کردیم. اگر کمونیست‌ها کوچک‌ترین

مدرکسی در خانه پیدا کردند، ما را زندانی می کردند و کسی چه می دانست چه بر سر ما می آمد؟ افراد دستگیر شده تبعید و برای همیشه ناپدید می شدند. بعدها ضابط صمد در بالای دره به ریاست یک سربازخانه منصوب شد و در یک حمله ی مجاهدین، بعد از این که سربازانش را مرخص کرد، شجاعانه تنها ماند. شوهرم برایم تعریف کرد که خودش با یک بلندگو از ضابط صمد خواست که خود را تسلیم کند اما او از این کار سر باز زد و در حالی که مجروح شده بود فرار کرد. چند ماه بعد متوجه اشتباهاتش شد و به مجاهدین پیوست. او قبل از این که در جریان آخرین مبارزاتش وحشیانه در پرند کشته شود، یکی از سران مقاومت شده بود.

بعد از بازرسی خانه، دائم تحت نظر بودیم. وقتی که مغازه ی پدرم بسته شد، پول زیادی نداشتیم. با این که مادرم قبلاً هم زندگی راحتی نداشت، اما از این شرایط خیلی در رنج بود. او که در سن پایین و خیلی زود ازدواج کرده بود، عادت نداشت آن همه مسئولیت را تنهایی به دوش بکشد. با وجود این سخت ترین چیز برای مادرم، دوری از پدرم بود. اما یک روز صبح، مادرم در حالی که واقعاً خوشحال به نظر می رسید، گویی که متظر مهمان باشیم، نان پخت و مرغی را کباب کرد و عازم پرند شد. هفته ی بعد همان کار را تکرار کرد، اما این بار برادر بزرگم را با خود برد و هفته ی بعد از آن هم برادرم شاهدین همراه او رفت. از آن جایی که آن ها از این دیدار بیار خوشحال برمی گشتند، خیلی امیدوار بودم که نوبت من هم برسد. همان هم شد و یک روز مادرم از من خواست که آماده شوم و از من قول گرفت که راز نگه دار باشم. راز این بود که پدرم و محمد غوث شوهرخواهر مسعود مخفیانه به پرند آمده بودند تا برای مقاومت سربازگیری جدیدی صورت دهند. ما برای آن ها غذا بردیم و من یکی از عموهایم را تا کلبه ی تاریکی همراهی کردم. هنگامی که او وارد شد تا برای آن ها غذا بگذارد، از شیب

ته بالا رفتم تا به سطح پنجره برسم آنجا پدرم را دیدم که با افراد جوانی در حال گفت و گو است و آن‌ها با احترام زیادی به او گوش می دهند. از دیدن این صحنه خیلی احساس غرور کردم. بعد از این دیدار پدرم بار دیگر از پیش ما رفت.

ما آن قدر از تنها خوابیدن در خانه می ترسیدیم که عمه‌ی پیر مادرم به خانه مان آمد تا با ما زندگی کند. یک شب صدایی از بالای سرمان شنیدیم. مادرم به ما اطمینان داد که: «حتماً صدای حیوانی است که روی ایوان راه می رود». متهی بهتر دید که برود و خودش ببیند. چراغ موشی را روشن کرد و از پله‌ها بالا رفت. ناگهان تیرهایی شلیک شدند. عمه‌ام فریاد کشید: «ب خوابید!» مادرم همراه ما از بالای پله‌ها روی زمین پرید.

راشدین و خواهر کوچکم گل دانه سرخک گرفته بودند و شب برای آن‌ها طولانی تر از ما می گذشت. آن‌ها تب داشتند و ناله می کردند اما شلیک بی وقفه‌ی تیر مانع از این می شد که به آن‌ها رسیدگی کنیم. صبح که به باغ رفتیم، دیدیم که دیوارهای آن مثل آبکش سوراخ سوراخ شده‌اند. عمه‌ام در حالی که بسیار خشمگین بود به دیدن کمونیست‌ها رفت.

«ای سگ‌ها! شرم نمی کنید به روی زنان و کودکان بی دفاع تیراندازی می کنید؟»

«ما نوری را دیدیم و گمان کردیم عمو تاج الدین از بالای درخت وارد خانه اش می شود.»

«اما او توی کوه است! اگر واقعاً مرد هستید و شجاعتش را دارید بروید آن بالا با او بجنگید!» و روی آن‌ها تف انداخت.

این کار روابط ما را با آن‌ها بدتر کرد. ابتدا مغازه‌ی پدرم را و بعد باغ را غارت کردند. روزی که آن‌ها میوه‌ها و سبزی‌های باغ را می چیدند، برادرم شاهدین معصومانه از آن‌ها پرسید که چرا چنین رفتاری می کنند. یکی از

آن‌ها پرخاشگرانه به او جواب داد: «وقتی پدرت سربازان ما را می‌کشد از او می‌پرسی چرا؟»

گل‌دانه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، چاق نمی‌شد و از شدت درد در طول حیات راه می‌رفت و با ناخن‌هایش زمین را می‌کند. من، مادرم و عمه‌ام به نوبت ننوی او را تکان می‌دادیم اما گریه‌اش قطع نمی‌شد. صورت کوچک چین‌خورده و رنگ‌پریده‌اش در پشت چشمان درشت سبز رنگش پنهان شده بود و از شدت درد اخم کرده بود. مرگ گل‌دانه برایمان خیلی طاقت‌فرسا بود. در کشور ما وقتی کسی می‌میرد نزدیکانش فوراً می‌آیند و در حالی که آیات قرآن را از حفظ تلاوت می‌کنند، او را غسل می‌دهند. سپس او را در کفن سپیدی می‌گذارند و همان روز به خاک می‌سپارند. گل‌دانه هنگام غروب از دنیا رفت. اما کمونیست‌ها راه منزل را بستند تا هیچ‌کس نتواند به خانه‌ی ما بیاید. فردا صبح آن روز پس از مذاکرات طولانی، دایی‌ام بالاخره به خانه‌ی ما آمد. مادرم بچه‌اش را در کفن پیچید، اما وقتی خواست او را به خاک بسپارد حداقل پانزده سرباز، انگار که مادرم بمب حمل می‌کند، مانع او شدند. یکی از آن‌ها با شرارت گفت: «وقتی شوهرت سربازان ما را در کوه می‌کشد، ما نمی‌توانیم آن‌ها را به خاک بسپاریم. پس جسدت را نگه دار و یا آن را پیش سگ‌ها بپنداز!»

هرگز تصویر مادرم را فراموش نمی‌کنم. او روی زمین، جلوی درب نشسته بود و دختر کوچکش را در آغوش داشت و شیون و زاری می‌کرد، و فریاد می‌زد: «به دادم برسیدا به دادم برسیدا» چند همایه این صحنه‌ی وحشتناک را از دور با ناتوانی می‌نگریستند. او تمام روز را بی‌آن‌که بخورد و بیاشامد گریه کرد. بالاخره وقتی که شب فرا رسید امکان خاکسپاری فراهم شد. مادرم آکنده از خشم و نفرت و یأس از قبرستان به خانه بازگشت. او گفت «من دیگر این زندگی را نمی‌خواهم. ما از اینجا می‌رویم.» فردای

آن روز به پرند رفتیم و برای این که کسی از رفتن ما باخبر نشود، چیزی با خودمان نبردیم.

مرگ گل دانه زندگی ما را نجات داد زیرا کمی بعد مجاهدین حمله کردند و بدون شک اگر آنجا مانده بودیم کمونیست‌ها ما را گروگان می‌گرفتند و سر به نیست می‌کردند.

یک روز صبح خبر آوردند که خانه‌مان را غارت کرده و آن را سوزانده‌اند. عموهایم از ما خواستند که چیزی در این باره به مادرم که حامله و بسیار ناتوان شده بود، نگوئیم و برای ما توصیه دادند: «زن‌ها به خانه‌شان خیلی وابسته‌اند و اگر مادران چیزی بفهمد خیلی غمگین خواهد شد.» مرگ خواهر کوچکم عمیقاً روی او اثر گذاشته بود، اما سعی می‌کرد به روی خودش نیاورد. وقتی مادرم حقیقت را شنید، ساعت‌ها گریه کرد. بی‌شک او علاوه بر مرگ دخترش، برای نبود شوهرش و همه‌ی بدبختی‌هایی که به دنبال هم برایمان اتفاق می‌افتاد گریه می‌کرد. مادر بزرگ و عموهایم او را نصیحت می‌کردند: «همین را نیز غنیمت بدان، ممکن بود همه‌ی بچه‌هایت را در این حادثه از دست بدهی!» او هم قبول کرد و گفت: «حق با شماست این یک فداکاری در راه خداست.» از این به بعد، بدون داشتن خانه، هر بازگشتی به عقب برایمان غیرقابل تصور بود. پس بر حسب شرایط برنامه‌ریزی کردیم.

مادرم ماه‌های آخر حاملگی‌اش را می‌گذراند و بسیار ضعیف شده بود. همیشه وضع حمل در خانه به کمک مادر بزرگ‌ها و زنان فامیل انجام می‌شد و با بروز کوچک‌ترین مشکلی، پدر که در بیرون خانه منتظر بود، به دنبال قابله می‌رفت. تولد برادرم طارق را کاملاً به خاطر می‌آورم. شب تاریک بود و بدون تابش نور ماه. مادرم در خانه فریاد می‌کشید. کیسه‌ی آبش پاره شده بود و زایمانش دشوار. به خاطر جنگ، خبر کردن قابله غیرممکن بود. فقط یکی از عموهایم در این کار به مادر بزرگم کمک می‌کرد. برادرانم بیلار

شده بودند و در یک گوشه‌ی خانه پناه گرفته بودند و من با مشاهده‌ی درد کشیدن مادرم می‌گریستم. ناگهان هواپیماها شروع به بمباران دره کردند. زمانی که زیر پنجره پناه گرفته بودم، بدترین کابوس‌ها را تجربه می‌کردم. آسمان با منوره‌های افروخته روشن شده بود. مادرم در تاریکی فریاد می‌کشید. روشن کردن چراغ نفتی غیرممکن بود چون این خطر وجود داشت که ما را نشانه بگیرند. صدای انفجار بمب‌ها و فریادهای مادرم درهم می‌آمیخت و هیاهوی وحشتناکی را ایجاد می‌کرد. صورتش پیاپی ظاهر و ناپیدا می‌شد. من چشمانم را می‌بستم و گوش‌هایم را با مشت‌های گره کرده محکم می‌گرفتم و به این فکر می‌کردم که دیگر هیچ وقت پدرم را نخواهم دید. صدای گریه‌ی بچه بالاخره درآمد.

در بین ما طارق تنها بچه‌ای است که تاریخ تولدش را دقیقاً می‌دانیم و دلیلش روشن است! او در ۲۷ دسامبر ۱۹۷۹م/ ۱۳۵۸ش به دنیا آمد، روزی که شوروی رسماً کابل را تسخیر کرد. روز قبل، مقامات مسئول از ساکنان پایتخت خواسته بودند که پارچه‌های مشکی جلوی پنجره‌هایشان بکشند و آن را باز نکنند تا مورد هدف قرار نگیرند. صبح روز بعد تانک‌ها در خیابان بودند. رئیس‌جمهور حفیظ‌الله امین به قتل رسید و ببرک کارمل به جای او به قدرت رسید.

بعد از آن امیر صاحب پایگاهش را در پرند سازماندهی کرد و ملاقات ما با یکدیگر آغاز شد. اولیسن باری که او را دیدم خیلی خوب به خاطر می‌آورم.

وسط زمستان بود و سرما شدید. بعد از کمک به مادرم، طارق را بغل کردم تا سربازانی را که در یک زمین بزرگ در حال آموزش بودند تماشا کنم. نشستم تا آن‌ها را در حال دویدن، سینه‌خیز رفتن، پریدن، راه رفتن اردکی در سطح شیب‌دار و غلت زدن و تلمبه زدن و... تماشا کنم. مسعود

آنجا بود و با افرادش که به نظر می‌آمد به او خیلی نزدیک‌اند می‌خندید. او به آن‌ها نحوه‌ی دست گرفتن سلاح را یاد می‌داد. آن‌قدر هوا سرد بود که بخار از دهانشان بیرون می‌آمد. بچه‌های دیگر هم به ما پیوستند. ما گروهی از بچه‌های علاقه‌مند بودیم.

مجاهدین در خانه‌ی همسایه‌مان عبدالله جان اقامت داشتند. او به امیر صاحب پیشنهاد کرده بود: «خانه‌ام در اختیار توست، اگر مایل باشی همسر و دختراتم جای دیگری ساکن خواهند شد.» عبدالله جان صدای بسیار زیبایی داشت. خانه‌های ما آن‌قدر به هم نزدیک بود که صدای آواز خواندن او را چنان می‌شنیدیم که انگار با ما زندگی می‌کرد.

زندگی مجاهدین دشوار بود و خیلی وقت‌ها با شکم خالی مبارزه می‌کردند. مقاومت آن‌قدر از نظر مالی تنگدست بود که بدون کمک روستاییان خیلی دوام نمی‌آورد. خانواده‌های روستایی سخاوتمندانه از ذخیره‌های غذایی‌شان برمی‌داشتند و همیشه راهی برای سیر کردن مجاهدین پیدا می‌کردند. اجاق در کشور ما هم سطح زمین است و زنان دو زانو آشپزی می‌کنند. سر زانوهای همسر عبدالله جان در تمام دوران جنگ خون‌آلود بود! یک‌بار دیگر تکرار کنم که من فقط آن‌چه را دیده‌ام و خوب می‌شناسم تعریف می‌کنم. معبود و مجاهدین همه‌جا با همین استقبال روبه‌رو می‌شدند و روستاییان همه‌ی امکانات‌شان را به کار می‌بردند تا از این مردان خسته پذیرایی کنند و به آن‌ها غذا بدهند.

مبارزات خیلی سختی در جریان بود. تانک‌های سوخته بر جای ماندند تا بیست و پنج سال بعد شهادت بدهند. شوروی هشت بار به پنجشیر ما حمله کرد اما کاملاً بی‌فایده بود! قدرتمندترین و مدرن‌ترین ارتش دنیا هرگز به سربازان کهنه‌پوش ما پیروز نشد. یک روز، بعد از نبردی طولانی در ساریچه مردان ما در حالی که بسیار گرسنه بودند از جنگ بازگشتند. عموی من به

دیدن مادر بزرگم آمد و گفت: «باید به آنها غذا داد!» این زن فقیر همی ذخیره‌ی غذایی‌اش را تمام کرده بود و فقط برایش یک گاو باقی مانده بود، که آن را هم مثل چشمان‌اش دوست داشت. او از زنان منزل خواست که از آب و آرد ده‌ها کیلو خمیر نان تهیه کنند. عمومیتاًصل دور خودش می‌چرخید و زیر لب به شدت غرولند می‌کرد و می‌گفت: «من شرم دارم به مردانی که دارند از گرسنگی می‌میرند، فقط نان بدهم.» ناگهان او به مادرم اشاره کرد که از اتاق بیرون بیاید و به او گفت: «فکری دارم، من جلوی چشم همه در آشپزخانه اسلحه‌ام را تمیز می‌کنم و به محض این‌که پخت‌وپز را تمام کردید شلیک هوایی می‌کنم. پس شما با صدای بلند فریاد بزنید تا مادرم نگران شود و به آشپزخانه بیاید. در این هنگام به او می‌گویم: «نگاه کن! معجزه‌ای اتفاق افتاده است! گلوله‌ای که از تفنگم خارج شد ممکن بود گردنم را سوراخ کند ولی به جای گلولی من به سقف اصابت کرد! خدا نخواست که من بمیرم! پس باید او را شکر کنیم و حیوانی قربانی کنیم.» او از مادرم خواست که همی ما را در جریان بگذارد تا از صدای گلوله، به‌خصوص که در زمان جنگ هم به سر می‌بردیم، وحشت‌زده نشویم. او برای ما توضیح داد: «باید او را متقاعد کنیم تا گاوش را بدهد.»

پنخن نان در تنور (تاندور) خانه را پر از دود می‌کرد و خیلی اوقات صبح‌ها در اثر دود تنور با چشمانی قرمز از خواب بیدار می‌شدیم. همه چیز دقیقاً طبق نقشه پیش رفت. وقتی که مادر بزرگم وارد اتاق شد و در آن فضای دودآلود، وحشت‌زده به دنبال او می‌گشت، تا عمومیتاً دهانش را باز کرد که توضیح دهد مادر بزرگم فریاد زنان حرف او را قطع کرد و گفت: «این یک معجزه است! گلوله درست از کنار گوشش گذشته است! خدا پسر مرا نجات داد! زود باشید تا به شکرانه‌ی این اتفاق گاو را قربانی کنیم.» گویی فقط متظر بهانه‌ای بود تا خود را از دست حیوان خلاص کند. جز آب و نمک هیچ چیز

دیگری برای آشنایی نداشتیم. حتی یک گوجه یا پیاز هم نداشتیم. اما حالا با وجود یک آب گوشت خوشمزه و نان سربازان می‌توانستند آن شب را با شکم سیر بخوابند.

وقتی امیر صاحب به پرند می‌آمد با افرادش در خانه‌ی عبدالله جان مستقر می‌شد. اما خیلی زود از مادرزرگم خواست که یکی از دو اتاقش را به او بدهد. می‌خواست موقع کتاب خواندن، کار کردن، مطالعه‌ی نقشه‌ها یا هنگام تفکر تنها باشد. به این ترتیب همه‌ی ما با سختی در یک جای تنگ و در یک اتاق زندگی می‌کردیم زیرا هیچ وقت نمی‌دانستیم که او کی برمی‌گردد. مسعود هیچ وقت در جایی که انتظار بودن او می‌رفت، نبود. وقتی گمان می‌کردیم که در مان‌جهور است سر از پریشان در می‌آورد و هنگامی که فکر می‌کردیم در شابه است در پرند پیاده می‌شد. از طرف دیگر این روش بخشی از زندگی او را تشکیل می‌داد. او در طول روز پیاده به پایگاه‌هایش سرکشی می‌کرد و همیشه تصور می‌شد که در هر جایی ممکن است سروکله‌اش پیدا شود. انگار که معجزه‌وار زیر هر یک از قدم‌هایش راهی نمایان می‌شد. او با خنده می‌گفت: «امروز اگر من هر رشته علف و هر سنگ پنجشیر را می‌شناسم تقریباً باید از داود متشکر باشم.» این حرفش اشاره به ماجرای فرارش بعد از شکست کودتای ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش بود که در راه رسیدن به پاکستان از طریق جنگلک، دهکده‌ی زادگاهش، با همراهانش در کوه‌ها آواره شده بودند. این داستانی است که او با علاقه برای بچه‌هایمان تعریف می‌کرد و با چنان استعدادی ادای آن را در می‌آورد که با هر بار تعریف کردن آن، بچه‌ها از خنده روده‌بر می‌شدند و دیدن این صحنه برایم بسیار دلپذیر بود.

ماجرای این قرار بود که وقتی سربازان، خسته و کوفته به بالای دهکده رسیدند، مثل توده‌ای از لباس‌های کهنه و خیس، پشت دیواری از حال

رفتند. شوهرم از آن‌ها خواست تا زمانی که برای پیدا کردن غذا به خانه‌اش می‌رود منتظر او بمانند. چون از شهر می‌آمد، تجربه‌ی زیادی از کوه و پیاده‌روی نداشت و در حالی که به درختان بزرگ و پر از توت باغ خانه‌اش فکر می‌کرده، ساعت‌ها و ساعت‌ها در کوه‌ها سرگردان بوده است. وقتی به خانه‌اش رسیده بود خود را روی زمین انداخته بود و مثل یک حیوان گرسنه توت‌هایی را که روی زمین ریخته بودند می‌بلعد. بعد از به‌دست آوردن آذوقه دوباره در راه گم می‌شود و برای این‌که بارش را سبک کند، کوله‌بار ارزشمندش را در جایی پنهان می‌کند. پس از پیدا کردن دوستانش، آن‌ها به هیچ‌وجه راضی نمی‌شوند که برای پیدا کردن محموله همراه او بروند و او برای به‌دست آوردن کوله‌بارش باز هم مدت‌های مدیدی گم می‌شود. شیر پنجشیر خیلی دوست داشت که چابکی بزها را داشته باشد!

مثل همه‌ی دختر بچه‌های کوچولویی که پدر و مادرشان میهمان دارند، من هم برای او آب گرم، چایی یا چراغ می‌بردم. او حالا در دره مشهور بود و همه‌ی مردم آرزو داشتند او را ببینند یا حداقل به او نظری بیندازند. اما من با این‌که در کنار او بودم، آن‌قدر خجالت می‌کشیدم که هنگام ورود به اتاق با صدایی نامفهوم زمزمه می‌کردم: «سلام امیر صاحب» اگر غرق در مطالعه‌ی مدارکش نبود با مهربانی مرا دست می‌انداخت و می‌گفت: «با من حرف می‌زنی یا با قالیچه‌ام؟»

ما فکر می‌کردیم در دره‌ی کوچکمان، در پناهگاهی امن به سر می‌بریم. تا این‌که یک روز بعد از ظهر هوا پیمای‌های شوروی با ارتفاع خیلی پایین از روی خانه‌های ما پرواز کردند. داشتیم مسعود و یارانش را در حال تمرین جنگی تماشا می‌کردم که بمب‌ها روی زمین فرو ریختند. فقط فرصت پیدا کردم تا با برادر کوچکم به زیر سنگ بزرگی بخزم. فکر نمی‌کردم که روزی صدای بمب‌ها به اندازه‌ی صدای تپش قلبم برایم مانوس شود. آن روز بمب‌ها بدون

این که هیچ خرابی به بار آورند، فرو ریختند اما امیر صاحب فهمید که جنگ گردش دیگری پیدا کرده است و دوره‌ی جنگ چریکی به پایان رسیده است. از آن به بعد ما در هیچ جا امنیت نداشتیم.

وقتی پدرم به خانه می‌رسید شب بود و صبح باید دوباره عازم می‌شد. بقیه‌ی اوقات ما تحت سرپرستی عموم نصرالدین بودیم. به یاری فرماندهانی که توسط امیر صاحب تقریباً در همه جای دره مستقر شده بودند، شوروی شکست‌های سختی را متحمل شد. به خاطر دارم او با بی‌سیمش طول و عرض زمین را طی می‌کرد و دستورهایی را در آن فریاد می‌زد.

ملاها سعی می‌کردند تا حدی روال معمول زندگی را حفظ کنند و ما را در مسجد یا زیر درختی جمع می‌کردند تا آموزش قرآن و خواندن و نوشتن را با ما ادامه دهند. اما خیلی زود تجمع مردم هدف اصلی دشمن شد؛ دشمنی که هنگام نشانه‌گیری از خود نمی‌پرسید که این تجمع، سیاسی است یا خانوادگی و بی‌محابا بمباران می‌کرد. چه کودکان زیادی که این چنین قتل‌عام شدند! به تدریج درس خواندن را متوقف کردیم. گاهی امیر صاحب بزرگ‌ترها را جمع می‌کرد و به آن‌ها درس ریاضی می‌داد. اما متأسفانه او فرصتی برای درس دادن به ما نداشت.

به کمک نیروهای نفوذی گروه‌های مقاومت در نیروهای شوروی، از ورود هواپیماهای دشمن از قبل خبردار می‌شدیم. بیشتر اوقات فرصت داشتیم خودمان را در سوف (غارهای طبیعی) که در دل صخره‌ها جای داشتند، پنهان کنیم. بایستی خوابیده به داخل راه تنگ و باریکی که ایستادن در آن غیرممکن بود سر می‌خوردیم و به صورت نشسته و یا روی پاشنه‌ی پا می‌ماندیم. هر غار ظرفیت دو خانواده را داشت. هر از گاهی بمب‌ها آن چنان وحشیانه و به مقدار زیاد فرو می‌ریختند که حیوانات وحشی هم به آنجا پناه می‌آوردند. رویاهایی که در حالت عادی از آدم‌ها می‌گریختند، با ما در

آنجا پنهان می‌شدند. بمباران فقط در روز اتفاق می‌افتاد و شب‌ها به شستن لباس‌ها، آشپزی و آب آوردن و... می‌گذشت.

وقتی روس‌ها پایگاهشان را در هَنَبه در ابتدای دره‌ی پنجشیر مستقر کردند بمباران‌ها دائمی شدند. از سبیده‌ی صبح برای پناه گرفتن به‌سوی غارها روانه می‌شدیم و تمام روز را در آن فضای تنگ و محدود و چسبیده به هم سر می‌کردیم.

یک روز صبح ما هنوز در خانه بودیم که اولین هواپیماها سر رسیدند. عمه‌ام تازه بچه‌اش را به دنیا آورده بود و بچه‌ی دیگرش که پسر دو ساله بود، مدام به دامنش آویزان بود. مادرم برای کمک به عمه‌ام و برای این‌که سریع‌تر بتوانیم حرکت کنیم، بچه را از آغوش او گرفت و قنداق کرد و موقع رفتن بچه را به همسر عبدالله جان سپرد تا بتواند برادر کوچکم طارق را بغل کند. هواپیماها از بالای سر ما پرواز می‌کردند و روس‌ها ما را مانند خرگوش هدف قرار می‌دادند. تا آخرین نفس می‌دویدیم. عمویم تیر به پهلویش خورد اما به ما اشاره کرد که هرچه سریع‌تر به راهمان ادامه دهیم. دامنه‌ی کوه را با سرعت پایین آمدیم. زن عبدالله جان خیلی محکم بسته‌اش (همان بچه) را به سینه‌اش چسبانده بود و به خدا التماس می‌کرد: «خدایا تو که صاحب قدرتی ما را حفظ کن و نجات بده». برادرم طارق از دست‌های مادرم رها شد و در جویبار افتاد. خوشبختانه بازوهایش سرعت ضربه را گرفت ولی با این همه کفش در رفت. پس از اولین عبور، هواپیماها دور زدند و دوباره به طرف ما برگشتند. قلبم از ترس و خستگی تند می‌زد. وقتی که آن‌ها بالای سر ما رسیدند خودمان را از شکم روی علف‌های بلند انداختیم. بمبی با صدای وحشتناک فرود آمد که عمق انفجار آن امروز هم بر جای مانده است. از جایمان بلند شدیم و تا غار دویدیم. آن زمان زن‌ها روی شلوارهایشان پیراهن‌هایی می‌پوشیدند که دامن آن از کمر به پایین خیلی گشاد بود و وقتی که آن‌ها در علف‌ها خوابیده

بودند، این دامن‌ها مثل گلبرگ دورشان پهن می‌شد اما حالا مثل آبکش سوراخ‌سوراخ شده بودند. مادرم تا مدت‌ها پیراهنش را به رسم یادگار نگه داشته بود. عمویم خونریزی شدیدی داشت و زن‌ها با باندهای پارچه‌ای او را پانسمان کردند. ناگهان در آن لحظه تویی بزرگ که از خودش بوی عجیبی مانند بوی عطری ارزان‌قیمت متصاعد می‌کرد، پایین آمد و با صدای نرمی به زمین خورد. گازها! مادرم فوراً فهمید. مادرزگم به ما هشدار داده بود: «مبادا این گازها را تنفس کنید و هروقت با آن مواجه شدید فوراً بینی‌تان را با یک پارچه‌ی خیس بپوشانید.» ولی در این غار چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ مادرم دسته‌های علف را با خاک چید و آن را روی صورتمان فشار داد و بینی و چشمانمان را علی‌رغم اعتراض‌های ما بست. به کمک باد، گازها سریعاً بخار شدند و ما را نکشتند. اما ناگهان همه به خواب رفتیم.

چند ساعت بعد مجاهدین به ما خبر دادند که می‌توانیم به خانه‌مان برگردیم. ما کاملاً گیج و منگ بودیم. در این حال مادرم به طرف زن عبدالله جان که تلوتلو می‌خورد برگشت و گفت: «بچه را به من بده من او را بغل می‌کنم تا کمی استراحت کنی.»

زن عبدالله جان حیرت‌زده فریاد زد: «کدام بچه؟ از کدام بچه حرف می‌زنی؟»

«هنگام رفتن از خانه او را به تو دادم!»

«ولی من فکر کردم که قرآن است.»

در کشور ما، قرآن را در پارچه‌ای می‌پیچیم تا خوب از آن محافظت کنیم. زن عبدالله جان که بچه را در بغل داشت تمام مدت فکر می‌کرده قرآن با خود حمل می‌کند و به همین دلیل بود که این قدر محکم آن را به خود فشار می‌داد و از خدا کمک می‌خواست. او قبل از این که در پناهگاه بنخیزیم آن را در ورودی غار گذاشته بود، تا ما را در مقابل بمباران حفظ کند.

خوشبختانه پسر کوچولوی عمه ام سالم و تندرست بود. اما این زن آن قدر
او را محکم فشار داده بود که دنده هایش در هم فرو رفته بود. الان جوانی
است در سلامت کامل و البته با اندکی فرورفتگی در قفسه ی سینه!

فصل سوم

زندگی در خانه‌ی مادر بزرگم آسان نبود. همه‌ی ما فقط در یک اتاق زندگی می‌کردیم و زنان همیشه با یکدیگر هم عقیده نبودند. بعد از چندی، مادرم ترجیح داد ما را به خانه‌ی کوچکی که پدرم افرازش را برای سازمانده‌ی نیروی مقاومت در آنجا گرد هم می‌آورد، ببرد. خانه وضعیت رقت‌باری داشت. مادرم سوراخ‌های دیوار را با کاه‌گل پر کرد، زمین خاکی را هموار و همه‌جا را تمیز کرد. از اصطبل بوی وحشتناکی می‌آمد و طبقه‌ی اول که ما در آن اقامت داشتیم، بیشتر شبیه لانه‌ی تاریک خرگوش‌ها بود تا یک خانه‌ی مسکونی. دیوارها از دود سیاه شده بودند و اتاق پنجره‌ی خیلی کوچکی داشت. اگرچه پدرم در خانه نبود اما بالأخره مثل سابق در خانه‌ی خودمان بودیم.

آن روز صبح، باز مادرم ما را زودتر از معمول بیدار کرد و گفت: «برای تان شیر گرم کرده‌ام، سریع بخورید باید عجله کنیم و به غار برویم، هوا پیمای دشمن الان می‌رسند.» مادرم معمولاً از قبل بمباران‌ها را به ما خبر می‌داد. او می‌گفت که شب قبل خواب مرد سفیدپوشی را دیده است. عموهایم او را

مختره می کردند و می گفتند: «به دیدنت آمد؟ حال آن مرد بزرگوار چطور بود؟» تازه از خانه خارج شده بودیم که هواپماها ظاهر شدند و بمب‌هایشان را فرو ریختند. برای پنهان شدن مجبور بودیم از میان بته‌های تیغ‌دار بخزیم که هنوز هم آثارش روی بدن و صورتمان باقی مانده است. چند دقیقه قبل از بمباران، همسایه‌مان گل‌احمد و پرش، در مزرعه‌شان در حال ساختن آسیابی بودند و حالا با پیراهن و تنبان آبی خونین روی زمین افتاده بودند. یکی از آن‌ها تکان نمی‌خورد و دیگری نیمه‌جان بود. مادرم فریاد کشید: «به آن‌ها کاری نداشته باشید! بدوید! بدوید! بدوید! نایستید.» از داخل غار بمب‌هایی را که به خانه‌ی مادر بزرگ و پدر بزرگ پدری‌ام، می‌خورند، نگاه می‌کردیم. مادرم می‌نالد: «چه بر سر بیوه‌ی گل‌احمد، بچه‌هایش و پدر بزرگ مجروحش خواهد آمد؟» راشدین که از خانه‌ی مادر بزرگم می‌آمد، در حالی که در اثر دویدن نفس‌نفس می‌زد، وارد غار شد و به مادرم گفت: «پدر به اتفاق امیر صاحب و فرماندهان استان پغمان و لوگار آنجا هستند. او پیغام داد که باید به آنجا بروی و برایشان غذا درست کنی.»

مادرم که شوکه شده بود، هیچ حرکتی نکرد. برادرم دوباره اصرار کرد: «باید بیایی، زود باش. آن‌ها هیچ چیز برای خوردن ندارند و هیچ کس نباید بداند که آنجا هستند.» و مادرم را تکان داد. وقتی مادرم به خودش آمد، به دختر عمه‌ام صبحی رو کرد و گفت: «به خانه برو و برای نان، خمیر آماده کن. تا خمیر ور بیاید، من هم چیز مختصری برای خوردن با چای درست می‌کنم و شام را نیز آماده می‌کنم. آنجا را هم مرتب کن.»

بعد از هر بمباران خانه‌های ما زیرورو می‌شدند و از شدت انفجار دیوارهای خاکی آن‌ها تلاشی می‌شدند. خاکستر تنور در هوا می‌چرخید و همه چیز واژگون می‌شد... انگار که بمب به درون خانه فرود آمده باشد. هر بار باید ساعت‌ها وقت صرف می‌کردیم تا دوباره هر چیز را سر جایش

بگذاریم. وقتی به خانه رسیدیم مادرم که از نبودن پدرم در آنجا متعجب شده بود از شاه‌نواز، پری که همه‌جا مسعود را همراهی می‌کرد، جویای خبر شد. او گفت: «او نزد پدر و مادرش رفته است. گویا بمباران‌ها در آن بالا شدید بوده‌اند.» مادرم که نگران شده بود، او را فرستاد تا خبری کسب کند. اما در فاصله‌ی کندن پر مرغ‌ها و پختن غذا از او خبری نشد. مادرم داشت از اضطراب دیوانه می‌شد. پخت غذا را به دخترعمه‌ام سپرد و هر دوی ما به راه افتادیم. خیلی زود بوی گوشت کباب شده به مشام رسید. مجبور بودیم از روی تکه‌های گوشت و چربی ذغال‌شده‌ای که جلوی راهمان در حال سوختن بود بپریم. مادرم آن‌ها را با پاهایش کنار می‌زد و زار می‌زد و می‌گفت: «باید همه‌ی این‌ها را جمع‌آوری کنیم. یک بمب به گله‌ی گوسفندها اصابت کرده، چوپان بیچاره! چه مصیبتی به او وارد شده است.» به تدریج که نزدیک می‌شدیم صدای فریاد و ناله می‌شنیدیم. خانه‌ی پدری‌بزرگ و مادر‌بزرگم از همه‌جا آشفته‌تر و بی‌نظم‌تر بود. همه‌جای آن پر از زخمی‌هایی بود که بی‌حرکت روی زمین افتاده بودند. مادر‌بزرگم شدیداً آسیب دیده بود و یکی از عموهایم چشمش را از دست داده بود. بدترین وضعیت را پدر‌بزرگم داشت. هنوز وقتی به آن فکر می‌کنم مو بر تنم سیخ می‌شود.

صبح آن روز عمه‌ی باردارم و پسر سه‌ساله‌اش به همراه مادر‌بزرگم در غاری پناه گرفته بودند. یک ساعت بعد از آن، عمه‌ام اولین دردهای زایمانش شروع می‌شود و به مادر‌بزرگم می‌گوید: «زایمانم نزدیک است. به خانه برمی‌گردم تا آب گرم، ملحفه و لباس‌های بچه را بیاورم.»

«فکرتش را هم نکن! خیلی خطرناک است. هوایماها هر لحظه ممکن است سر برسند. اینجا بمان خودمان از پس آن برمی‌آیم.»

«من حتماً باید به آنجا بروم، نگران نباشید.»

مادر‌بزرگم اصرار کرد اما عمه‌ام گوشش بدهکار نبود و پسرش را نیز

برد تا او را بشوید و لباس هایش را عوض کند. در خانه آب را گرم کرد و وسایل مورد نیازش را برداشت. پدر بزرگم هراسان سر رسید و گفت: «تو اینجا چه کار می کنی؟ فوراً به غار برگرد» او که سخت مشغول کار هایش بود به جمع آوری وسایلش ادامه داد و وقتی که هوا پیمایا سر رسیدند تصمیم به خروج گرفت.

پدر بزرگم به او گفت: «خیلی دیر شده است. همین جا بمان.»
عمه ام اعتراض کرد: «این غیر ممکن است! اگر اینجا بمانم، هیچ کس نیست که در زایمانم به من کمک کند.»

پدر بزرگم بیهوده تلاش کرد که او را در آنجا نگهدارد. عمه ام وسایلش را برداشت و به همراه پسرش از خانه خارج شد. هنوز پانزده متر دور نشده بود که هوا پیمایی سر رسید. او روی دو زانویش نشست و در حالی که سرش را در میان دست هایش گرفته بود، پسر کوچکش را در آغوش گرفت. مادر و فرزند همان دم مثل انار رسیده ای که به زمین انداخته شود منفجر شدند. تنها تکه ای دست نخورده ای که پیدا شد نصف پای عمه ام بود. بقیه ی تکه های گوشت آن ها به سنگ ها چسبیده بود و یا روی شاخه ها و بنه ها آویزان بود. بچه ای که در شکم داشت در صد متری او پیدا شد. بدن بچه کامل بود، اما او نیز مرده بود. صحنه ای وحشتناک و توصیف ناشدنی بود. زخمی ها، بوی سوختگی، فریادها، اشک ها... پدر بزرگم پتویی برداشت تا تکه های پراکنده در طول راه را جمع کند. یأس و دلنگی بر او چیره شده بود. در این میان تنها پدرم روحیه ی خود را نگه داشته بود. او در حالی که صورت مادرم را در دست هایش گرفته بود در چشمانش نگاه کرد تا به او امید دهد و به او گفت: «من اینجا می مانم تا ترتیب خاکسپاری را بدهم. تو باید بروی پایین. جنگ ادامه دارد و امیر صاحب به تو احتیاج دارد. پری گل را نیز با خود ببر. او را اینجا تنها نگذار.»

در حالی که گریه می‌کردیم به پایین رفتیم. برای زنان، مادران، بچه‌ها و مردانی می‌گریستیم که عزیزانشان جلو چشمانشان کشته می‌شدند و حتی توان این را نداشتند که تسکینی برای بازماندگان باشند.

مادرم بی‌وقفه اشک ریخت، و تمام روز مثل یک ماشین سرد و بی‌روح آشپزی کرد. من که دچار بی‌خوابی شده بودم، صدای پایش را که تمام شب راه می‌رفت می‌شنیدم. به محض این‌که پلک‌هایم را روی هم می‌گذاشتم، همه‌ی آن‌چه دیده بودم جلوی چشمم ظاهر می‌شد. بالاخره مادرم در حالی که ما را در آغوش گرفته بود خوابش برد، اما خیلی زود از جا برخاست.

«هوایماها برمی‌گردند!»

او برادرش را که در خواب عمیقی فرو رفته بود، تکان داد و گفت: «برو امیرصاحب را از خواب بیدار کن، زود باش.»

«حرفش را نزن. می‌دانی که همیشه بعد از نماز می‌خوابد. من رویم نمی‌شود او را بیدار کنم.»

«خواهش می‌کنم برو او را بیدار کن. آن مرد سفیدپوش دوباره به خوابم آمد.»

دایی‌ام با عصبانیت فریاد کشید: «بس است خودت را با یک صوفی عوضی گرفته‌ای!»

اما مادرم آن‌قدر اصرار کرد تا او راضی شد. در این هنگام مرا صدا زد و گفت: «پری‌گل! بلند شو! طارق را در گهواره خوابانده‌ام اگر بیدار شد، او را بجناب. من می‌روم غذا درست کنم.»

اما ناگهان هوایماها با صدای مرگبارشان سر رسیدند. وحشت‌زده به زیر گهواره خزیدم. مادرم فریاد کشید: «زود بیاید پایین! بیاید پایین! برادر دیگرم را بغل کردم و به سوی اصطبل دویدم. مادرم فرصت نکرد طارق را بغل کند و گهواره را در پله‌ها انداخت. هوایماها به‌طور خطرناکی نزدیک

می شدند. یکی از عموهایم دوان دوان از راه رسید. در این هنگام بمبی درست روی خانه‌ای که عمویم از آن خارج شده بود، فرود آمد. او فریاد زد: «زنم، بچه‌هایم!» و می‌خواست به سمت در برود که مادرم با تمام قوا او را نگه داشت: «نرو، خواهش می‌کنم، کشته می‌شوی.»

آن‌ها لحظه‌ای با یکدیگر گلاویز شدند و درست لحظه‌ای که او موفق شد خودش را از دست مادرم رها کند، آسمان بر سر ما خراب شد. با سروصدای مهیبی، نیمی از خانه از آن جدا شد و بادی جهنمی آن را با خود برد. بمبی بر سر ما فرود آمده بود! سقف شکافته شده بود و سایه‌ی هواپیماها خانه را در تاریکی فرو برده بود. در گرد و غباری خفقان‌آور، مادرم فریاد زد: «شهادتین را بخوانید، داریم می‌میریم.» در این حال بمب دومی منفجر شد.

هواپیماها همیشه دو تا بمب می‌انداختند و این مسئله بر وحشت آسیب دیدگان اولین بمب می‌افزود. در اصطبل، حیوانات وحشت‌زده ما را لگدمال می‌کردند. برادرم خالدین زیر آوار دفن شده بود و دیگر تکان نمی‌خورد. چه کسی مرده و چه کسی زنده بود؟ خون از سر و روی تمام بچه‌ها جاری بود. هنوز هم جای اصابت قطعه‌ای از سقف به روی پیشانی‌ام باقی است. زن عمو و بچه‌هایش را می‌دیدم که از خانه‌شان خارج شدند و به شتاب به سوی ما آمدند. وقتی که دومین بمب رها شد آن‌ها توقف کردند و سر جایشان می‌خکوب شدند، سپس دوباره جلو آمدند، باز به عقب برگشتند و بعد دوباره به سمت ما حرکت کردند. از فریادهایشان چنین بر می‌آمد که فکر می‌کردند هیچ‌کس زنده نمانده است. پسرعموی کوچکم که در آن زمان پنج سال داشت، بعدها برای من تعریف کرد که متوجه نشده چه اتفاقی افتاده است و هیچ‌کس هم فرصت نکرده بود، وضعیت را برایش توضیح دهد. او با دیگران می‌دویده و وقتی عرق‌چین از سرش می‌افتد، متوجه می‌شود که بمبی اصابت کرده است.

چند صد متر آن طرف‌تر، پدرم و امیر صاحب که متقاعد شده بودند

همه‌ی ما از بین رفته‌ایم، صحنه را دنبال می‌کنند و هنگامی که از آنجا خارج می‌شویم، تعداد ما را می‌شمرند: یکی، دو تا، سه تا، چهار تا... و قلب پدرم به شدت می‌تپد. هنگامی که آخرین نفر ما ظاهر می‌شود، او به هوا می‌پرد و فریاد می‌کشد: «آنها زنده‌اند! آنها زنده‌اند!»

از آن زمان همیشه با ترس زندگی می‌کردیم. صبح، حتی قبل از آن‌که صبحانه بخوریم مایل بودیم برویم و در غار پنهان شویم. پدرم که می‌دانست موقعیت از این هم بدتر خواهد شد، از امیر صاحب خواست چند مرد در اختیارش بگذارد تا در کنار خانه پناهگاهی بکنند. خانواده‌ی ما، عموم و عبدالله جان می‌توانستند در این تنگ‌راه ده متری جای بگیرند.

تابستان ۱۹۸۲م/۱۳۶۱ش بود. بیماران‌ها بی‌وقفه ادامه داشتند. در جنگلک محمد غوث کشته و زنش بی‌بی شیرین سخت مجروح شد. مردم همه‌روزه کشته می‌شدند و هیچ خانواده‌ای از این امر مستثنی نبود. اکثر مردها در جبهه می‌جنگیدند و زنان به تنهایی بار سنگین همه‌ی مسئولیت‌ها را به دوش می‌کشیدند. در خانه‌ی ما شش بچه بود که یکی از آنها شیرخواره و نامش قاسم بود. مادرم خالده، خواهرم، را حامله بود، بنابراین نه وقت رسیدگی به برادر کوچکم را داشت و نه توانش را. صبح او را عوض می‌کرد، شیر می‌داد و به غار می‌برد و آنجا تا شب او را رها می‌کرد و دیگر حوصله و نیروی بازگشت را نداشت. گاهی اوقات بچه تمام روز را گریه می‌کرد. در بین ما او سخت‌ترین دوره‌ی بچگی را داشت. هنوز هم قاسم درون‌گراترین بچه‌ی خانواده است. خرج‌چین‌های امیر صاحب به او خبر دادند که عملیاتی به مراتب مرگ‌بارتر از پیش در حال وقوع است. امیر صاحب از خانواده‌ها خواست که به نقاط بالاتری از کوه بروند. با این حال وقتی روس‌ها برای اولین بار وارد دره شدند، عده‌ای مثل پدر بزرگم، عموم نصرالدین و دختر عمه‌ام صبحی غافلگیر شدند.

عمو نصرالدین تنها فرصت کرده بود زیر صخره‌ای پهن که روی جویبار کوچکی قرار گرفته بود بخزد. او تمام روز صدای چکمه‌های روس‌ها را بالای سرش می‌شنید. خدا را شکر که هیچ نظامی روس برای نوشیدن آب خم نشد. با آمدن شب، او توانست به ما ملحق شود. صبحی هم داشت برای سفر بادام جمع می‌کرد که متوجه حضور اولین دسته‌ی یونیفورم‌پوش‌ها شد. از ترس این‌که مبدا به او تجاوز کنند، چند روز به یک غار پنهان شده بود و سپس از میان برف و یخ به راهش ادامه داد. وقتی او را پیدا کردیم، از بس به زمین چنگ زده بود، دست‌هایش زخمی بودند. به پدر بزرگم هم بی‌شک به خاطر سش رحم کرده بودند.

روس‌ها همه‌چیز را سوزاندند. در پایین دره آتش عظیمی بر پا بود و مزارع، خانه‌ها، حیوانات و حتی مردان و زنان در آن می‌سوختند. همه‌ی آن‌هایی که داوطلبانه با این تصور که در این نزاع دخالتی ندارند، در دره مانده بودند، جان باختند و زغال شدند. شایعه شده بود که روس‌ها کلمه‌ی دوست را می‌فهمند و با آن‌هایی که این کلمه را به زبان می‌آورند کاری ندارند. افراد زیادی در حالی که فریاد می‌زدند: «دوست! دوست!» زنده‌زنده در آتش سوختند و جانشان را از دست دادند. سربازان از نقشی دقیقی پیروی می‌کردند: «روستاها را برای همیشه از روی نقشه حذف کنید و ساکنان را بکشید.» پسرعموی جوان شوهرم را با مگش به درختی بستند و روی او بنزین ریختند. والدینش حتی نمی‌دانستند قطعات استخوان‌های پیدا شده متعلق به کدامشان است. یکی از پسرعموهای مادرم را در آتشی که هیزم آن صفحات قرآنی بود که در مقابل همه از قرآن می‌کنند، سوزاندند. او به همراه یکی از دوستان عشایر خود در حالی که دوستش فکر نمی‌کرد هیچ خطری او را تهدید کند، کشته شد. تاکنون هیچ اشغال‌گری به عشایر حمله نکرده بود. یکی از عموهای مادرم، برای حفظ جان خانواده‌اش، آن‌ها را از

طریق تونل سالنگ به کابل فرستاد. روس‌ها ورودی‌های این تونل را مسدود کردند و گازهای سمی را به درون آن فرستادند و صدها نفر از خفگی مردند. پسرعموهای بیچاره‌ی من که جزو اندک بازماندگان بودند، حالت احتضار مادرشان را برای ما تعریف کردند. مردم وقتی دیدند که از اشغالگران هر جنایتی بر می‌آید، پیر و جوان فوج فوج به نیروی مقاومت پیوستند.

مواضع جنگ جابه‌جا می‌شد. برخلاف ارتش روس، مقاومت هلی‌کوپتر نداشت. وقتی که اسبان یا خرها نمی‌توانستند از جایی عبور کنند مردان وسایل، مواد غذایی و تجهیزات را به دوش می‌گرفتند و بدون هیچ اعتراضی پیش می‌رفتند. هرچه روس‌ها بیشتر پیش‌روی می‌کردند، ما هم مجبور می‌شدیم به نقاط بالاتر برویم.

روزی که فرار کردیم ساعت‌های طولانی با شکم خالی پیاده رفتیم تا به چاه گوزن رسیدیم. در این غار چشمه‌ای جریان داشت که حیوانات از آب آن می‌نوشیدند. ما هم مثل آن‌ها چهار دست و پا راه می‌رفتیم یا در مدخل غار به کمین می‌نشستیم. پایین‌تر از آنجا مردمی را می‌دیدیم که فرار می‌کردند و در بالای سرمان صدای هواپیماهایی را که چرخ می‌زدند می‌شنیدیم. دشمن قبل از هرگونه پیش‌روی تعداد زیادی بمب را توسط هواپیماهای غول‌پیکری که ما به آن هواپیماهای چهار موتوره می‌گفتیم رها کرد. دیواره‌های غار در اثر انفجار، صداها را آن‌قدر بلند منعکس می‌کردند که گویی گوش‌هایمان منفجر می‌شد و دردی در آن ایجاد می‌کرد که ساعت‌ها دوام داشت. بچه‌ها از وحشت جیغ می‌کشیدند و حتی چندین زن سقط جنین کردند. خبرهای رسیده هم ناخوشایند بود. مهمات نبود، تعداد اسرا زیاد بود و به گفته‌ی آن‌هایی که دوربین چشمی داشتند، مواضع مجاهدین به عقب رانده می‌شد. روزهای اول مادرم سعی کرد نان بپزد، اما آتش درست کردن خطرناک بود. از این رو ما فقط خشکبار می‌خوردیم. زمستان خیلی سختی بود و دیواره‌های غار مرطوب

بودند. سردمان بود و گرسنه بودیم و برای جان خودمان و جان همه‌ی مردان فامیل که هیچ خبری از آن‌ها نداشتیم، نگران بودیم. نقشه‌ی روس‌ها این بود که مردم را آن چنان ناتوان کنند که چاره‌ای جز تسلیم نداشته باشند. روزی، یکی از عموهایم به ما خبر داد که خطر دارد نزدیک می‌شود و بایستی از آنجا عزیمت کنیم. وقتی شب شد مادرم دستور داد که کفش بپوشیم و هر کدام چیزی را با خود بیاوریم. کم‌سن‌ترین‌مان یک لیوان، یک چاقو یا یک قطعه چوب برای روشن کردن آتش در دست گرفت. مدت‌های طولانی در تاریکی و برف با ترس و هراس راه رفتیم. ناگهان درست وسط شب عمام که دیگر طاقش طاق شده بود فریاد زد: «صبرم تمام شد، تمام، تمام!» او نشست و تمام مواد غذایی را دور خودش چید. صحنه‌ای باورنکردنی بود. آتش روشن کرد و مقدار زیادی شله، نوعی آش مقوی با حبوبات، پخت. باید بگویم، با این‌که می‌ترسیدیم روس‌ها ما را بزنند، خیلی خوشحال بودیم. با شکم سیر و روحیه‌ای عالی به‌سوی اندراب، در آن طرف کوه به راه افتادیم.

راه تنگ و شیب‌داری بود که از روی پرتگاه ترسناکی می‌گذشت و هر لحظه ممکن بود به ته دره سقوط کنیم. تنها جای توقف ما، بیابانی لم‌یزرع بود که در معرض بادهای شدید و بسیار سردی قرار داشت. مجاهدین وحشت‌زده، درمانده، کثیف و کاملاً شکست‌خورده، درست همزمان با ما به آنجا رسیدند. اکثر آن‌ها زخمی بودند و لباس‌هایشان از خون همراهانشان آغشته به خون شده بود. آن‌ها به ما خبر دادند که در آن پایین شکست خورده‌اند و دیگر حتی جرئت ندارند اجساد را به خاک بسپارند و یا به خانواده‌هایشان برگردانند. همه پهلوی هم خوابیده بودیم و حرف‌های ناامیدکننده‌ای را که با هم رد و بدل می‌شد، می‌شنیدیم. هیچ‌کس نمی‌دانست امیر صاحب کجاست. تا جایی که چشم کار می‌کرد قله‌ی کوه‌هایی دیده می‌شد که در نور کدر ماه صف کشیده بودند. اینجا و آنجا نورهای ضعیفی

چشمک می‌زدند. آیا این نورها متعلق به سربازان ما بودند یا از آن سربازان دشمن؟ آیا روزی دوباره پدرم را خواهیم دید؟ دعا می‌کردم که در میان اجساد نباشد. برادر کوچکم را که به خود چسبانده بودم تا از گرمای بدنم گرم شود، بغل کردم و پیش مادرم رفتم تا در این شب وحشتناک در کنارش باشم. مادرم چشمانش را بسته بود اما می‌دانستم که نخوابیده است. چگونه می‌توانست بخوابد، در حالی که گرسنگی و سرما بر بچه‌هایش مستولی شده بود و روح و جسم آن‌ها را مجروح کرده بود؟ ناگهان شایع شد که با فرمانده از طریق بی‌سیم تماس گرفته شده و آمدنش نزدیک است. مسعود ظاهر شد مثل ستاره‌ای در آسمان، لبخند بر لب و بدون تشویش و نگرانی با پاکول^۱ روی سرش که فقط کمی بیشتر از معمول آن را پایین کشیده بود. همیشه وقتی روحیه‌ی نیروهایش خیلی پایین بود، چهره‌اش نشانی از اطمینان داشت. پدرم در کنار او بود و حتی مثل همیشه علامتی هم به ما نداد. مسعود فوراً همه‌ی مبارزان را جمع کرد.

اگرچه در گذشته تردید داشت که نیروهای نفوذی روس در میان سربازانش باشند، با حادثه‌ای که پیش آمد تردیدش تبدیل به یقین شد. هنگامی که اکثر مجاهدین می‌خواستند به میدان نبرد بازگردند و پرنده را پس بگیرند، یکی از سربازان که عامل کمونیست‌ها بود فریاد زد: «نه این کار بیهوده است!»

دیگری ادامه داد: «خانواده‌های ما در خطرند عقل حکم می‌کند که تسلیم شویم.»

سومی از جا بلند شد و اضافه کرد: «ما تعداد زیادی از رفقایمان را از دست داده‌ایم که الان اجسادشان در حال پوسیدن است.»

۱. Pakol: کلامی نمدی که افغان‌ها بر سر می‌گذارند و امیر صاحب هم همیشه آن را به سر داشت.

جمعیت به طور جدی متزلزل شده بود.
مسعود فریاد زد: «چه کسی این را گفته؟»

یکی از مردان بلند شد.

امیر صاحب ایستاد و گفت: «بیا اینجا!»

سایه‌ی عظیم او را که از نور آتش روی زمین افتاده بود به خاطر دارم. با چنان شدتی سیلی به او زد که مرد دور خودش چرخید و سپس زمین افتاد. سکوت حاکم شد و ناگهان همه‌ی مردان فریاد کشیدند: «ما آماده‌ایم!» مسعود برای آن‌ها توضیح داد: «به هر حال گمان نبرید تسلیم شدن شما خانواده‌هایتان را حفظ خواهد کرد. آن‌ها به همان سرنوشتی دچار خواهند شد که مردم دره‌ی پنجشیر به آن دچار شدند، اما این بار چیز دیگری به تجاوزها و قتل‌ها اضافه می‌شود و آن شرمندگی شماست.»

مجاهدین با این صحبت‌ها برانگیخته شدند و به میدان مبارزه بازگشتند. آن‌ها چیزی برای از دست‌دادن نداشتند. جنگ وحشتناکی درگرفت. آن زمان صحبت از شش هزار کشته‌ی نیروهای دشمن صرف نظرا از هلی‌کوپترهای سرنگون‌شده و تانک‌های تخریب‌شده بود. کامیون‌های حامل مایعات در تونل سالنگ دینامیت‌گذاری شدند و صدها روس را کشتند.

بر اثر عبور و مرور ما از کوه، جاده‌ای ایجاد شده بود که من بعد، رساندن مواد غذایی را از دره‌های دیگر آسان‌تر می‌کرد. پرند خیلی زود باز پس گرفته شد. دشمن تنها به بمباران، سوزاندن و استفاده از گازهای سمی اکتفا نکرد و همه‌جا را مین‌گذاری کرد.

از این رو قبل از برگشتن باید فرصتی به مجاهدین داده می‌شد تا مین‌ها را پاک‌سازی کنند. کم‌کم اکثر خانواده‌ها به جز خانواده‌ی ما به دهکده‌هایشان برگشتند و خانه‌هایشان را بازسازی کردند. به دلیل ضربات روحی روانی بمباران‌ها از برگشتن به پایین خودداری کردیم و در چاه گوزن توقف کردیم.

پذیرزگرم مجبور شد به ما ملحق شود و پدرم برای ما آذوقه می‌فرستاد. روزها سپری می‌شدند و ما هنوز آماده‌ی حرکت نبودیم تا این که حادثه‌ای ما را مجبور به تغییر عقیده کرد. شبی پذیرزگرم در بیرون غار نماز می‌خواند که فریاد عجیبی از داخل غار ما را از خواب بیدار کرد. چیزی بود بین خرخر انسان و نفس نفس زدن حیوان. انگار عده‌ای ناله می‌کردند و زیر لب با هم سخن می‌گفتند. پذیرزگرم را صدا زدیم اما جوابی نداد. با آن همه داستان‌هایی که در بهجگی درباره‌ی شیخ شنیده بودیم می‌توانید حدس بزنید که چقدر ترسیده بودیم. پس از زمانی طولانی پذیرزگرم برگشت و در حالی که دراز می‌کشید گفت: «حالا بخواید امشب همه چیز رو به راه خواهد شد.» فردای آن روز مادرم تصمیم به بازگشت گرفت. آیا آرامش ارواح چاه را به هم زده بودیم؟ امروز بیشتر گمان می‌کنم که پذیرزگرم آن‌ها را به کمک فراخوانده بودا

دشمن خسارات سنگینی را متحمل شده بود و دره‌ی بی‌رمق پنجشیر به سختی کمر راست می‌کرد. مسکو از طریق مأمورانش با امیر صاحب تماس گرفت تا به او پیشنهاد آتش‌بس بدهد. روس‌ها متعهد می‌شدند تا به هتبه در ابتدای دره‌ی پنجشیر عقب‌نشینی کنند و به کامیون‌های حامل آذوقه که از کابل می‌آمدند، اجازه‌ی رفت‌وآمد بدهند و حملات خود را به پنجشیر متوقف سازند. در عوض مسعود می‌بایستی از هر تهاجمی صرف نظر کند. پذیرش این پیشنهاد موجب شد عده‌ای نسبت به او تردید پیدا کنند و از خیانت او سخن به میان آوردند، اما نزدیکانش همچنان به او اعتماد داشتند. از طرف دیگر این پیشنهاد به منزله‌ی پذیرش مستقیم و رسمی امیر صاحب به‌عنوان رئیس مقاومت بود. در آن زمان هر کس پیش خود فکر می‌کرد: «اگر همه‌ی این‌ها یک دام باشد چه؟» اما آینده خلاف این مطلب را ثابت کرد.

هنگامی که روس‌ها به جنوب‌شرقی کشور حمله می‌کردند، آتش‌بس در تمام طول سال ۱۹۸۳/۱۳۶۲ش در دره‌ی پنجشیر رعایت شد. مسعود از آن

آتش بس استفاده کرد و به شمال و شمال شرقی کشور سفر کرد تا فرماندهی نظامی مقاومت را متحد کند.

ماه‌ها خیلی سریع سپری شدند. بیشتر جوان‌های مجاهدی که از سال‌ها پیش مبارزه می‌کردند و هنوز مجرد بودند از فرصت پیش آمده استفاده و ازدواج کردند. در کشور ما دختران جوان در خانه بسیار مفیدند، به همین جهت در هنگام ازدواج، والدین وجهی را به عنوان خسارت مالی خواستار می‌شوند. مسعود برای تهیل شرایط ازدواج آن را به وجهی ناچیز تبدیل کرد و در صورتی که سربازی با یک بیوه‌ی جنگ ازدواج می‌کرد به کلی از آن معاف می‌شد.

ازدواج پشت ازدواج صورت گرفت. در خانواده‌ی من تنها دو نفر ازدواج کردند: یکی عمومیم بود که زنش را در آتش سوزی سالنگ از دست داده بود و دیگری پسرعمومیم بود که موقع ورود روس‌ها به دره‌ی پنجشیر زیر سنگی پنهان شده بود. با این‌که سیزده سالم بود از همراهی کودکان در زمان نقل پاشی بر سر عروس و داماد بسیار لذت می‌برد. تا آن موقع قول مرا به هیچ‌کس نداده بودند و دریاره‌ی ازدواج من هنوز صحبتی نشده بود. در فصل بهار دستور صریحی مبنی بر برداشت زودهنگام محصول صادر شد. مسعود همه‌ی مسئولین دهکده را جمع و به آن‌ها اعلام کرد: «جنگی بسیار سخت‌تر از جنگ قبلی در پیش است. بی‌آن‌که هیچ چیزی، حتی یک حیوان را جا بگذارید راه یفتید. اگر خویشاوندی در آندراب، خوست و فرنگ، یا تالقان^۱ دارید برای چند ماه در آنجا پناهنده شوید.»

طارق پنج سال داشت و خواهر کوچکم خالده چند ماهه بود. پدرم را تقریباً در تمام سال ندیدیم. او رئیس اردوگاه مسعود شده بود و همه‌جا او را همراهی و دستورهایش را متقل می‌کرد، اخبار جدید را به او گزارش

۱. مرکز ولایت تخار در شمال افغانستان.

می‌کرد، تجهیزات را دریافت و توزیع می‌کرد، مقدمات کارهای او را فراهم می‌کرد و حتی آب را برای نظافت او گرم می‌کرد.

صبح در مقابل خانه‌ی ما همه‌های بر پا شده بود. پدرم چند اسب کرایه کرده بود و فریاد می‌زد: «زود باشید همه‌ی وسایل‌تان را جمع کنید و راه بیفتید.» مواد خوراکی فاسدشدنی، لوازم آشپزخانه، پتو، لباس و لوازم دیگر را بار اسب‌ها کردیم. شب هنگام، جمعیتی هیجان‌زده و خوشحال گرد هم آمده بودند. انگار این ماه‌های صلح بسم‌ها، غارها، زخمی‌ها و مرده‌ها را از یادمان برده بودند. برای من که دختر بچه‌ای بودم، این سفر به منزله‌ی یک جشن بود. بار اسب‌ها را محکم بستیم و به بازارک رفتیم. شب را همان‌جا گذراندیم و فردا صبح زود عازم شدیم.

چنج، سفید شیر، دشت ریوات، خاواک ... دهکده‌ها را پشت سر گذاشتیم و بدترین خاطرات برگشتند. خیلی زود حس کردم که بهار ۱۹۸۴م/۱۳۶۳ش شروع تعطیلات آغاز سال نبود بلکه آغاز یک هجرت وحشتناک بود. پدرم ما را تا دره‌ی اندراب همراهی کرد. او با تأثیر فراوان به عمویم نصرالدین گفت: «خانواده‌ام را به خدا و به تو می‌سپارم.» به غیبت او عادت کرده بودیم و دیگر موقع جدایی از او آن غم و اندوه اوائل را احساس نمی‌کردیم اما سنگینی خدا حافظی‌اش همه‌ی ما را متأثر کرد. مادرم مثل هزاران زن افغان شجاعانه با بچه‌هایش به طرف شیوه، مقصدی که پدرم آن را تعیین کرده بود، حرکت کرد.

با این‌که با زمستان خیلی فاصله داشتیم، به محض رسیدن به بالای کوه‌های پنجشیر، برف در انتظارمان بود. برای گذشتن از گردنه‌ها به اسب‌ها بیش از پاهایمان اطمینان می‌کردیم. آن‌ها به راه‌های تنگ و دامنه‌های با شیب تند عادت داشتند و بدون هیچ مشکلی پیش می‌رفتند. من با دو و یا گاهی سه بچه که جلویم نشسته بودند، سوار بزرگ‌ترین آن‌ها می‌شدم. خطرش از

بغل کردنشان کمتر بود. یکی از عمه‌هایم که نتوانست روی اسب خودش را درست و محکم نگه دارد، تقریباً همه‌ی اعضای بدنش یکی پس از دیگری شکست (البته او اکنون زنده است). با وجود این هر روز افرادی بدون این که بدانیم چه بر سرشان می‌آمد در دره سقوط می‌کردند. وقتی که به یک جای مطمح می‌رسیدیم، از آنجا برای چادر زدن، آشپزی و استراحت استفاده می‌کردیم. در مدت جنگ علیه روس‌ها و بعدها علیه طالبان به محض این که چند روزی در یک‌جا مستقر می‌شدیم شناسایی و مدام بمباران می‌شدیم. دشمن همیشه در بین ما عوامل نفوذی داشت.

وقتی که به خوست و فرنگ رسیدیم، دیگر چیزی برای خوردن نداشتیم. ساکنان آنجا به نشان هبستگی به ما شیر، برنج و حبوبات دادند و ما توانستیم یک ماه کامل در آنجا بمانیم. اخباری که به اردوگاه می‌رسید، موضوع بحث مورد علاقه‌ی ما بود.

روس‌ها با سنگین‌ترین تجهیزات توپ‌خانه‌ای آمده بودند. زمانی که مردم در کوه‌ها پنهان می‌شدند، هواپیماهای شکاری با بمب‌هایشان پنجشیر را هدف قرار دادند و هزاران سرباز آن را اشغال کردند و تانک‌ها آن را درهم کوبیدند. اما همه‌ی این اقدامات زمانی صورت گرفت که دیگر کسی در آنجا نبود! مسعود و پدرم آخرین کسانی بودند که دره را ترک کرده بودند. چند سال بعد شوهرم برایم تعریف کرد که تدارک این عملیات چقدر حساس بوده است. در تمام مدت آتش‌بس، جاسوسان دشمن با دقت زیاد شناسایی و زندانی شدند. دشمن به راز خروج مردم پی نبرده بود و تیرش به سنگ خورده بود. شوهرم از طریق بی‌سیم، گفت‌وگوی یک فرمانده روس با مرکز مکو را استراق سمع کرده بود. مردی که تدارک حمله را دیده بود وقتی فهمید دره خالیست خود را از بالای ساختمانی که از آن جا تلفن می‌کرده به پایین پرت کرده بود.

متأسفانه امکان جلوگیری از همه‌ی درگیری‌ها نبود. در دره‌ی اندرآب هنوز قبرهای گروهی از جوانانسی که آن‌ها را انوار^۱ می‌نامیدند، وجود دارد. آن‌ها بعد از مقاومتی متهورانه قتل‌عام شدند. در پرنده فرمانده عبدالواحد با چنان شجاعتی جنگید که هنوز هم ورد زبان‌هاست. او که چند ماه قبل بر اثر انفجار مین پایش را از دست داده بود، وقتی که روس‌ها وارد پرنده شدند، از فرار با یارانش امتناع کرد و گفت: «بی‌فایده است، مثل یک خرگوش مرا خواهند زد.» سرنوشت وحشتناکی انتظار او را می‌کشید. روس‌ها او را دستگیر و در زندان پل چرخي کابل وحشیانه شکنجه و مجبورش کردند که در تلویزیون رفقاییش را لو دهد و سپس او را اعدام کردند.

در خوست و فرنگ این حکایات را با اشتیاق می‌شنیدیم و از تصور قیافه‌ی مایوس اشغالگران لذت می‌بردیم. با بچه‌های محل بازی می‌کردیم و زندگی به کام‌مان بود. تا روزی که هواپیماها دوباره سر رسیدند. مادر همه‌ی ما را جمع کرد و دوان‌دوان زیر تخته‌سنگ‌ها در کوه پنهان شدیم. گرمای خفقان‌آوری بود و در سراسر آن روز پناهگاه‌مان آن قدر داغ بود که می‌توانستیم زیر آن نان بپزیم. کودکان آب بدنشان را از دست می‌دادند و کوچک‌ترها مرتب گریه می‌کردند. هنگام شب خواهر کوچکم خالده به سختی نفس می‌کشید. مردان تصمیم گرفتند به پایین کوه برگردند و اسب‌ها را آماده کنند و خوست و فرنگ را ترک گویند. این ماجرا تمام‌شدنی نبود از سرازیری کوه به سرعت پایین آمدیم و خودمان را در رودخانه انداختیم و آب نوشیدیم. چه آب گوارایی بود! هنوز مزه‌اش زیر دندانم است. اما مقصد بعدی کجاست؟ به شیوه؟ همان‌طور که پدر از ما خواسته بود؟ اما این غیرممکن بود چون فرماندهان روس تازه به آنجا رسیده بودند. بعضی از عموهایم راهی نهرین شدند اما ما تصمیم گرفتیم فرمان پدر را اجرا

کنیم و مواضع سربازان روس را دور بزیم. خانواده و خویشان از هم جدا شدند. از آنجا که تنها برای نیمی از ما اسب وجود داشت، به نیت یک ساعت پیاده و یک ساعت با اسب در حالی که بچه‌های کوچک را دست به دست می‌کردیم، به حرکت خود ادامه دادیم. بعضی اوقات، شب هنگام رودخانه‌ای که مثل رودخانه‌ی پنجشیر خروشان و متلاطم بود، راهمان را سد می‌کرد. پس‌رانی که می‌رفتند تا به مجاهدین ملحق شوند در راه ما را دیدند و پیش آمدند و گفتند: «ساکت باشید. سروصدا نکنید، روس‌ها پروژکتور دارند و ممکن است شما را پیدا کنند.» اسب‌ها از صدای امواج وحشت‌زده شده بودند، اما خوشبختانه صدای سم اسبان روی تخته‌سنگ‌ها در صدای خروش امواج گم می‌شد. ما یکی‌یکی و با ترس و لرز، آرام‌آرام از رودخانه عبور کردیم اما پسرها شنا بلد بودند. ناگهان مادرم که خواهر کوچکم را کول کرده بود، روی یک تخته‌سنگ خیس لیز خورد و چون دست‌هایش پر بود، نتوانست خود را نگه دارد. بدون این‌که هیچ فریادی بزند امواج او را با خود بردند. همیشه بزرگ‌ترین نگرانی‌ام این بود که مادرم را از دست بدهم. حتی وقتی در کابوس‌هایم چنین اتفاقی می‌افتاد با گریه از خواب می‌پریدم. سر مادرم ناپدید شد و بعد در حالی که سر خواهرم خالده به این سو و آن سو می‌رفت، دوباره در آب سیاه رنگ ظاهر شد. بالآخره به وسیله‌ی یک سنگ بزرگ متوقف شدند و غلام رسول یکی از پسرعموهایم که کمی بعد از آن کشته شد او را از آب گرفت. برای این‌که به وحشت نیفتیم آرام مثل این‌که هیچ اتفاقی نیفتاده و در حالی که بچه‌اش هنوز روی کولش بود از جایش بلند شد. و ما دوباره به راه افتادیم. دومین عبورمان از رودخانه به همان خطرناکی بار اول بود. هرازگاهی نور هرمی دشمن بر ما می‌افتاد و این معجزه بود که به ما شلیک نمی‌کردند. در تمام راه کماندوهای دشمن را می‌دیدیم. به‌خصوص گروهی از آنان را به یاد دارم که نیمه‌لخت بودند و خودشان را دور آتش

خشک می کردند. بی تاب خواب بودیم، اما حق خوابیدن نداشتیم. یک شب وقتی که نوبت راه رفتن من شد، از اسب پایین آمدم و دم اسب را گرفتم. من و برادرانم، ایستاده خوابیدن در حین پیاده روی را آموخیم.

صبح فردای آن روز وقتی که به شصت دره، دهکده‌ای که تحت کنترل مسعود بود، رسیدیم خورشید طلوع کرده بود و بزرگ‌ترها بالاخره به ما اجازه دادند که دراز بکشیم، اما چند دقیقه بعد نیروهای مقاومت ما را تکان دادند و از ما خواستند تا به داخل جنگل برویم که از امنیت بیشتری برخوردار باشیم. آنجا دو ماه ماندیم.

پدر هرازگاهی به همراه امیر صاحب به ما سر می زد و امیر صاحب در یکی از چادرهای ما مستقر می شد. دوست داشتم امیر صاحب را نگاه کنم او خود به تنهایی یک صحنه نمایش بود. در حالی که غرق در افکارش بود در طول و عرض زمین با گام‌های بلند قدم بر می داشت. گاهی ناگهان به طور غیرمنتظره متوجه حضور بچه‌ها می شد و پیش ما می آمد و با ما صحبت و با بازی می کرد. گاهی اوقات هم یک مسابقه فوتبال برای مردان ترتیب می داد، یا به یک درخت تکیه می داد و دو تا از انگشتانش را روی پیشانی اش می گذاشت و چشمانش را می بست. هیچ کس جرئت نمی کرد در این حال مزاحم او شود.

از من نپرسید که هنگام نگاه کردن به او به چه می اندیشیدم. من تنها یک دختر بچه بودم، دختر بچه‌ای که هزاران فرسنگ از تصور آنچه اتفاق خواهد افتاد، دور بود.

در اولین روز ماه رمضان همه چیز از سر گرفته شد. روس‌ها از طریق خبرچین‌هایشان باخبر شدند که خانواده‌ی پدرم در این جنگل زندگی می کنند و با علم به این که مسعود هرگز از ما خیلی دور نمی شود، بار دیگر تصمیم گرفتند آنجا را بمباران کنند. حمله برای آن شب یا فردا صبح آن روز

برنامه‌ریزی شده بود. به محض زین کردن اسب‌ها، با شتاب راه را در جهت مخالف برگشتیم. همه‌ی آن‌هایی که ترجیح داده بودند بمانند، قتل عام شدند. تاریخ تکرار می‌شد اما این بار هنگام فرار، غم و اندوه دوری از انسان‌های خارق‌العاده‌ای که ما را پناه داده بودند و بچه‌هایی که با آن‌ها مزه‌ی بازی کردن را چشیده بودیم بر غم‌های ما اضافه شد.

فصل چهارم

پدرم و مسعود بدون هیچ خبری ناپدید شده بودند. ما که دیگر نمی‌دانستیم به کجا برویم تصمیم گرفتیم از راه پریان به بالای دره‌ی پنجشیر برگردیم. راه عبور از چرخ فلک، مسیری که می‌چرخید و بالا می‌رفت و به همین دلیل این اسم را روی آن گذاشته بودند، از تاریک‌ترین خاطراتی است که در ذهن من مانده است. در این گردنه‌ی صعب‌العبور مادرم بیمار شد. استفراغ می‌کرد و به سختی نفس می‌کشید و دائم از هوش می‌رفت. برای اولین بار بود که می‌دیدم مادرم کنترل خود را از دست داده است. ابتدا فکر کردیم ترس از ارتفاع دارد، چیزی که هر کدام از ما یکی پس از دیگری به آن مبتلا می‌شدیم. اما علائم بیماری مادرم با علائم ترس از ارتفاع متفاوت بود. رنگ‌پریدگی او نشانی از مرگ داشت. من و برادرم دیگر نمی‌دانستیم چه کار کنیم. آخر ما خیلی جوان بودیم. وقتی که پای مادرم می‌لغزید سعی می‌کردیم او را از جا بلند کنیم دستش را بکشیم و حتی او را کول کنیم. کم‌کم فاصله‌ی ما و گروه خیلی زیاد شد. مادرم به ما می‌گفت: «مرا بگذارید و بروید و به بقیه بپیوندید، من دلم می‌خواهد شما زنده بمانید.» بالاخره او

را در حالی که بی‌هوش بود، روی اسب سوار کردیم. در سرمای شدید و باد بسیار سردی که می‌وزید، خواهر کوچکم را به پشت او سوار کردم و در حالی که دست برادرانم را گرفته بودم و آن‌ها را به دنبال خود می‌کشیدم، به قله‌ای که بالای پریان قرار داشت رسیدیم. اشخاصی که آنجا بودند ما را تا سرپناهی همراهی کردند و بی‌آن‌که سقفی بالای سرمان و یا حتی پتویی برای گرم کردن خودمان داشته باشیم به خواب عمیقی رفتیم. صبح روز بعد حال مادرم رو به بهبودی رفت. دهاتی‌ها برای ما نان و دوغ، که در همه جای افغانستان یافت می‌شود، به علاوه‌ی ماست چکیده مخلوط با نعنای خشک و خیار آوردند. بعد از یک روز پیاده‌روی به پریان رسیدیم و برای اولین بار بعد از ماه‌ها در یک خانه‌ی واقعی و در زیر سقفی واقعی مستقر شدیم. اما طولی نکشید که بار دیگر در تیررس حمله‌ی روس‌ها قرار گرفتیم و دوباره بالا رفتن از کوه، پیاده‌روی‌ها و برافراشتن مجدد چادرها و عزیمتی دوباره از سر گرفته شد. مثل همیشه هیچ خبری از پدرم و مسعود نداشتیم. در نبود پدرم، برادرم راشدین بار مسئولیت‌های او را در خانواده بر عهده داشت. او تقریباً سه سال از من بزرگ‌تر بود، با وجود این تفاوتِ اندک، وظایف بسیار سنگین‌تری بر عهده داشت. به خاطر دارم وقتی که وسایلمان را پشت الاغ سوار می‌کرد، از خشم می‌گریست، به‌خصوص این‌که او این کار سخت را باید با عجله هم انجام می‌داد. او گاهی گله می‌کرد که: «چرا پدر این نوع زندگی را انتخاب کرده است، من می‌توانستم در کابل زندگی کنم و مثل همه‌ی همسن و سال‌هایم به مدرسه بروم!» با این حال بیشتر اوقات مادرم را با شجاعت بسیار یاری می‌کرد.

بعدها خبردار شدیم که روس‌ها در کوجان سرباز پیاده کرده‌اند. این بار مثله‌ی عزیمت به دره‌ی پنجشیر مطرح نبود و بایستی به دوردست فرار می‌کردیم و به نورستان می‌رفتیم.

دو جاده پیش رو بودند. یکی ما را به سوی بمب‌ها هدایت می‌کرد و دیگری به طرف پرتگاه. این راه یک پایی همان طور که از اسمش پیداست آنقدر تنگ بود که تنها به اندازه‌ی گذاشتن یک پا جا داشت. بهتر بود به الاغ‌هایمان اعتماد می‌کردیم. مادر بزرگم ترک اسب نشسته بود و بچه‌ای در بغل داشت. وحشت‌زده بودم. هر لحظه امکان داشت به ته پرتگاه سقوط کنیم و مجموعه‌مان خرد شود. خوشبختانه فقط چند اسب را که بار آذوقه داشتند از دست دادیم. در نورستان در دشتی مستقر شدیم که زمانی مجاهدین برای آوردن اسلحه از پاکستان از آن عبور می‌کردند. آن موقع بسیاری از نیروهای مقاومت که از نزدیکان مسعود بودند خانواده‌هایشان را در پناهندگی آن کشور گذاشته بودند و در نهایت، دیر یا زود خودشان هم به آن‌ها ملحق می‌شدند. هنگامی که خویشان من تصمیم به جلا‌ی وطن گرفتند، امیر صاحب از این موضوع باخبر شد و بلافاصله پدرم را نزد ما فرستاد. اگر ما به پاکستان می‌رفتیم امکان داشت پدرم هم به ما ملحق شود و امیر صاحب نمی‌خواست پدرم را از دست بدهد.

صبح روز ورود امیر صاحب، پدرم همه‌ی فامیل را در چادری بزرگ گرد آورد تا راجع به مهاجرت خانواده به پاکستان رأی بگیرد. چند روز قبل چادر نشین‌هایی که کمی پایین‌تر مستقر شده بودند به همراه دام‌هایشان زیر بمباران از بین رفته بودند. برای این که این اتفاق دوباره نیفتد چادرهایمان را با شاخ و برگ‌های خشک پوشانیدیم. وقتی از چشمه آب می‌آوردیم، ناگهان دودی را که از چادر آشپزخانه بلند می‌شد، دیدم. با تمام توان فریاد کشیدم: «آتش! آتش!» بلافاصله همه از چادرها بیرون ریختند. چادرها یکی پس از دیگری به سرعت شعله‌ور می‌شدند و آتش عظیمی بر پا شده بود. مادرم فریاد زد: «قاسم! قاسم!» برادرم در میان شعله‌های عظیم آتش فریاد زد: «مادر!» او که خیال می‌کرد این گرما ناشی از گرمای بمب‌هاست خود را زیر پتوهای

زیادی پنهان کرده بود. راشدین با عجله به کمک او رفت. در این حال پدرم شروع به فریاد زدن کرد. او ساک محتوی پول مقاومت را که برای مخارج و اداره‌ی امور مجاهدین بود، در میان آتش جا گذاشته بود. مادرم می‌دانست که مقاومت بدون پول محکوم به فناست به چادر آشپزخانه دوید و از آن با موها و مژه‌های سوخته، اما ساک به دست بیرون آمد. او سریع‌تر از مردان بود! اسلحه‌ها و مهمات جنگی همه در گوشه و کنار منفجر می‌شدند. در این آتش‌بازی همه چیزمان را از دست دادیم زین اسب‌ها، انبار آذوقه، وسایل زندگی، لباس‌ها و حتی روسری خانم‌ها. جز البسه‌ای که بر دوشمان حمل می‌کردیم، چیزی باقی نمانده بود. قاسم کفش‌هایش را در چادر جا گذاشته بود و ما کفش‌های عمومی را که حداقل ده شماره از پای او بزرگ‌تر بود به پایش بسته بودیم. او با کفش‌های اسکی کوچکش توانست ما را بخنداند. فقر و محرومیت تمام درها را به رویمان بسته بود. ترک وطن هم برای ما غیرقابل تصور بود. باید به پنجشیر برمی‌گشتیم اما چگونه اسب‌های بدون زین را سوار می‌شدیم؟ دو جوان که می‌خواستند به مقاومت ملحق شوند به ما چترهایی دادند که روس‌ها با آن بمب‌هایشان را می‌فرستادند. وقتی که این بمب‌های مرگ به هدف نمی‌خوردند، مردم با به خطر انداختن جانشان آن‌ها را برمی‌داشتند. از پارچه‌های چترها که رنگ روشن داشتند برای گرم کردن میوه‌های خشک روی کرسی و از بندهای آن برای بستن وسایل روی الاغ‌ها استفاده می‌کردند. بالاخره با این امکانات اندک توانستیم به پریان برویم. پدرم چند روزی پیش ما ماند و ما را در آنجا اسکان داد. اما هنگام خداحافظی، امیرصاحب به او اطلاع داد که باید دوباره ما را از آنجا خارج کند.

سفری طولانی و طاقت‌فرسا دوباره آغاز شد و ما بالاخره به پیو که دهکده‌ای دورافتاده از ولایت تخار بود رسیدیم. در طول سفر همه‌جا با مهمان‌نوازی بی‌نظیری از ما استقبال شد به‌خصوص در بدخشان که ما را

به شورچای (چای شور) دعوت کردند و ما از نوشیدن آن کمی واهمه داشتیم! حداقل امتیاز این مسافرت‌ها این بود که تنوع و غنای کشورمان را در همه‌ی زمینه‌ها حتی در نوع غذا به ما نشان می‌داد. همه‌ی ما افغان بودیم و مفهوم قومیت که بعدها ملتم را از هم پاره‌پاره کرد، هنوز وجود خارجی نداشت. شوهرم همیشه می‌گفت که فرزندانمان را به مسافرت خواهد برد تا بفهمند که هر موجود انسانی علی‌رغم تفاوت رنگ، نژاد یا دین، آفریده‌ی خداست.

در پیو که فلاتی کوچک است و بیش از دو هزار و پانصد متر از دریا ارتفاع دارد، در خانه‌ی یکی از آشنایان پدرم مستقر شدیم. او ما را در آشپزخانه‌اش جای داد. اتاقی که پنجره و تهویه نداشت و همیشه پر از دود غلیظ و زنده‌ای بود. چشمان بچه‌ها همیشه قرمز بود و تمام شب را گریه می‌کردند. علی‌رغم مهربانی میزبان، شرایط زندگی مان خیلی رقت‌آور بود. از این رو پدرم ما را به کمی پایین‌تر از آنجا و به ایرو برد. آنجا خانه‌ای دو خوابه در اختیار ما گذاشتند.

در این منطقه‌ی آخر دنیا، در این بهشت سرسبزی که در آن گله‌های وحشی یاک (غزگاو) می‌زیستند و رودخانه‌ای زلال از میان آن می‌گذشت، زندگی من به دست سرنوشت تغییر کرد.

ایرو منطقه‌ای زیبا، کاملاً دورافتاده، فقیر و قدیمی است. نه مدرسه و مسجدی دارد و نه تشکیلات اداری در آن به چشم می‌خورد. ساکنان اینجا عمری را بدون پزشک سپری کرده بودند و در آنجا سن متوسط مرگ و میر نسبت به سایر مناطق پایین‌تر بود. یادم می‌آید مادرم به پیرزنی که عادت ماهانه نمی‌شد و گمان می‌کرد حامله است توضیح می‌داد که او در انتظار فرزند نیست و دیگر نمی‌تواند در این سن بچه‌دار شود، آخر این زن در دهکده از همه مسن‌تر بود و هیچ‌کس به سن او نرسیده بود. دهاتی‌ها روی

زمین‌هایی که متعلق به مالکان ثروتمند و رنج بود کار می‌کردند و آن‌ها سالانه سه چهارم محصول را برمی‌داشتند. بعدها امیر صاحب همه چیز را از صفر شروع کرد. او تقسیم محصول را عادلانه‌تر کرد و با ایجاد مدرسه‌های ابتدایی، یک مرکز پزشکی و تأسیس شهرداری، همه چیز را متحول کرد. از آن به بعد ساکنان آنجا، اسماعیلی‌ها^۱ از دوستان او می‌شوند و نا پایان او را حمایت می‌کنند. تا آن موقع هیچ‌یک از ساکنان و رنج در جریان حوادثی که در بقیه‌ی جاهای کشور اتفاق می‌افتاد نبودند. پدرم چند روزی را کنار ما گذراند و ما زندگی خانوادگی عادی و خوشبخت را تجربه کردیم و زمانی که مادرم غذاهایی که ما مزه و طعم آن‌ها را فراموش کرده بودیم می‌پخت، به پدرم در تعمیر خانه کمک می‌کردیم. وقتی پدرم خانه را ترک می‌گفت، او را در حالی که دور می‌شد، از پنجره نگاه کردم و بسیار گریستم. آن زمان ما کم‌کم داشتیم جنگ را فراموش می‌کردیم.

از آن به بعد مقاومت در سرتاسر شمال، از خوست و فرنگ و اشکیش و تخار گرفته تا نهرین گسترش پیدا کرد. پس از بازپس‌گیری شهر تالقان، مسعود مرتباً به پیو، در شمال شرق کشور که در مسیر بین افغانستان و پاکستان قرار داشت، می‌آمد و در یکی از دو اتاق خانه‌ی ما اقامت می‌کرد.

مجاهدین در قالب گروه‌های صد نفری به آنجا می‌آمدند و چندین شب را در چادر می‌گذراندند و دوباره عزیمت می‌کردند. آن زمان من دختر جوان سربزه‌زیری بودم که روسری به سر داشت و دیگر به تماشای تمرینات آموزشی سربازان نمی‌رفت. در کارهای خانه به مادرم کمک می‌کردم، لباس‌هایمان را در رودخانه می‌شستم یا پیش پدر بزرگم می‌ماندم و او به روش خود، قرآن، تاریخ و ادبیات به من یاد می‌داد. من به روش زندگی مادرم بی‌چون و چرا تن

۱. ولسوالی‌ای (شهرستان) در ولایت تخار در شمال افغانستان.

۲. در افغانستان دو اقلیت مهم شیعی وجود دارد. هزاره در مرکز و اسماعیلیه در شمال شرقی افغانستان هستند که روی هم بیست درصد جمعیت افغانستان را تشکیل می‌دهند.

در داده بودم. در ماه‌های اول، از بمباران خبری نبود، اما پس از شروع مجدد آن‌ها، نسبت به بمباران‌های دره‌ی پنجشیر و پرند شدت کمتری داشتند و این برای ما، مایه‌ی آرامش زیادی بود. علاوه بر آن، مأموران اطلاعاتی مقاومت که بر تعدادشان در صفوف دشمن افزوده شده بود، قبل از وقوع هر حمله‌ای ما را مطلع می‌کردند و ما فرصت داشتیم تا خود را در کوه‌ها پنهان کنیم.

در کابل دولت عوض شده بود و نجیب‌الله جای رئیس‌جمهور ببرک کارمل را گرفته بود. اگر چه او داعیه‌ی مذهبی داشت و سعی می‌کرد خود را به عنوان یک مسلمان خوب جلوه دهد، اما هیچ‌کس به او اعتماد نمی‌کرد و همه از او با تنفر یاد می‌کردند. این اطلاعات به راحتی به دست ما می‌رسید. پیو به محور عملیاتی مقاومت و یکی از مهم‌ترین انبارهای اسلحه تبدیل شده بود. امیر صاحب مرتباً اشخاصی را که از پاکستان می‌آمدند و یا به آنجا عزیمت می‌کردند در منزل ما به حضور می‌پذیرفت. آن موقع از آنجایی که بیشتر از گذشته در منزل ما اقامت داشت، به دستور او یک اتاق و یک توالت گلی به خانه‌ی ما اضافه کردند. امیر صاحب برای رفتن به خانه‌اش باید از خانه‌ی ما عبور می‌کرد و ممکن است همه فکر کنند که ما همیشه با هم رویه‌رو می‌شدیم. اما این طور نیست. هنگامی که او وارد خانه‌ی ما و قسمت خودش می‌شد، افرادش از قبل ورودش را اعلام می‌کردند، یا خودش ضربه‌ای به در می‌زد و به ما فرصتی می‌داد تا خود را پنهان کنیم. از این رو بی‌آن‌که هرگز با یکدیگر رویه‌رو شویم، در کنار هم زندگی می‌کردیم. این ممکن است برای غربی‌ها باورنکردنی باشد، اما در جامعه‌ی ما زن‌ها و مردهایی که متعلق به یک خانواده نیستند از رویه‌رو شدن با یکدیگر اجتناب می‌کنند تا برای یکدیگر مزاحمت ایجاد نکنند. علاوه بر آن، کسی که در جمع، از همسر و دخترانش و یا همسر و دختران دیگران یاد کند کاری دور از نزاکت انجام داده است. ما بیشتر از خانواده به طور کلی صحبت می‌کنیم و به تک‌تک افراد

آن کاری نداریم. بدون شک توجه کرده‌اید که هیچ‌وقت شوهرم را به اسم کوچک صدا نمی‌کنم. این در کشور ما مرسوم است. هنگامی که می‌خواستم او را به شخص ثالثی نشان دهم می‌گفتم پدر احمد، یعنی پدر پسرم احمد، و یا او را امیر صاحب صدا می‌کردم. اما این که وقتی تنها بودیم او را به چه نامی صدا می‌زدم، یک راز است و اجازه بدهید این راز را برای خودم نگه دارم و باز هم او را در خلوت قلبم با همان نام صدا کنم.

او بزرگ شدن مرا ندید و هیچ‌وقت نشنیدم درباره‌ی من حرف بزند. او حتی حضور مرا از یاد برده بود. مثل تمام دختران هم سن و سالم عاشقانه او را تحسین می‌کردم و هرازگاهی مانند آن‌ها در گوشه‌ای پنهان می‌شدم و او را در حال مطالعه، راه رفتن و حرف زدن با سربازانش نگاه می‌کردم. گاهی به عمویم که برای او غذا می‌برد التماس‌کنان می‌گفتم: «خواهش می‌کنم بگذار حداقل برای یک بار هم شده خودم را پشت سرت پنهان کنم و او را از فاصله‌ی نزدیک‌تر ببینم.» این رویای همه بود و این کنجکاو‌ی من نه بیمارگونه بود و نه نابجا. از مدت‌ها پیش ریش سفیدان به او توصیه می‌کردند که ازدواج کند. به نظر آن‌ها سی سال به بالا وقت تشکیل خانواده و بچه‌دار شدن است و یک مسلمان مجرد، یک مسلمان کامل نیست. اما او از این کار ابا می‌کرد و می‌گفت: «صبر کنید روس‌ها از اینجا بیرون بروند، در این موقعیت نمی‌توانم به فکر خودم باشم.» او فکر می‌کرد در حال و هوای جنگ نمی‌تواند مسئولیت همسری را بپذیرد.

خانواده‌های بی‌شماری بی‌نتیجه دختران خود را به او پیشنهاد می‌کردند. سرانجام روزی تصمیم گرفت از میان دخترهای خوست و فرنگ یکی را که درباره‌اش با او صحبت کرده بودند، انتخاب کند.

در افغانستان زنان خانواده‌ی داماد به خواستگاری می‌روند اما مادر او مرده بود و خواهرانش به پاکستان پناهنده شده بودند. به همین جهت پدر

و مادرم عازم خوست و فرنگ شدند تا مقدمات ازدواج او را فراهم کنند. مراسم نامزدی از راه دور انجام شد اما ازدواج به علت خواسته‌های سنگین خانواده‌ی دختر به هم خورد.

سیزده ساله بودم که آمدن خواستگارها پیش پدر و مادرم شروع شد. آن‌ها همه را بدون این‌که حتی کلمه‌ای با من صحبت کنند، رد می‌کردند زیرا عقیده داشتند که خیلی جوان هستم و با توجه به این‌که در کشور خودمان در تبعید هستیم، زمان و مکان مناسبی برای این کار نیست. خودم تنها یک آرزو داشتم و آن برگشتن به مدرسه بود. در آن زمان راشدین و شاهدین در دبیرستانی در پاکستان تحصیل می‌کردند و من خیلی دوست داشتم با آن‌ها باشم اما این‌که دختر جوانی را دور از خانواده‌اش برای تحصیل به خارج بفرستند، امری غیرممکن بود. با این حال از بچگی حسرت معلم شدن داشتم و مرتب خوابش را می‌دیدم. شبی خواب دیگری دیدم، در یک دهکده‌ی بسیار زیبا امیر صاحب نزد من آمد و یک کتاب قدیمی را به همراه یک کتاب تاریخ به من هدیه داد. صبح روز بعد به پدر و مادرم چیزی نگفتم درحالی‌که همیشه همه‌چیز را برای آن‌ها تعریف می‌کردم.

امیر صاحب همیشه برای جبران بی‌خوابی‌هایش در حالی‌که بازوانش را روی صورتش می‌گذاشت تا نور به صورتش نخورد، در سایه‌ی درختی چند دقیقه‌ای استراحت می‌کرد.

یک روز بعد از ظهر جوانان مجاهدین به گمان این‌که او خوابیده است با هم صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها گفته بود: «می‌دانی که خواجه تاج‌الدین دختر بسیار زیبایی دارد؟»

دیگری گفته بود: «تو از کجا می‌دانی؟»

«من او را دیده‌ام.»

«خوب به خواستگارش بروا وگرنه قبل از تو خودم این کار را می‌کنم.»

اولی او را دست انداخت و گفت: «موفق باشی! دلم می‌خواهد آنجا باشم و عکس‌العمل عمو تاج‌الدین را ببینم.

پدرم مردی خودرأی و کمی خونسرد بود. در نتیجه هیچ‌کدام از این دو جوان جرئت اقدام به چنین کاری را نداشتند.

اما آدم عاقلی توصیه کرد که امیر صاحب این کار را می‌تواند به جای تو انجام دهد، او نزد عمو تاج‌الدین از احترام خاصی برخوردار است و به هر چه که او بگوید گوش می‌دهد.

به این ترتیب مسعود از وجود من با خبر شد و خیلی هم طولش نداد. با شناختی که از خانواده‌ی من داشت خیلی خوب می‌دانست که من در چه شرایطی بزرگ شده‌ام و حالا که از او می‌خواهند ازدواج کند، چه کسی بهتر از من می‌تواند پیدا کند! اما چه کسی من را برای او خواستگاری خواهد کرد؟

مسعود بعداً برای من تعریف کرد که روابطش با پدرم پانزده روزی عادی نبوده است. چگونه باید مرا از او خواستگاری کند؟ کی؟ کجا؟ در ذهنش صحنه را به این ترتیب طراحی کرده بود که پدرم را به کنار رودخانه بکشاند و به او بگوید: «آیا می‌توانید لطف بزرگی در حق من بکنید و از دختر جوانی برایم خواستگاری کنید؟» پدرم که از تصمیم او برای ازدواج بسیار خوشحال خواهد شد فوراً موافقت خود را اعلام خواهد کرد و بعد سؤالاتی از او خواهد پرسید. خانواده‌اش کجا زندگی می‌کنند؟ اسمش چیست؟ و اینجاست که او حقیقت موضوع را خواهد گفت. سناریو آماده شده بود.

با وجود این موفق نمی‌شود موضوع را با او مطرح کند. برای همین تصمیم می‌گیرد مرا ببیند با این فکر که اگر از من خوشش بیاید جرئت پیدا می‌کند مرا از پدرم خواستگاری کند.

به همین جهت، چندین بار هنگام رفتن به اتاقش بدون این که در بزنند

وارد خانه شد. بایستی مرا زیبا دیده باشد زیرا یک شب عزمش را جزم کرد و پدر و مادرم را نزد خود خواند و بدون هیچ مقدمه‌ای خواسته‌اش را بیان کرد. پدرم گیج و مبہوت ابتدا لحظاتی طولانی ساکت ماند. او نمی‌دانسته چه بگوید و در نتیجه امیر صاحب هم نمی‌دانسته چه کار باید کند! سپس پدرم شروع به صحبت می‌کند.

«این غیر ممکن است! او خیلی جوان است، شما به زن پخته‌تری نیاز خواهید داشت تا در زندگی همدوش شما باشد.»

امیر صاحب پاسخ داد: «ابتداً، بهترین راه کمک به من این است که همسر من نوع زندگی مرا بپذیرد. امتیاز بزرگ دختر شما این است که از قبل با زندگی من آشناست و بنابراین شگفت‌زده نخواهد شد.»

پدرم باز تأکید کرده بود: «ولی همسر شما باید باسوادتر از این باشد. پری گل تقریباً مدرسه نرفته است.»

«اشکالی ندارد من این خلأ را پر خواهم کرد و هر چه می‌دانم به او یاد خواهم داد.»

مادرم آن قدر درمانده شده بود که حتی نتوانسته بود کلمه‌ای به زبان بیاورد. پدرم ادامه داد: «پس مردم چه خواهند گفت؟ آن‌ها می‌دانند که شما مدت‌ها است در خانه‌ی ما اقامت دارید. مگر نه این است که با دختر جوانی که مدت‌ها با او زیر یک سقف بوده‌اند ازدواج نمی‌کنند؟»

گمان می‌کنم پدرم از این می‌ترسید که مردم بدگویی کنند و ادعا کنند پدرم از موقیت شغلی‌اش استفاده کرده تا دخترش را به او تحمیل کند و این همان چیزی بود که بعدها هم درباره‌ی او گفتند. مسعود با تعجب گفت: «حرف مردم مهم نیست! می‌دانید که هیچ وقت جلوی حرف مردم را نمی‌توان گرفت!»

پدرم مدت طولانی در برابر درخواست او ایستادگی کرد. در آخر مسعود

به او گفت: «حالا فهمیدم. مخالفت شما برای این است که تصور می‌کنید من یکی از این روزها خواهم مرد و مسلماً دلتان نمی‌خواهد تا پایان عمر زندگی دخترتان را تأمین کنید.»

پدرم آشفته‌حال و پریشان گفت: «چطور می‌توانید این حرف را بزنید! برای من سعادت بزرگی است که دخترم را به عقد شما دریاورم، تنها می‌ترسم که در حد مرد والا مقامی مثل شما نباشد. او خیلی جوان است!» برای اطمینان پدر و مادرم، امیر صاحب پیشنهاد کرد که نامزدی ما طولانی باشد و قول داد که بعد از ازدواج مرا پیش آن‌ها بگذارد. پدرم گفت که جلب نظر دو خانواده ضروری و اجتناب‌ناپذیر است.

همسر آینده‌ی من جواب داد: «تا آنجا که مربوط به خانواده‌ی من می‌شود، هیچ مشکلی وجود ندارد. پدرم به تصمیم من احترام خواهد گذاشت. و اما برادرانم، من در انتخاب آن‌ها دخالتی نداشته‌ام آن‌ها هم در انتخاب من مداخله نخواهند کرد.»

پدرم در نهایت گفت: «اجازه بدهید یک ماه فکر کنم.» من از بحث‌های آن‌ها دور نگه داشته شده بودم، برعکس پدرم اصرار داشت با عمویم نصرالدین که همیشه در غیاب پدرم مسئولیت ما را بر عهده داشت مشورت کند. عمویم که به بدخشان پناهنده شده بود با این ازدواج احتمالاً از ترس حرف و حدیث مردم بیار مخالف بود.

این برهه از زمان دوران خیلی سختی برای مقاومت بود. با این‌که شوروی به تمام دنیا اعلام کرده بود که افغانستان را تخلیه خواهد کرد و نیروهایش را از افغانستان بیرون خواهد کشید، مبارزات در میدان جنگ در حال گسترش بود. درست قبل از زمستان سال ۱۹۸۶م/۱۳۶۵ش، یکی از سخت‌ترین عملیات جنگی، حمله‌ی کُران و مُنجان، در حال انجام بود. کران و مُنجان منطقه‌ای است که در شمال شرقی کشور و در بدخشان قرار دارد و متعلق

به اسماعیلیان است و یکی از راه‌های مهم تهیه‌ی آذوقه به شمار می‌رفت. بنابراین بازپس‌گیری‌اش از شوروی که کنترل آن را در دست داشت، امری حیاتی بود.

مسعود پیروزی‌های پی‌درپی به‌دست می‌آورد و پدرم ته قلبش تصمیمش را گرفته بود.

چند روز بعد هنگامی که در باغ بودم، دیدم امیرصاحب از خانه خارج شد. والدینم مرا صدا زدند، لحن جدی‌شان مرا به وحشت انداخت. وقتی وارد اتاق شدم، پدرم ناراحت از اتاق خارج شد. مادرم بی‌مقدمه گفت: «موضوع این است که امیرصاحب تو را از ما خواستگاری کرده است.»

هیچ‌کس در دنیا نمی‌تواند تصور کند که در آن لحظه بر من چه گذشت. ذهن من خالی شده بود، گویی از حال رفته بودم، می‌لرزیدم، گرم بود، سرد بود، دلم می‌خواست بخندم، گریه کنم، دست‌هایم را به هم بزنم، بگریزم... امیرصاحب! شوهر من! مادرم جمله‌اش را تکرار کرد و اضافه کرد: «نظرت چیست؟ پدرت از من خواسته که در این باره با تو گفت‌وگو کنم.» چه فکری می‌توانستم بکنم! دختر جوانی بیش نبودم که در یک خانه‌ی دورافتاده و در قلب منطقه‌ای دورافتاده‌تر و در حال جنگ، زندگی می‌کردم و حالا قهرمانی تمام و کمال و مرد اسطوره‌ای و مقتدری مثل او که همه‌ی دنیا درباره‌اش صحبت می‌کردند از من خواستگاری کرده بود!

در حالی که سؤال‌ها و کلمات به ذهنم هجوم آورده بود گفتم: «هرچه شما بگویید.»

امیرصاحب بر حسب شرایط جنگ می‌آمد و می‌رفت. صدای آمدن او را می‌شنیدم، با گوش‌ی‌اش حرف می‌زد و دوباره عازم می‌شد. از ترس این‌که بسا او برخورد نکنم جرئت نمی‌کردم از جایم تکان بخورم. روزی از پدرم پرسیده بود که نتیجه‌ی مباحثات و تفکراتش چه شد و آیا با من مشورت

کرده است؟ پدرم در جواب گفته بود: «دخترم از این که خانواده‌ی شما او را نمی‌شناسند نگران است.»

«به او بگویند او با من ازدواج می‌کند نه با خانواده‌ام.»

او تصمیم گرفت مستقیماً با خودم صحبت کند. ممکن است این برای غربی‌ها بی‌اهمیت جلوه کند. اما در افغانستان چنین نیست. در کشور ما، هنگام ازدواج هیچ‌وقت عقیده‌ی دختران جوان را، حتی اگر مخالف باشند یا گریه کنند، نمی‌پرسند و آن‌ها را مجبور به ازدواج می‌کنند به همین خاطر حوادث ناگوار و خودکشی بسیار رواج دارد.

از وقتی پدر و مادرم با من صحبت کرده بودند بسیار خوشحال بودم اما وزنم به شدت کاهش پیدا کرده بود و هزاران سؤال در مغزم رژه می‌رفت. آیا من در حد چنین موقعیتی هستم؟ چه انتظاری از من دارد؟ کجا زندگی خواهم کرد؟ یک فرمانده جنگ در زندگی خصوصی‌اش چگونه رفتاری دارد؟ آیا او همیشه این قدر غمگین است؟! به یاد دارم وقتی پنهانی تماشايش می‌کردم، با خود می‌گفتم: «چه چهره‌ی جدی و غمگینی دارد.» حتی یک خواهر بزرگ‌تر و یا یک دوست هم سن و سال خودم نداشتم تا در این باره با او صحبت کنم. از آن گذشته این مسئله می‌بایست به صورت رازی پنهان می‌ماند.

مادرم وقتی به من خبر داد که امیر صاحب می‌خواهد با من ملاقاتی داشته باشد وحشت‌زده شدم و تمام شب را نخوابیدم.

در حالی که سرتا پا لباس سبزرنگی بر تن داشتم و به مادرم چسبیده بودم، لرزان وارد اتاقش شدم. آن قدر خجالت می‌کشیدم که با صدای بیار آهسته‌ای به او سلام کردم. با مهربانی و ملایمت فراوان گفت که چقدر از ازدواج با من خوشحال است. در ادامه برایم توضیح داد که عقیده دارد نباید به یک دختر جوان ازدواج را تحمیل کرد و دوست دارد نظر مرا درباره‌ی این

وصلت و نکات مهم دیگر بدانند. سرم را پشت شانه‌ی مادرم قایم کرده بودم و کلمه‌ای بر زبان نیاوردم.

«ابتدا بگو مرا به همسری‌ات قبول داری؟ مرا و کوله‌بار سنگینی که بر دوش دارم؟»

نه می‌توانستم به او نگاه کنم و نه حتی او را مورد خطاب قرار دهم. بدون این‌که بخواهم کفر بگویم، گویی خدای روی زمین بود که با من صحبت می‌کرد. به مادرم رو کردم و جواب دادم: «بله»

او سپس ادامه داد: «آیا می‌پذیری ازدواجمان به سادگی برگزار شود؟ من قادر نیستم مراسمی در شأن تو برگزار کنم و تو دلش را می‌دانی. اگر دشمن از این موضوع باخبر شود علاوه بر بمباران اینجا، از تو به‌عنوان نقطه‌ی ضعف من استفاده خواهد کرد و برای تحت تأثیر قرار دادن من، به تو صدمه خواهند زد. اگر بخواهیم چند روزی را در اینجا در آرامش بگذرانیم و نه در غار و زیر بمباران، بهتر است این ازدواج محرمانه برگزار شود.»

در حالی که بازوی مادرم را فشار می‌دادم، آهسته گفتم که با ازدواج محرمانه موافقم.

آن‌چه که او در ادامه بر زبان آورد، بعدها دست‌مایه‌ی حرف و حدیث زیادی شد: «دوست دارم که هم‌سرم را هیچ مرد غریبه‌ای نبیند و تنها کسی باشم که صورت او را نظاره می‌کنم. بعداً دوباره درباره‌اش صحبت خواهیم کرد. من آن‌قدر از ازدواج با تو به خودم می‌بالم که تو را فقط برای خودم می‌خواهم. قبول می‌کنی؟»

بعدها گفتند و نوشتند که شاه مسعود زنش را منزوی کرده است. این دروغی بیش نبود، چه در افغانستان و چه در تاجیکستان همیشه آزادی عمل داشتم. اما حقیقت دارد که من هرگز مردانی را که در خارج از خانواده‌ی خودم بودند، ندیدم — حتی برادرشوهرهایم را — در اینجا باید چند نکته را یادآور

شوم. ابتدا این که ما همیشه در شرایط جنگ زندگی می کردیم و به محض این که در جایی مستقر می شدیم، بمباران ها شروع می شدند و خسارات عظیم جانی به بار می آوردند. من به خاطر مسائل امنیتی، و به خصوص برای امنیت ساکنان آنجا، به طور ناشناس رفت و آمد می کردم. از طرف دیگر شهادت می دهم که بارها از شوهرم شنیدم که می گفت: «کشور ما باید به زنان احترام بگذارد و پست های مهم را به آنان واگذار کند. اسلام خواهان پنهان کردن آنها نیست بلکه برعکس مایل است آنها را از بندهای سنت برهاند.» تاریخ بهترین گواه این مدعاست. در سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش، زمانی که به کابل، که از کنترل روس ها خارج شده بود رفت، علی رغم عقیده ی بعضی از نزدیکانش، زنانی را که در بیمارستان ها، اداره ها و رادیو و تلویزیون کار می کردند، در سمّت خودشان نگه داشت. اما این هم حقیقت دارد که مکرر می گفت: «می خواهم فقط من امتیاز نگاه کردن به تو را داشته باشم.»

با وجود این اطمینان کامل دارم که اگر در آن زمان از پنهان کردن خود سرباز می زدم حتماً به تصمیم من احترام می گذاشت. اما باید اعتراف کنم که من عاشق این بودم که از او حرف شنوی داشته باشم. حتی برای یک لحظه از زندگی از این که در جواب او گفته ام: «بله می پذیرم.» پشیمان نشدم.

فصل پنجم

یک روز صبح امیر صاحب از راه رسید و به طور غیر مترقبه دستور داد که همه‌ی مجاهدین به دره‌ی استوی عزیمت کنند. بعد از ظهر همان روز من در آشپزخانه مشغول درست کردن قیماق چای، نوشیدنی مورد علاقه‌ی امیر صاحب که مخلوطی از چای سبز و سرشیر است، بودم که مادرم وارد آشپزخانه شد و هیجان زده گفت: «آب دستات است زمین بگذار و به حمام برو.» برای اتاق کوچک گلی‌ای که کف آن سوراخی برای خروج آب فاضلاب وجود داشت، حمام کلمه‌ی بزرگی بود. او با دیدن حالت پرسشگر من ادامه داد: «آب را برایت گرم کرده‌ام، باید زودتر آماده شوی. امشب عروسی می‌کنی.»

در کشور ما ازدواج بزرگ‌ترین واقعه‌ی زندگی یک دختر جوان است. چندین روز متوالی، عروس لباس‌هایی را که یکی از یکی زیباتر است، به تن می‌کند و گل سرسبد مجالس و ضیافت شام و ناهار و جشن‌ها است. روز قبل از مراسم حنابندان، همه‌ی زنان فامیل، همسایه‌ها و دوستان عروس گرد او جمع می‌شوند و چیزی می‌خورند و از هر دری سخن می‌گویند. در

روز موعود، موهای عروس را درست و او را مثل یک ستاره‌ی سینما آرایش می‌کنند. شب هنگام، عروس خانم در میان ساز و آواز و موسیقی، و ترانه و رقص، مانند یک ملکه در کنار داماد بر تخت می‌نشیند. حتی در روزهای جنگ هم، این مراسم به طور کامل برگزار می‌شد تا خاطره‌ای فراموش‌نشدنی باقی بماند و عروس خانم آن را در آینده برای بچه‌هایش تعریف کند.

مثل یک خوابگرد وارد اتاق تاریک و بدون نور شدم. وقتی که سطل‌های آب سرد و گرم را روی زمین گلی دیدم، شوکه بودم و در حالی که گریه می‌کردم روی چهارپایه‌ای چوبی نشستم. حتی اگر عروس فقیرترین چادر نشین هم بود، دور او را می‌گرفتند و نوازشش می‌کردند، اما من به تنهایی در مقابل سطل آبی که در حال سرد شدن بود نشسته بودم!

برای او که در اتاق مجاور، در خفا و در عین بی‌کسی خود را برای دامادی آماده می‌کرد گریه کردم. در چنین موقعیتی می‌بایست رؤسای جمهور کشورهای مختلف برای شرکت در جشن ازدواجش شتاب می‌کردند. برای این مراسم شتاب‌زده که هم مرا غرق خوشبختی می‌کرد و هم مرا به وحشت می‌انداخت و برای جنگ، کودکی فنا شده و دنیای ناشناخته‌ای که انتظارم را می‌کشید، گریه کردم. مادرم در حالی که بدنم را با لیف می‌شت تلی‌ام می‌داد و می‌گفت: «ناراحت نباش عزیزم، به محض این‌که کشور آزاد شود جشن مفصلی برایت خواهند گرفت، گریه نکن پری گل، تو نمی‌توانی هم با یک مرد استثنایی ازدواج کنی و هم مراسم ازدواجی مثل همه داشته باشی.»

دختران شهرستانی قبل از ازدواج موهایشان را بلند نگه می‌دارند اما در روز ازدواج آن را کوتاه می‌کنند و ابروانشان را بند می‌اندازند. امیرصاحب از این موضوع آگاهی داشت و از مادرم خواسته بود که این رسم را در مورد من اجرا نکند، زیرا شوهرم نمی‌خواست که برای مراسم تغییر چندانی بکنم. مادرم

گفته بود برایم آرایشگر و لباس از شهر بیاورند. عمام ابتدا به صورتم کرم مالید، پس روی آن پودر زدند، مداد و رسمه به چشمانم کشیدند، پلک‌هایم را سایه زدند، به لب‌هایم رژ زدند... کم‌کم صورتم تغییر کرد. لباس‌هایم را که یک شلوار نرم سفیدرنگ و یک پیراهن پولک‌دار سفید بود، به تنم کردند. گل بنفشه‌ی سفید روی موهایم زدند و شال سبزرنگ امید و خوشبختی را روی شانه‌هایم انداختند. حالا من یک عروس واقعی شده بودم.

امیر صاحب هم به کمک پدرم برای مراسم آماده می‌شد. چون پدر و برادرش آنجا نبودند که به او کمک کنند. لباس پوشیدن او هم مانند من مطابق عرف نبود: پیراهن سفید بلند برودری دوزی، شلوار سفید و چپن^۱ سبز ابریشمی. امروز این قبا یکی از ارزشمندترین یادگاری‌هایی است که از عشق زندگی‌ام نگه داشته‌ام.

بعد از ظهر همان روز مادرم مخفیانه اتاقی را که قرار بود از آن به بعد در آن زندگی کنم مرتب کرد، امیر صاحب به پدر و مادرم قول داده بود مرا به خانه‌ی دیگری نبرد. مادرم برای این که فضای آنجا را شادتر کند یک پارچه‌ی سبزرنگ بزرگ، روی دیوار گلی روبه‌روی جایی که در طول مراسم نشسته بودیم، پهن کرد. مادرم مرا که آرایش کرده و لباس پوشیده بودم، روی یک تشک سوزن‌دوزی شده‌ی رنگی که روی آن یک پارچه‌ی برودری انداخته بودند، نشاند. همزمان در اتاق مجاور یک ملا، پدر بزرگم، پدرم و یکی از پسرعموهایش با امیر صاحب غذای ساده‌ای صرف کردند. عمویم هنوز با این ازدواج مخالف بود و عقیده‌اش را تغییر نداده بود.

فاصله بین آمدن معود، عزیمت مجاهدین و تدارک مقدمات عروسی خیلی کوتاه بود. از نیمه‌شب گذشته بود که مراسم عقد ازدواج آغاز شد. در

۱. قبایی است که مردان در روزهای سرد زمستان روی لباس‌هایشان می‌پوشند. چپن را در آسیای مرکزی از جمله ازبکستان، افغانستان، تاجیکستان، قرقیزستان، قزاقستان و در کشورهای اطراف نیز می‌پوشند که مدل و رنگ‌های متفاوتی دارد.

این مراسم از زن و مرد می‌پرسند که آیا یکدیگر را به همسری قبول دارند. در این مرحله نامزدها هنوز از یکدیگر جدا هستند و فردی از فامیل برای ارتباط بین آنها انتخاب می‌شود و از یکی به دیگری خبر می‌برد. وقتی پسرعموی پدرم به طرفم خم شد زدم زیر گریه. به آرامی گفتم: «چرا گریه می‌کنی؟ تمام دخترهای جوان روی زمین دلشان می‌خواهد جای تو باشند. باید افتخار کنی که این مرد که با جسم و جاننش برای ملتش می‌جنگد، تو را به همسری برگزیده است. چه شادی بالاتر از این که تو چه در زمین و چه در آسمان در کنار او زندگی خواهی کرد! تو امروز مایه‌ی افتخار و سعادت همه‌ی فامیل هستی.» حرف‌های تسکین‌بخش او مرا آرام کرد.

ناگهان امیر صاحب وارد اتاق شد و ترس بر من غالب شد. جرئت نکردم به او نگاه کنم و سرم را پایین نگه داشتم. وقتی سرم را بلند کردم، قلبم از تپش ایستاد. او لباس کاملاً سفیدی به تن کرده بود و پهن سبزش را روی شانه‌هایش انداخته بود. بسیار جذاب شده بود. وقتی کنارم نشست فکر کردم دارم از هوش می‌روم. رسم است که عروس و داماد شرتی شیرین به نشانه‌ی خوشبختی می‌نوشند و بعد از آن در حالی که پارچه‌ای روی سرشان نگه می‌دارند یکدیگر را در آینه‌ای که درون پارچه‌ای پیچیده شده و قبلاً کسی خود را در آن ندیده است، نگاه می‌کنند. اما هیچ کدام از این رسوم در مورد ما اجرا نشد. مادر بزرگم مثل همه‌ی عروسی‌ها نقل به هوا پاشید، معمولاً در این مواقع تعداد زیادی از بچه‌ها، خنده‌کنان در جمع کردن نقل‌ها از هم پیشی می‌گیرند اما آن شب فقط دو تا از برادرانم بدون این که واقعاً بدانند چه اتفاقی افتاده، نقل‌ها را جمع کردند. هیچ‌کس به فکر عکس گرفتن نبود، همه فقط یک فکر در سر داشتند و آن این بود که قبل از بو بردن روس‌ها، مراسم را تمام کنند. مردان اتاق را ترک کردند و من و شوهرم را با زن‌ها تنها گذاشتند. طبق عرف، مراسم با رقص و موسیقی همراه است، که البته در مراسم ساده‌ی

ما چنین چیزی وجود نداشت. بعد از آن مادر، عمه و مادر بزرگم به نوبت برای خوابیدن اتاق را ترک کردند.

من هفده سال داشتم و او سی و چهار سال. ما زن و شوهر شدیم. برای اولین بار در زندگی خود را در کنار مرد غریبه‌ای می‌یافتم. روز دوازدهم یا چهاردهم برج بود و در آسمان قرص کامل ماه نمایان بود.

آن شب مثل شب‌های بعد چیزی بین ما نگذشت. شوهرم صبر کرد تا همدیگر را بشناسیم و به یکدیگر انس بگیریم. من دختر بیار جوانی بودم و به نوعی چشم و گوش بسته بزرگ شده بودم. ما در دره‌ی دورافتاده‌ای، بدون رادیو و تلویزیون، اقامت داشتیم. من هیچ دوستی نداشتم و هیچ چیز از زندگی مشترک نمی‌دانستم.

شوهرم قبل از من زنی را لمس نکرده بود. او از زمان نوجوانی‌اش مخفیانه زندگی می‌کرد و همه‌ی آن‌هایی که برای دیدن او به کوهستان می‌آمدند می‌دانستند که در دنیای آن روز زنان یا غایب بودند و یا مخفی نگه داشته می‌شدند. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که او با یک پزشک و یا یک روزنامه‌نگار زن خارجی دست بدهد. پس از این جهت مثل هم بودیم و همه چیز را با هم کشف کردیم و فهمیدیم.

همه‌ی زنان متأهل می‌توانند احساسات مرا در آن شب تصور کنند اما آن لحظات باشکوه فقط خاص من بودند و به من تعلق داشتند. امروز هم همین خاطرات است که مرا قادر می‌سازد تا بدون او زندگی کنم. صبح وضو گرفتیم، نماز خواندیم و چای را که برایمان آماده کرده بودند نوشیدیم. سپس او به طرف استوی رفت تا به سربازانش ملحق شود.

بعد از رفتن امیر صاحب برادران کوچکم با شتاب به اتاق ما آمدند و گفتند: «تو در خانه‌ی امیر صاحب چه کار می‌کنی؟ اگر او برگردد و تو را در خانه‌اش پیدا کند چه خواهد گفت؟»

برای این که این راز مخفی بماند هیچ کس درباره‌ی ازدواجم با آن‌ها صحبتی نکرده بود و چندین ماه گذشت تا آن‌ها قضیه را فهمیدند! درگیری‌ها در دشت روباه که فاصله‌ی زیادی با محل زندگی ما نداشت، آغاز شد. فردای آن روز شوهرم که شدیداً درگیر امور جنگ بود، حدود ساعت چهار صبح به خانه بازگشت. من خواب بودم و هنوز به انتظار، آن‌چه که قرار بود اساس و مبنای زندگی‌م قرار گیرد عادت نکرده بودم. هیچ وقت ساعت یا روز آمدنش را نمی‌دانستم. در تمام طول زندگی‌مان در کمین صدای موتور خودرو یا هلی‌کوپتری که با آن می‌آمد، پژواک صدایش و یا صدای پاهایش بودم. باشکوه‌ترین لحظات زمان دیدارمان بود.

ضربه‌ای به در زد و من از خواب پریدم. وضو گرفتم و نماز خواندیم و به خواب رفتیم، او دو روز بود که نخوابیده بود. یک ساعت بعد صبحانه خوردیم. اولین روزی بود که دو نفری در کنار هم بودیم! روی زمین سفره‌ای پارچه‌ای انداختیم و از خوراکی‌های خوشمزه‌ای مثل ماست، پنیر و میوه‌هایی که مادرم برایمان تدارک دیده بود خوردیم. معجزه‌ی زندگی با او شروع شد!

از آن روز صبح به بعد همیشه موقع آمدن با من زیاد صحبت می‌کرد تا تنش و اندوه و اضطراب را از خودش دور کند و با من کاملاً راحت باشد. او بی‌نهایت مهربان بود و حتی وقتی کتاب می‌خواند و یا چیزی می‌نوشت، نیاز داشت که من در کنارش باشم. از اولین لحظات اطمینان پیدا کردم که تفاوت علمی ما بسیار زیاد است، اما او با نزاکتی که خاص شخصیت او بود هیچ وقت آن را به روی من نمی‌آورد.

در حالی که چای می‌نوشتید گفت: «پری من واقعاً متأسفم. دو ماه است که سعی می‌کنم کارهایم را تنظیم کنم تا دست کم پانزده روزی در کنار تو آرام بگیرم. اما حوادث پشت سرهم از راه می‌رسند!»

او همیشه به جای پری گل مرا پری صدا می زد. هنوز طنین صدای «پری! پری!» او هنگامی که در خانه به دنبالم می گشت، در گوشم زنگ می زند. گاهی اوقات عمداً خودم را به نشنیدن می زدم تا باز صدای «پری! پری! کجایی؟» او را بشنوم.

او بعد از ناهار بلافاصله عازم تالقان شد. در آن زمان نیروهای ما علاوه بر روس ها با هواخواهان حزب اسلامی هم می جنگیدند. حکمتیار، رئیس حزب اسلامی، یک افراطی مورد حمایت پاکستان بود. پاکستان در صدد بود که از طریق او در افغانستان اعمال نفوذ کند. سال ها قبل حکمتیار و مسعود هر دو عضو نهضت جمعیت اسلامی به رهبری پروفیسور ربانی بودند. این موضوع به سال های ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش که مسعود هنوز دانشجوی انستیتو پلی تکنیک بود، برمی گردد. در آن زمان بهترین دوستش حبیب الرحمن به مسعود در مورد حکمتیار هشدار داده بود: «از همین امروز از او دوری کن. اگرچه او هم حزب تو است اما حدود است و از انجام هیچ کاری ابا ندارد. یک روز او به تو خیانت خواهد کرد.» متأسفانه این پیشگویی چندین بار تحقق پیدا کرد. حبیب الرحمن برای مسعود بیش از یک برادر بود، او راهنمایی واقعی بود و مسعود او را «استاد بزرگ» می نامید.

سیزده روز بعد شوهرم با کتاب های ریاضی، جغرافی، فارسی و تاریخ و... به خانه بازگشت و دوران تلمذ من آغاز شد. اگرچه مدت با هم بودنمان کوتاه بود اما او همیشه زمانی را به آموزش من اختصاص می داد. او عاشق آموزش دانسته هایش به دیگران بود. در اوایل جنگ وقتی که در پرنده بودیم در هر فرصتی دختران و پسرای را که مثل من به مدرسه نمی رفتند دور هم جمع می کرد و به آنها آموزش می داد.

با وجود این در بچگی شاگرد بدی بود. او بیشتر از درس خواندن به بازی دزد و پلیس علاقه نشان می داد. ساعت ها در کارت پروان، محله ای در

بلندی‌های کابل، با گروهی از بچه‌های بازیگوش و سر به هوا که خود رئیس آنها بود، سرگرم شیطنت و ماجراجویی بود. در دوره‌ی بلوغش شیفتگی به بعضی از دروس مثل ریاضی و جبر در او ایجاد شد. مادرش که همیشه از درس نخواندن او شکایت داشت، نیمه‌شب به زور چراغ اتاقش را خاموش می‌کرد و می‌گفت: «درس خواندن دیگر کافی است باید بخوابی!» او به قدری شاگرد خوبی شده بود که برای هم‌شاگردی‌هایش کلاس می‌گذاشت و از آنها چند پول افغانی هم دستمزد می‌گرفت و با آن کتاب‌های دست دوم می‌خرید. معلمش که از تحول ناگهانی دیگر شاگردانش متعجب شده بود می‌گفت: «چه معجزه‌ای رخ داده که در ریاضیات به این درجه‌ی عالی رسیده‌اید؟ به قول معروف: در ناامیدی بسی امید است!»

آن شب وقتی از تالقان بازگشت برای من تعریف کرد که چوپان پیری به حضور او می‌رسد و غرو لندکان می‌گوید: «قولت را فراموش کرده‌ای؟» معود ابتدا او را به جا نمی‌آورد اما با توضیحات پیرمرد کم‌کم ماجرا را به خاطر می‌آورد. قضیه از این قرار بود که در سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش، بعد از کودتای نافرجام علیه داود شوهرم و دوستانش به کوه فرار می‌کنند. در حالی که گرسنه و سرگردان شده بودند به پیرمرد چوپانی برمی‌خورند که بدون کوچک‌ترین خواهشی برای آنها با آتش هیزم نان می‌پزد. زمانی که آنها با اشتها نان‌ها را می‌بلعیدند، پیرمرد به آنها می‌گوید: «روای من این است که تپانچه‌ای با مارک ماکاروف داشته باشم تا از گله و کشورم دفاع کنم.» شوهرم به او جواب داد: «یک روز به جای یک ماکاروف چهارتای آن را به تو خواهم داد»

اکنون چوپان پیر به دنبال خواسته‌اش آمده بود و امیر صاحب که از دیدار او جا خورده بود، در عمل به قولش لحظه‌ای تردید نکرد. روزهایی که در خانه نبود نمی‌توانستم درک کنم که چه اتفاقی در

زندگی‌ام افتاده است. من با مسعود ازدواج کرده بودم و گاهی از شدت خوشبختی احساس می‌کردم که خواب هستم، آنقدر که گاهی اوقات خودم را نیشگون می‌گرفتم تا بیدار شوم. اوائل نمی‌توانستم با او راحت باشم. بایستی اذعان کنم که او برایم خیلی ترسناک بود. اقتدار ذاتی‌اش دیگران را از او دور نگه می‌داشت و حتی نزدیکانش جرئت نگاه کردن در چشمانش را نداشتند. تازه که ازدواج کرده بودیم وقتی با او حرف می‌زدم دستانم را جلوی چشمانم می‌گرفتم. اوائل به آرامی دستانم را از جلوی چشمانم کنار می‌زد و چیزی نمی‌گفت و فکر می‌کرد که این کار را ترک خواهم کرد. اما این اتفاق نیفتاد. یک شب با حالتی جدی به من گفت: «من خوب می‌دانم که از پشت انگشتان مرا نگاه می‌کنی به‌علاوه می‌ترسم که مجبور شوم بقیه‌ی زندگی‌ام را در کنار زنی بگذرانم که چشمانش لوچ است. چشمانت را به من نشان بده» دستم را برداشتم و او فریاد زد: «خیلی دیر شده! دیگر چشمانت لوچ شده!» و ما از خنده روده‌بر شدیم. چقدر دوست داشت مرا دست بیندازد! من با این‌که با برادرانی زندگی کرده بودم که همیشه با من شوخی می‌کردند، اما او! او همیشه مرا غافلگیر می‌کرد. حتی در سخت‌ترین لحظات با من شوخی می‌کرد. شاید هم این روش او بود تا خودش را از دنیای واقعی جدا کند. زمانی که در دوشنبه پایتخت تاجیکستان ساکن بودیم، کنار اتاق ما حمام سونای متروکه‌ای بود. یک شب وقتی داشتم بچه‌ها را می‌خواباندم به من گفت: «پری من هم می‌روم بخوابم.» چند دقیقه‌ی بعد که به اتاق خواب رفتم، او آنجا نبود. همه‌جا را از آشپزخانه و حمام گرفته تا باغ و دفترش گشتم اما او را پیدا نکردم. بالاخره بی‌اختیار در حمام سونای متروکه را باز کردم. او در حالی که حوله‌ای روی سرش انداخته بود در تاریکی قایم شده بود! جیغ کشیدم و فرار کردم. او آنقدر دوید تا مرا به چنگ آورد و در حالی که می‌خندید مرا در آغوش گرفت. گاهی اوقات من هم برای تلافی، سعی

می‌کردم او را بترسانم اما او به من می‌گفت: «خودت را خسته نکن نازنینم. با آنچه که من هر روز در میدان جنگ می‌بینم، تو هرگز نمی‌توانی مرا بترسانی. به علاوه خودت را به خطر نینداز، از کجا معلوم که توی سرت نزنم!»

ما پنج سال در پیو با خوشبختی زندگی کردیم. زندگی من با آمدن و رفتن‌های مسعود تنظیم شده بود. گاهی اوقات از اضطراب دیوانه می‌شدم اما هرگز به روی خودم نمی‌آوردم.

فصل ششم

قلمرو زندگی ما به دو اتاق کوچک در خانه‌ی پدر و مادرم محدود می‌شد. در همان اتاقی که شوهرم به‌عنوان اتاق کار استفاده می‌کرد، غذا هم می‌خوردیم و دستشویی کوچکی هم داشتیم. وسایل خانه‌ی ما، مثل سایر افغان‌ها در آن زمان و خیلی از افغان‌های امروزی، بسیار ابتدایی بود. آب را روی یک بخاری چوبی می‌جوشانیدیم و کم‌کم به آن آب سرد اضافه می‌کردیم و بخار همه‌ی فضای اتاق را پر می‌کرد. دوست داشتم به شوهرم برسم. پتش را می‌مالاندم و مدتی طولانی کمر خسته‌اش را ماساژ می‌دادم. او روزها را روی اسب می‌گذراند و شب‌ها روی سنگ می‌خوابید و اضطرابی داشت که به‌ندرت رهایش می‌کرد. خانه‌ی ما به زمینی بزرگ و خالی مشرف بود. شوهرم می‌خواست آن را برای احداث حمام خریداری کند اما صاحب ملک زیر بار نمی‌رفت. اگر هر فرمانده دیگری بود بدون سؤال و جواب ملک را مصادره می‌کرد. اما او هرگز چنین آدمی نبود و با قوت و آرامش می‌گفت: «اگر روزی صاحب زمین عقیده‌اش عوض شود آن روز خانه را بزرگ‌تر خواهیم کرد.» او دقیق‌ترین و تمیزترین مرد دنیا بود. شست‌وشو برایش یک

عادت همیشگی و یک تفریح واقعی بود، با این حال باز هم به یک اتاقک کاه‌گلی اکتفا کرد.

یک شب در حالی که نقشه‌ی بزرگی از افغانستان با خود داشت وارد شد، آن را به من نشان داد و گفت: «حالا می‌توانی با چشمانت هرجا که باشم مرا دنبال کنی.» روشی برای یادگیری جغرافیای کشورمان بی‌آن‌که مستقیماً به من درس بدهد!

به تدریج مرا به حرف زدن و سؤال کردن واداشت. آن قدر اعتماد به نفس به من داده بود که گاهی اوقات من هم نظر خود را پیرامون مسائل مختلف ابراز می‌کردم. آن قدر ساده نبودم که فکر کنم او نظرهای مرا اجرا می‌کند اما به حدی جدی به حرف‌هایم گوش می‌داد که گویی من آدم خیلی مهمی بودم. رفتار او با همه از کوچک و بزرگ این گونه بود.

حادثه‌ی شگفت همیشه لحظه‌ی آمدنش بود. وقتی خبر آمدنش را می‌شنیدم صورتم نورانی و زیباتر می‌شد. دختر جوانی که خدمتکار ما بود با مشاهده‌ی صورت من می‌خندید و می‌گفت: «زود اسفند دود کن، هر کس تو را ببیند بلافاصله متوجه می‌شود که امیر صاحب دارد نزدیک می‌شود!»

وقتی آمدنش را خبر می‌داد، خودم را آماده می‌کردم و منتظرش می‌ماندم که مبادا در لحظه‌ی ورودش حضور نداشته باشم و از آمدنش غافل شوم. چندین بار اتفاق افتاد که پشت میز چیده شده خوابم برد! در فرهنگ ما رسم بر این است که در اوائل ازدواج خانواده‌ی داماد اجازه‌ی کار کردن به عروس نمی‌دهند. این تنها استراحت او در تمام عمرش است و مدت آن بین چند ساعت تا چند روز متغیر است. شوهرم مرا از انجام همه‌ی کارهای خانه به‌طور کامل معاف کرد تا خودم را فقط و فقط به او اختصاص دهم. تا پنج سال حتی یک بار هم آب در قوری نریختم. هنگامی که مادرم به در می‌زد و

با صدای بلند می گفت: «غذا آماده است!»، سفره را پهن می کردم و او غذا را می آورد و ما را تنها می گذاشت.

سال اول هنگامی که به مسافرت می رفتم برادر کوچکم را پیش خودم می آوردم زیرا تا آن زمان هیچ وقت تنها خوابیده بودم. به محض این که صدای موتور جیپش را از آن طرف رودخانه می شنیدم او را دوباره پیش مادرم می فرستادم.

قبل از آن که شوهرم در پیوسته شود، راههای ارتباطی به جادههای تنگی محدود می شد که ساکنان آنجا فقط می توانستند با پای پیاده و اسب و الاغ آن را طی کنند. بعد از آن راهی برای عبور وسایل نقلیه نیز ساخته شد که زندگی را برای همه آسان تر کرد.

امیر صاحب وقتی به خانه برمی گشت اول به پدرم و سپس به مادرم سلام می کرد و بعد از آن پیش من می آمد. این به من فرصت می داد تا خودم را آماده کنم. وقتی به اتاقمان می آمد هیچ کس مزاحم ما نمی شد و این برای من خیلی تازگی داشت. زیرا من از بچگی به شلوغی عادت داشتم و میهمانان پدر و پدر بزرگم، همایه ها، عمه ها و عمه زاده ها و... مرتب به خانه می آمدند و رفت و آمد می کردند. وقتی نیمه شب پیام یا نامه ای می رسید، یکی از برادرانم در می زد و من آن را از او می گرفتم. او را به آرامی بیدار می کردم و امانتی را به او می دادم.

بی سیمش همیشه بالای سرمان باز بود: «اینجا جبهه عقب نشینی کرده... آنجا پیش روی کرده... فلائی زخمی شده... تجهیزات احتیاج داریم...» بیشتر اوقات ناگهان از جا می پرید و بی سیم به دست ساعاتتمادی طول اتاق را می آمد و می رفت.

گاهی اوقات هنگامی که از خواب بیدار می شدم او را در حال نماز می دیدم. او مرد بسیار با ایمانی بود. در صحبت هایش همیشه از تعالیم مذهبی

روشنگریانه‌ای که پدر و مادرش به او داده بودند قدردانی می‌کرد. در کودکی خارج از دروس مدرسه، معلمان خصوصی به منزلشان آمدوشد می‌کردند، از جمله‌ی آن‌ها ملایی بود که به او آموزش متون قرآنی می‌داد. او قرآن زیاد می‌خواند. درست همان‌طور که شعر حفظ می‌کرد و در آن تعمق می‌کرد، قرآن را هم از بر و در آن تفکر می‌کرد. او بدون چرا دین اسلام را ستایش می‌کرد و به آن همچون یک مکتب فلسفی نیز می‌نگریست. در اولین سال‌های مقاومت و خیلی پیش‌تر از ازدواجمان یک مولوی — مردی روحانی و خدانشناس — او را همه‌جا حتی در هنگام پیکار همراهی می‌کرد و آن‌ها ساعت‌ها درباره‌ی تفسیر قرآن با یکدیگر مباحثه می‌کردند.

سحرگاهان نمازش را می‌خواند، پیاده‌روی می‌کرد و درحین آن به تفکر می‌پرداخت و بعد از آن نرمش می‌کرد. به دلیل این‌که حیاط ما بسیار کوچک بود از داخل خانه شروع می‌کرد و تا بیرون زیر پنجره‌ها ادامه می‌داد. او مرا هم تشویق می‌کرد و در حالی که چند حرکت مقدماتی را به من نشان می‌داد، می‌گفت: «بیا، تو هم ورزش کن.»

بعدها موقعی که در باغ زندگی می‌کردیم، دست مرا هم می‌گرفت و می‌دواند. بعد از ورزش و قبل از صبحانه مقدار زیادی آب سیب یا هویج و یا مخلوطی از هر دو را برایش درست می‌کردم و او آن را می‌نوشتید. بادام، انگور، انجیر، خرما و آلو را با دقت می‌شستم و خیس می‌کردم تا یک نوشیدنی غلیظ و پر از ویتامین برایش درست کنم. وقتی که به سفر دور می‌رفت میوه‌های خشک را در کیسه‌های کوچک می‌ریختم تا دیگران این نوش‌دارو را هرجا که باشد برایش درست کنند.

دو ماه بعد از ازدواجمان باردار شدم.

شوهرم دوبار در سال به پنجشیر می‌رفت. وقتی به آنجا عزیمت کرد، چهار ماهه باردار بودم. به من گفت: «اگر گردنه‌ها پر برف باشند ممکن است

نتوانم به موقع برگردم، در آن صورت اگر فرزندانم پسر باشد دوست دارم اسمش را احمد بگذاریم و اگر دختر باشد عایشه.»

کسی جز عمویم و پسرعموی پدرم از ازدواج ما خبر نداشت. ساکنان پیو آن‌هایی که از موضوع مطلع بودند در رازداری بی‌مانند بودند. از این رو برادرانم که در پاکستان درس می‌خواندند از حوادثی که زندگی مرا دگرگون کرده بود آگاه نبودند. گاهی اوقات افرادی که از پاکستان به دیدن خانواده‌ی ما می‌آمدند، در بازگشت برایشان تعریف می‌کردند که اگرچه خانواده‌ام از ازدواج من صحبتی به میان نیاورده‌اند، اما اطمینان دارند که من ازدواج کرده‌ام. برادرانم با اعتراض می‌گفتند: «غیرممکن است اگر چنین چیزی صحت داشته باشد، ما حتماً باید به جشن عروسی می‌رفتیم!»

در فصل بهار با آب شدن برف‌ها و باز شدن راه گردنه‌ها، شاهدین برای تعطیلات به کشور بازگشت. آن هنگام نه ماهه بودم. وقتی مرا دید گریه‌کنان گفت: «چرا هیچ‌کس به ما خبر نداد که تو ازدواج کرده‌ای!» وقتی مادرم شرایط ازدواج مرا برایش توضیح داد باز هم گیج و مبهوت بود: «امیر صاحب! این دیوانگی است! ما او را از دست خواهیم داد، خواهرم از پیش ما خواهد رفت.» ساعت چهار بعدازظهر بود و تا قبل از نماز عشا برادرم همچنان گریه می‌کرد. مادرم بالاخره دخالت کرد و گفت: «پری اینجاست تو هم اینجایی، همه‌ی ما هم دور هم هستیم و اگر خدا بخواهد هیچ‌چیز تغییر نخواهد کرد. بس است دیگر، بی‌خود گله و شکایت نکن.»

چند روز بعد کیسه‌ی آبم پاره شد. معرکه‌ای در خانه بر پا بود. از این‌که هنگام زایمان، شوهرم در کنارم نبود، اندوهگین بودم اما از تولد فرزندم بی‌اندازه خوشحال. من بسیار ضعیف بودم و فرزندی که در راه داشتم بسیار درشت بود. کابوس واقعی شروع شد. چهار روز درد پی‌درپی را بی‌آن‌که زایمانی صورت گیرد، تحمل کردم. مادر، عمه‌ام و قابله وحشت‌زده

شده بودند. فریاد می‌کشیدم، گریه می‌کردم و از درد به زمین می‌غلتیدم. وقتی آخرین تلاش هایشان را کردند و نتیجه‌ای نگرفتند، با بی‌سیم با پدرم تماس گرفتند و او در حالی که از بقیه متاصل‌تر به نظر می‌رسید، به خانه آمد. حالا باید چه کار می‌کردند؟ آیا می‌بایست خودرویی می‌فرستادند و دکتر می‌آوردند؟ اما چنین کاری امکان نداشت، حداقل چهل و هشت ساعت زمان رفت و برگشت طول می‌کشید. آیا باید مرا نزد دکتر می‌بردند؟ اما با توجه به وضعیت جاده‌ها این یک حماقت واقعی بود. ناگهان جلوی چشمانم تاریک شد. فریاد زدم: «هیچ‌جا را نمی‌بینم همه‌جا تاریک است!» مادرم می‌خواست به من قوت قلب بدهد، اما نتوانست مرا آرام کند. امیر صاحب دور از ما بود. اگر می‌مردم، به پدر و مادرم و بقیه چه می‌گفت؟ حتماً به آن‌ها می‌گفت که هم‌سرش را به امید آن‌ها گذاشته بود، و آن‌ها نتوانسته بودند به وظیفه‌ی خود عمل کنند. بیرون اتاق، پدرم تلاش می‌کرد با شوهرم تماس بگیرد، اما موفق نمی‌شد. صدای پدرم را از پشت در می‌شنیدم که با خودش می‌گفت: «چه کار باید کرد؟ آیا واقعاً راه‌حلی وجود دارد؟»

بالاخره نمی‌دانم با چه معجزه‌ای پسرم احمد به دنیا آمد. تابستان ۱۳۶۷ شمسی یا ۱۹۸۸ میلادی بود. پسرم چشمانی آبی داشت و در سلامت کامل به سر می‌برد. داشتم به او نگاه می‌کردم که از خستگی جلو چشمانم تاریک شد و خوابم برد. وقتی بیدار شدم پدرم را دیدم که به دیدنم آمده بود. این یک اتفاق استثنایی بود. در کشور ما بارداری و زایمان امری زنانه است، تا آنجا که زنان باردار برآمدگی شکم خود را پنهان می‌کنند و علناً خود را از چشم دیگران قایم می‌کنند. در چنین مواقعی اطرافیان عذرخواهی می‌کنند و می‌گویند: «مسئله‌ی کوچکی برایش پیش آمده است.» و همه این مسئله را درک می‌کنند. اما پدرم آن قدر نگران وضعیت من بود که می‌خواست با

چشم خود از سلامتی من مطمئن شود. برای تمیز کردن رحم‌ام مادرم به من لیتی [کاجی]، که از روغن حیوانی، آرد و شکر تهیه می‌شود، خوراند.

در افغانستان، از روی خرافات برای بچه‌ای که تازه به دنیا آمده است بلافاصله اسم انتخاب نمی‌کنند و پس از شش روز ریش سفیدان دهکده و به خصوص افراد فامیل دور هم جمع می‌شوند و در مورد نام‌گذاری بچه تصمیم می‌گیرند اما این بار رسم همیشگی اجرا نشد. من از قبل می‌دانستم که اسم پسرم احمد است اما به رسم ادب چیزی نگفتم.

حالا چگونه به همسرم خبر دهم؟ هیچ‌کس نمی‌دانست که او ازدواج کرده است بنابراین خبر دادن تولد پسرش، آن هم از طریق بی‌سیم که هر کسی می‌توانست آن را شنود کند، کار نادرستی به نظر می‌رسید. از چند ماه پیش مسعود مدرسی را در پیو راه‌اندازی کرده بود و از همه‌جا معلمانی را در آنجا گرد آورده بود. یکی از آن‌ها مأموریتش به پایان رسیده بود و فرار بود همان روزها به گل‌بهار برگردد و چون سر راهش از پنجشیر عبور می‌کرد، پدرم فکر کرد توسط او نامه‌ای محرمانه برای مسعود بفرستد و از او قول گرفت که نامه را در دست خود او بگذارد. وقتی که آن مرد به آنجا رسید، شوهرم با مجاهدین جلسه داشت. آن مرد به گاردهای درب منزل گفت: «می‌خواهم امیر صاحب را ببینم، پیامی برایش دارم».

«اگر می‌خواهی از او پول بگیری نامه را به ما بده چون مسائل مالی به ما مربوط می‌شود».

«به هر قیمتی هست باید او را تنها ببینم. نامه خیلی مهم است و از طرف کاکا تاج‌الدین است».

به او اجازه‌ی ورود می‌دهند. شوهرم نامه را از او می‌گیرد و متظر می‌ماند تا بعد از رفتن او نامه را بخواند. از آن لحظه به بعد لبخندی عمیق روی لبانش می‌نشیند. چه اتفاقی افتاده که امیر صاحب این قدر خوشحال است؟ مجاهدین

نزدیک او بر سر این معمای سرگرم کننده با هم شوخی و شرط بندی می کنند. بیست روز از این ماجرا گذشته بود که به من خبر آمدنش را دادند. اشتیاق دیدنش را داشتم. با دیدنش فهمیدم که بسیار خسته است. اما با این که از پنجشیر تا آنجا را یکسره آمده بود، حالش عالی بود. احمد را که خیلی محکم در قنداق پیچیده بودم آوردم. در افغانستان رسم است بچه ها را تا چله قنداق می کنند. نشستم و قنداقش را در آوردم و او را کاملاً عریان در آغوش پدرش گذاشتم تا ببیند که بچه اش چقدر زیبا و قوی است. چه هیجانی داشت! خوشحالی اش به این خاطر نبود که بچه اش پسر بود. هنگام تولد دخترها هم همان احساس خوشحالی را ابراز می کرد. بین فقرا پول و گوشت قربانی پخش کرد. رسم است که پس از هر حادثه ای خوب یا بدی چنین کاری را انجام می دهند. فامیل او هم مانند فامیل من از تولد احمد بی خبر بودند. احمد پسرم در سن یک سالگی به سختی مریض شد و ما مجبور شدیم به دنبال طبیب اطفال بفرستیم و این گونه بود که فامیل شوهرم از جریان خبردار شدند. یکی از دوستان نزدیک شوهرم به نام محمد ظفر عکسی از پسرم گرفت و برای خانواده ای همسر که در پاکستان پناهنده بودند برد. پدرشوهرم آن عکس را تا آخر عمرش نگه داشت و به هر کسی که به خانه اش می آمد نشان می داد و می گفت: «نوهی مرا ببینید که چقدر زیباست و چقدر به پسرم شباهت دارد.» متأسفانه او هرگز نوه اش را ندید.

ماه ها بود که از بمباران ها خبری نبود. پانزده روز بعد از آمدن شوهرم حملات آن چنان وحشیانه و ناگهانی شروع شد که مجبور شدیم بدون این که حتی فرصت کنیم با خود چیزی برداریم، با شتاب به غار پناه ببریم و پنهان شویم. مطلع شدیم که روس ها از وجود ما باخبر شده اند، و حالا که از حضور شوهر و فرزندم آگاهی داشتند دیگر ما را رها نمی کردند.

مدت ها بود که راشدین را ندیده بودم. او برای ادامه ی تحصیل از پاکستان

به کویت رفته بود. یک روز بعد از ظهر بود که به پیو آمد. وقتی صدای او را از اتاق بغل شنیدم از شوهرم خواستم مواظب بچه باشد تا به برادرم سلامی کنم. از دیدن یکدیگر خوشحال شدیم. او بدون این که مرا نگاه کند با محبت زیاد مرا در آغوش گرفت. وقتی موهای کوتاه مرا دید فهمید که ازدواج کرده‌ام اما رویش نشد درباره‌ی این داماد خوشبخت سؤال کند (در افغانستان مردان این گونه موضوع‌ها را با خواهرانشان مطرح نمی‌کنند). زمان می‌گذشت و ما در این وضعیت دشوار از این در و آن در صحبت می‌کردیم که ناگهان شوهرم در حالی که پسر امجد در بغلش آرام خوابیده بود وارد شد و گفت: «پری بیا پسر را بگیر که مرتب گریه می‌کند و آرام و قرار ندارد.» به این ترتیب او به این وضعیت مبهم پایان داد. در ابتدا برادرم وقتی دید امیر صاحب با بچه‌ای در بغل وارد شد بسیار شگفت‌زده شد. گمان کردم که او با شنیدن این جمله غش خواهد کرد. علی‌رغم این که شرایط سختی بود دلم می‌خواست بخندم. برادرم با صدایی گرفته گفت: «حرف شوهرت را گوش کن و برو به پسر برس.» معود از اتاق خارج شد تا به میهمانانش که کمی پایین‌تر در دره متظرش بودند پیوندند. من نیز به اتاقم برگشتم. چند دقیقه بعد راشدین پیش من آمد و برخلاف برادر کوچک‌ترم که پدر و مادرم را به خاطر چنین ازدواج خطرناکی سرزنش می‌کرد به من گفت که از این ازدواج بسیار خوشحال است و به آن افتخار می‌کند.

امیر صاحب از زمان برگشتنش از پنجشیر به شدت گرفتار مسئله‌ی ولایت تخار بود. درگیری‌ها در آنجا شدت گرفته بود. او چند ساعتی به خانه برمی‌گشت گاهی هم یک شب می‌ماند اما هر لحظه از شبانه‌روز که به خانه می‌آمد برای بازی کردن با پسرش وقت می‌گذاشت. او را بغل می‌کرد و به گردش می‌برد و اسم اشیا و حیوانات را به او یاد می‌داد. یک روز که سر سفره نشسته بودیم، پسرم کبابی را که می‌خوردیم نشان داد و گفت: «بسه.»

صورت شوهرم دیدنی بودا اگر پسر امحمد، چند بیت شعر از اشعار شاعر معروف حافظ را از بر خوانده بود، شوهرم این قدر احساس غرور و افتخار نمی کرد. شیر پنجشیر و کارشناس مهم جنگ که نقشه های زیرک ترین دشمنانش را خشی می کرد بدون کوچک ترین تردیدی فریاد شادی سر داد و گفت: «این بچه یک نابغه ی واقعی است.»

اگر مقاومت دوران باشکوهی را طی می کرد، این مهم جز با از دست دادن گروهی از مردان بزرگ به دست نیامده بود. شوهرم بزرگ ترین فرماندهانش، از جمله پناخان، سید یحیی، گلزارخان... را یکی پس از دیگری ازدست می داد. همیشه مرگ انسان ها شدیداً او را تحت تأثیر قرار می داد و این فقط منحصر به مردان جنگی خودش نمی شد. به خاطر می آورم روزی که خبر اعدام یک فرمانده کمونیست بسیار سنگدلی را برای ما آوردند، من و برادرانم از شادی فریاد زدیم که: «چقدر دیر.» او ما را به سکوت دعوت کرد و وقتی که تنها شدیم مرا موعظه کرد و گفت: «پری هرگز نباید از مرگ کسی خوشحال شد. حتی بدترین دشمن نیز یک انسان است فرزندانمان هرگز نباید این حس انتقام را یاد بگیرند.»

او همیشه مذاکره را ترجیح می داد و قبل از این که به جایی حمله کند وقت زیادی را صرف تشکیل شبکه هایی ارتباطی می کرد تا دو طرف مخاصمه را به هم نزدیک کند. همیشه امیدوار بود که از راه غیرمستقیم دشمن را تسلیم کند و بدون جنگ و بدون تلفات انسانی در جنگ پیروز شود. از این رو ابتدا سربازان روس و سپس سربازان نجیب الله^۱ و بعدها نیروهای طالبان همواره می دانستند که اگر اسلحه شان را زمین بگذارند در امان خواهند بود. در حالی که این مسئله در مورد جنگجویان بنیادگرای حکمتیار صدق نمی کرد و چنین

۱. نجیب الله در سال ۱۳۶۵/م ۱۳۶۵ش به جای بیرک کارمل روی کار آمد و در اواخر ۱۳۷۵/م ۱۳۷۵ش به دست طالبان در میدان عمومی شهر به دار آویخته شد.

اعتمادی به آنها نبود. در دومین بهار سالگرد ازدواجمان واقعه‌ی وحشتناکی در جلال‌آباد^۱ اتفاق افتاد. سربازان دولتی را زندم‌زنده مثله کردند و آنها را در ساکی گذاشته و به پادگان‌هایشان فرستاده بودند. این ماجرای تکان‌دهنده را شوهرم برای من تعریف نکرد - او احساس می‌کرد که روحیه‌ی من بسیار شکننده است - اما یکی از دخترانی که در خانه‌ی ما کار می‌کرد این جریان را برای من تعریف کرد. نتیجه‌ی فوری این حادثه این بود که درگیری‌ها سخت‌تر شد. یک سرباز بیشتر ترجیح می‌داد تا آخرین نفس مبارزه کند تا این‌که به چنین مرگ وحشیانه‌ای دچار شود.

اغلب اوقات مسعود ناامید و درمانده به خانه می‌آمد.

«پری آیا فکر می‌کنی که من جنگ را دوست دارم؟»

«البته که نه، من خیلی خوب می‌بینم هنگامی که از جنگ به خانه بر

می‌گردید چه حالی دارید!»

«آیا گمان می‌کنی من در روح و روانم یک جنگجو هستم؟»

«من روح شما را می‌شناسم و می‌دانم که این طور نیستید.»

«من از جنگ متنفرم! از آزار یک حیوان متنفرم چه رسد به بدرفتاری با

یک انسان! تصورش را بکن! گمان می‌کنی روزی برسد که ما زندگی طبیعی

داشته باشیم؟ آیا دوباره بچه‌های ما به مدرسه باز خواهند گشت؟ دوست

داشتم که خانه‌ای کوچک در یکی از باشکوه‌ترین مناظرمان داشتیم و من

صبح‌ها عازم کار می‌شدم و بعد از ظهرها پیش تو بر می‌گشتم. پری به من بگو

که روزی آرزوی من برآورده خواهد شد.»

من بلد نبودم تا او را با استدلال‌های سیاسی تسلی دهم اما عشق و اعتماد

من به او دلش را گرم می‌کرد.

۱. جلال‌آباد به خاطر تولید خشخاش مشهور است و مرکز شبکه‌ی قاچاق بسیار سازمان‌یافته‌ای است.

آن موقع مسعود تصمیم گرفته بود اعضای شورای نظر را گرد هم آورد. شورای نظر که چند سال پیش به ابتکار او تشکیل شده بود، تقریباً تمام فرماندهان بزرگ را بدون در نظر گرفتن وابستگی حزبی یا نژادی آنها دور هم جمع می‌کرد. او می‌گفت: «حتی اگر برای محافظت از دره آن را زیر هزاران حفاظ هم قرار دهم باز هم به تنهایی موفق به این کار نمی‌شوم.» او در حال تدارک یک عملیات گسترده بود تا سرزمین‌های کندوز، مزار شریف، پل خمری را دوباره بدست آورد و بعد به بازسازی کشور بپردازد. یکی از دشمنان محلی او سید جمال‌الدین از حزب اسلامی به آنها پیوست و به قرآن قسم خورد که قطعاً حکمتیار را ترک خواهد کرد. کاست‌های ویدئویی که شاهد این مدعاست هنوز نزد من موجود است. هنگامی که فرماندهان با دستورالعمل مشخص به‌سوی پایگاه‌های خود پراکنده شدند در دامی که سید جمال‌الدین و رئیس حکمتیار طراحی کرده بودند، افتادند. دره‌ی باریک نمک‌آب آخرین ضربه‌ی دشمن به آنها بود و سی و سه نفر کشته شدند! شوهرم از غم این فاجعه از پا درآمد. بخشی از مقاومت سر بریده شد و صد البته عملیات نظامی هرگز برگزار نشد. این مقدس‌های افراطی مایل به استرداد اجساد نبودند. مادر یکی از فرماندهان به نام دکر حسین مدت سه روز، تمام کشور را زیر پا گذاشت و در نهایت با ناامیدی اعلام کرد که جسد مرده‌ی تنها پسرش را پیدا کرده است. عاقبت شوهرم حمله‌ای ترتیب داد و سید جمال‌الدین خائن و نیروهایش را دستگیر کرد که پس از محاکمه در تالقان حلق‌آویز شدند. اگرچه او یک موجود انسانی بود اما برای او گریه نکردم.

فصل هفتم

ارتش شوروی کشور را ترک کرده بود. ما تلویزیون نداشتیم اما ظاهراً تمام دنیا تصاویر نمادین تانک‌هایی را که جاده را در جهت عکس می‌پیمودند، دیده بودند. در حالی که مبارزه علیه نجیب‌الله رهبر حزب کمونیست ادامه داشت، مبارزه‌ی دیگری رخ می‌نمود. مبارزه‌ی مسعود علیه گلبدین حکمتیار رئیس حزب اسلامی. جاه‌طلبی‌های حکمتیار که مورد حمایت پاکستان و وسیله‌ای برای تسلیم افغانستان بود، کشور را در جنگ داخلی بی‌رحمانه‌ای غرق می‌کرد.

دومین فرزندم را باردار بودم که مسعود عازم پاکستان شد تا با رؤسای احزاب سیاسی که در تبعید به سر می‌بردند و مسئولان ارشد پاکستانی ملاقات کند. مسعود از سال ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش، بعد از کودتای نافرجام علیه داود به پاکستان نرفته بود. در میان محافظان او یک سرباز روس که به اسلام گرویده بود وجود داشت. در طول جنگ تعدادی از اسرای جنگی به ما پیوسته بودند. آن‌ها زبان ما را آموخته بودند و دین ما را پذیرفته بودند. گاهی اوقات شوهرم به آن‌ها می‌گفت: «روزی باید به کشورتان بازگردید و به خانواده‌تان

ملحق شوید.» اما آن‌ها از این کار سر باز می‌زدند. امیر صاحب برایشان مثل یک پدر یا برادر بود. آن‌ها خود را وقف او کرده بودند. اسلام‌الدین، همان سرباز روس محافظ مسعود، با دختر جوانی از پنجشیر ازدواج کرد و صاحب دو فرزند شد. پاکتانی‌ها می‌دانستند که در میان همراهان مسعود یک روس وجود دارد و می‌خواستند از او بازجویی کنند. به همین جهت نام تک‌تک همراهانش را پرسیدند. اما چون اسلام‌الدین فارسی را بسیار روان صحبت می‌کرد، به او توجهی نکردند و به جای او یک پنجشیری موحنایی و چشم سبز را گرفتند. او هم با عصبانیت گفته بود: «اجدام از ده نسل قبل همگی افغان بوده‌اند راحت‌بگذارید.»

هنگامی که شوهرم این حکایات را برایم تعریف می‌کرد بسیار لذت می‌بردم. او آنقدر از ته دل می‌خندید که گوشه‌ی چشمانش مانند آبی که موج‌دار می‌شد، چین می‌خورد. او یک روایتگر خارق‌العاده بود و همه‌چیز را خیلی دقیق تعریف می‌کرد و این حکایاتش را جذاب و گیرا می‌کرد. به همین خاطر است که من امروز قادرم وقایع گذشته را بدون آن‌که در آن‌ها حضور داشته باشم به‌خوبی تعریف کنم. هنگام اقامتش در پاکستان پیشنهادانی به او شد. مثلاً به بهانه‌ی از بین بردن قدرت کمونیست‌ها، جهت تخریب مراکز مهم و حیاتی کشور مانند فرودگاه‌ها، سدها، کاخ ریاست‌جمهوری و... کمک قابل توجهی به او پیشنهاد کردند. وقتی حکمتیار بین سال‌های ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش تا ۱۹۹۶م/۱۳۷۵ش سعی در به‌دست آوردن قدرت داشت، دقیقاً تخریب همین تأسیسات را در برنامه‌ی کاری‌اش قرار داده بود. اگر نیاز به ارائه‌ی مدرکی دال بر دخالت پاکستان در امور افغانستان باشد، این خود بهترین مدرک است.

البته مسعود همیشه از اتحاد با کسانی که خواهان ناکارآمد کردن کشور بودند و ده سال بعد طالبان را مسلح کردند، سر باز می‌زد. او برای من

جزئیات بیشتری از این گونه معاملات سیاسی را فاش نکرد — برای این مباحثات طرف‌های قابل‌تری از من داشت، اما برعکس درباره‌ی خانواده‌اش با من زیاد صحبت می‌کرد، چرا که درباره‌ی این مسائل محرمانه به غیر از من با کس دیگری نمی‌توانست صحبت کند.

او از طریق میر دشواری که مجاهدین از آن برای دریافت تجهیزات به پاکستان رفت و آمد می‌کردند به اسلام‌آباد رفت. خانواده‌اش که سال‌ها او را ندیده بودند بی‌صبرانه در انتظار دیدار او بودند، اما برنامه‌ی کاری معود به شخص او تعلق نداشت و به همین جهت شبانه به دیدار آن‌ها رفت. از زمان مرگ شوهرخواهرش، جگران محمد غوث، و جراحت چشم خواهرش، بی‌بی شیرین، اتفاقات خوشایند زیادی رخ داده بود. خواهرش واهمه ازدواج کرده بود و صاحب یک فرزند پسر شده بود؛ برادرانش و خواهرزاده‌هایش بچه‌دار شده بودند و برادرش احمد ضیا دختر رسانی، همان کسی که مؤسس حزب جامعه‌ی اسلامی بود و در سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش بعد از سقوط قدرت کمونیستی رئیس‌جمهور شد، را به همسری گرفته بود. خانواده‌ی او گسترش پیدا کرده بود و اکنون همگی به استقبال او آمده بودند. پدرش که در جلوی در خانه انتظار او را می‌کشید شروع به گریه کرد و در حالی که از سر تا پایش می‌لرزید پسر عزیز و محبوبش را در آغوش فشرد. شوهرم برایم تعریف کرد: «برایم بسیار دشوار بود که جلوی اشک‌هایم را بگیرم ولی به هر حال نمی‌توانستم جلوی همه گریه و زاری کنم.» وقتی حاضران نشنند اوضاع وخیم شد. پدرشوهرم به او گفته بود: «آیا به احمدشاه به خاطر ازدواج و تولد پسرش تبریک نمی‌گویید؟» شوهرم شرمندۀ موضوع صحبت را عوض می‌کند و می‌گوید: «پدر آیا در جریان آخرین خبرهای جنگ هستید؟» صحبت درباره‌ی جنگ یک دقیقه‌ای ادامه می‌یابد که پدرشوهرم دوباره شروع می‌کند: «آفرین بر تو به خاطر ازدواج و تولد پسر» معود

می‌گوید: «دیدارهای رسمی بسیار مهم هستند اما درست نمی‌دانم که به سرانجامی می‌رسند یا نه.» به این ترتیب تمام شب پدرشوهرم مرتباً موضوع را پیش می‌کشد و شوهرم با زیرکی از زیر آن در می‌رود. این صحنه کوتاهی و خنده‌دار، حاکی از رودریایستی است که ما افغان‌ها هنگام صحبت از زندگی خصوصی‌مان حتی در جمع خانواده داریم.

قرار ملاقات‌های او بی‌دری، سریع و در چندین روز متوالی، در اقامتگاه خانوادگی او انجام شد. یک روز که برای رفع خستگی به آنجا رفته بود خواهرانش بی‌بی شیرین و سهیلا با مهربانی پاهایش را ماساژ می‌دادند. گفت: «در آن موقع به یاد تو افتادم که هر گاه از من چیزی می‌خواهی و یا می‌خواهی خبری را به من بدهی این کار را می‌کنی.» شوهرم برادر کوچک‌تر بی‌بی شیرین بود و او به نمایندگی از طرف فامیل انواع سؤالات را درباره‌ی من از مسعود پرسیده بود. طبق رسوم، این زنان خانوادگی پسر هستند که برای او به دنبال همسر می‌گردند و قبل از خود او، به‌خوبی در جریان امور همسر آینده‌اش قرار می‌گیرند.

«آیا با همسر توافق داری؟ خودت او را انتخاب کردی؟»
 «من همسر مرا دوست دارم و هیچ‌کس مرا وادار به این کار نکرده است.»

و باز پرسیده بودند: «آیا او زیباست؟»
 «زیبا، آرام و مهربان است و با هم خوشبختیم.»
 «و پسر؟»
 «او درس‌لانی کامل به سر می‌برد و به‌زودی صاحب یک برادر یا خواهر خواهد شد.»

بعد از آن قد، وزن، شماره‌ی کفش و چیزهای دیگری که همسر از آن‌ها بی‌خبر بوده از او پرسیده بود و از آنجایی که من هم هیکل یکی از

خواهرانش بودم، بی‌بی شیرین توانسته بود برای من و بچه‌ها لباس تهیه کند. در سرتاسر دره‌ی پیو پوشاک و لباس نوزاد پیدا نمی‌شد. لحظه‌ی خداحافظی مسعود و پدرش بسیار دردناک بود. پدرشوهرم که از شدت هیجان زانوانش شل شده بود، او را تا پایین پله‌ها دنبال می‌کند. مسعود یک بار محرمانه به من گفت: «هرگز این پیرمرد بزرگ، قابل احترام و مقبول همه را که با تمام توانش به نرده‌ها چسبیده بود تا نیفتد را فراموش نخواهم کرد، این تصویر مثل آخرین تصویری که از مادرم دارم تمام عمرم مرا آزار خواهد داد. چقدر متأسفم که این قدر نگرانی برایشان به وجود آوردم»

او به مادرش محبت خاصی داشت و تعریف می‌کرد: «هنگامی که بچه بودم، عاشق این بودم که لبخند مادرم را ببینم از این رو هروقت از خانه بیرون می‌زدم دنبال این بودم که گلی یا سیبی برایش بیاورم.» در ابتدای مبارزات سیاسی زندگی مخفیانه‌ای داشت، زیرا نهضت‌های مخالف شکل گرفته بودند و یاغیان تحت تعقیب پلیس بودند. هرازگاهی شب‌ها به خانه برمی‌گشت. یک روز بعد از ظهر، مستقیماً وارد باغ می‌شود. مادرش که در آن روز میهمان داشته، با مشاهده‌ی پرش، از اتاق خارج می‌شود و به سمت او می‌دود، اما ناگهان می‌ایستد و مسیر را برمی‌گردد. باز به سمت او می‌رود و دوباره به عقب باز می‌گردد. مادرش برای این که میهمانان پرش را نشانند، تصمیم می‌گیرد برای حفظ جان او خود را به نفهمی بزند، اما از طرف دیگر دلش می‌خواسته که پرش را ببیند و او را در آغوش بگیرد و این حس دوگانه او را سخت آزار می‌داده است. هنگامی که شوهرم این صحنه را تعریف می‌کرد چشمانش مملو از اشک می‌شد. از نظر او این صحنه نشانه‌ی عشقی مادرانه بود که نثار او شده بود و او نتوانسته بود رفتاری درخور این عشق با مادرش داشته باشد. ناگفته نماند که عده‌ای هم بیماری مادرش را به او نسبت می‌دادند و دلیل آن را نگرانی برای مسعود و انتظار دیدارش

می دانستند. او هرگز مادرش را بعد از آن روز ندید. مادرش در حالی که به پاکستان پناهنده شده بود در پایان سال ۱۹۷۰م/۱۳۴۹ش فوت کرد. مسعود از مرگ مادرش اطلاعی نداشت تا این که به پنجشیر بازگشت. در خانه‌ای که در جنگلک داشتند خواهرها و برادرزاده‌هایش انتظارش را می کشیدند. در حالی که نگاهش در خانه به دنبال مادرش می گشت، جگران محمد غوث نزد او می رود و می گوید: «تو را تا گورستان همراهی خواهم کرد از این به بعد بایستی آنجا به دیدارش بروی.» مادرش تا آخرین لحظه‌ی حیات دعا می کرد که بار دیگر فرزندش را ببیند و التماس کنان می گفت: «بگذارید یک بار دیگر چشمان زیبایش را ببینم.» مقاومت همه چیز را از مسعود طلب می کرد حتی اشک‌های مادرش را.

آیا ناخودآگاه در انتظار چنین لحظه‌ای بودم؟ غروب روزی که مسعود بعد از چهل روز غیبت از پاکستان بازگشت، دردهای زایمانم شروع شد. آن چه که شوهرم دریاره‌ی سختی زایمان احمد شنیده بود، او را نگران کرده بود. هنوز هم چشمان غمگین او را به خاطر می آورم. مسعود مثل بقیه‌ی مردان چیزی از زایمان نمی دانست. زمان جنگ فرصت مناسبی برای آشنایی با دنیای زنان پیش نمی آید. یکی از دلایل ظلم مرگبار و مرتجعانه‌ی گروه طالبان نسبت به زنان افغان این بود که اعضای گروه طالبان از بچگی از خانه خارج شده و از مادرانشان جدا شده بودند و در مدرسه و مدارس قرآن دور از حضور زنان تعلیم می دیدند.

از او خواستم که مادرم را صدا کند. مادرم بلافاصله آمد و گفت که زایمان انجام می شود و شوهرم را به اتاق میهمانان فرستاد. صبح زود که وضع حمل کردم مسعود به دیدنم آمد و دخترم را در آغوش گرفت و او را فاطمه نامید.

ما همیشه در همان یک اتاق زندگی می کردیم. وقتی مسعود می آمد

من بچه‌ها را به مادر و خواهرم می‌سپردم تا او بتواند در آرامش بخواند، بنویسد و تلفن کند. این را هم باید اعتراف کنم که دوست داشتم با او تنها باشم. او پدری دقیق و شوهری خوش‌برخورد، عاشق و شاد بود. ما اوقات خیلی خوبی را با یکدیگر سپری کردیم. برای این که مرا در دام کلک‌های دلخواهش بیندازد به انواع راه‌ها متوسل می‌شد مثلاً می‌گفت: «من می‌خواهم دوباره ازدواج کنم می‌خواهی همسر جدیدم را انتخاب کنی یا خودم این کار را بکنم؟» یا این که می‌گفت: «عزیزم همسر دومم الان از راه می‌رسد آیا با او مهربان خواهی بود؟» و یا «فرشته‌ی من خوشحال باش، یک خواهر جدید پیدا کرده‌ای. من برای بار دوم ازدواج کرده‌ام.» با این که موضع واقعی او را درباره‌ی تعدد زوجات می‌دانستم، هر بار حرفش را باور می‌کردم و با او قهر می‌کردم. قانون رسمی تعدد زوجات، برای زنان یک اضطراب دائمی است و روح آن‌ها را می‌خورد. حوادث من او را به خنده می‌انداخت و او از این موضوع ناخشنود نبود چرا که این عکس‌العمل نهایت عشق مرا به او نشان می‌داد. همان‌طوری که قبلاً گفتم در منزل هیچ کاری به جز رسیدگی به امور او نداشتیم. از این رو مسئولیت تهیه‌ی کلیه‌ی لباس‌های شخصی و نظامی او که طبق خواسته‌اش تماماً نخی بود، بر عهده‌ی من بود. لباس‌های افغانی‌اش را که بسیار هم مورد علاقه‌اش بود سفارش می‌دادم برایش بدوزند اما چکمه، پیراهن، پلور و جلیقه‌هایش همگی خارجی و به‌خصوص از انگلستان از جانب برادرش احمد، به‌عنوان کادو برایش فرستاده می‌شد. همه‌ی کسانی که او را ملاقات می‌کردند از خوش‌پوشی بی‌پیرایه و آراستگی‌اش حیرت‌زده می‌شدند. هروقت عازم جایی بود چمدانش را می‌بستم و سرباز او آن را حمل و از آن مواظبت می‌کرد. چون لباس‌هایش را تندتند عوض می‌کرد، لباس چرک‌هایی که برایم می‌آورد بسیار زیاد بود. وقتی یکی از مجاهدین ازدواج می‌کرد بسیار خوشحال می‌شد — می‌گفت که ازدواج مردان را مسئول بار

می آورد و به داماد پول، چند روزی مرخصی و زیباترین لباس هایش را هدیه می داد. در افغانستان ما لباس هایمان را به جای کمد در چمدان می گذاریم و هر روز وقت زیادی را صرف پیدا کردن لباس و دوباره مرتب کردن چمدان می کنیم. شبی را به یاد می آید که به درخواست شوهرم مدتی طولانی، در چمدان ها به دنبال لباس برای یک جوان مقاومت می گشتم. یک روز دیدم که مسعود شلوار و پیراهنی را برداشته و می خواهد آن را به کسی بدهد اعتراض کردم و گفتم: «این یکی را نه، آخر خیلی به شما می آید»

«اتفاقاً این برای او عالی است.»

اما شما آن را بسیار دوست دارید»

«دقیقاً به خاطر این که آن ها را دوست دارم هدیه می دهم، من که نمی خواهم از شر لباس هایی که دوستان ندارم راحت شوم»

او علاوه بر آن ها یک جفت از زیباترین کفش هایش را نیز به او هدیه کرد! مسعود یک بار در سال تمام لباس هایش را بین محافظانش تقسیم می کرد بعدها همسران آن ها تعریف می کردند که شوهرانشان هیچ وقت آن لباس ها را بر تن نکردند، آخر آن ها هدایای ارزشمندی از جانب امیر صاحب بودند.

بعد از تولد فاطمه، پيو صحنه ی فعالیت های نظامی بی سابقه ای شد. به همین دلیل مسعود بیشتر در میان ما حضور داشت و به این ترتیب ما یک زندگی خانوادگی طبیعی را می گذرانیم.

بعد از آن، بدون آن که بدانند من برای سومین بار باردار شده ام، عازم پنجشیر شد تا در آنجا مستقر شود و خود را برای تصرف کابل آماده کند.

بدون این که کوچک ترین خبری از او داشته باشیم، طولانی ترین دوران جدایی ما آغاز شد. موقعیت بی نظیری بود. بعد از چهارده سال جنگ، مقاومت بر بزرگ ترین ارتش جهان پیروز شده بود. تانک های شوروی کشور

را ترک کرده بودند و تنها پایتخت بود که هنوز در کنترل کمونیست‌های افغان قرار داشت. بعد از آن همه سرخوردگی مردم فکر می‌کردند که می‌توانند به زندگی عادی برگردند. امروز من متأسفم که آن لحظات را کنار شوهرم نبودم اما آیا در آن زمان قادر به انجام چنین کاری بودم؟ من اگرچه هیچ‌وقت پله‌ی خانوادگی خود را ترک نکردم اما تقریباً در جریان آن‌چه که در کشورم می‌گذشت بودم. بعدها او برایم تعریف کرد که اگرچه برای چندین ماه فرصت خواب کافی نداشته، اما از تصور این‌که بعد از آزادسازی کابل کشورآرامش خود را دوباره به‌دست خواهد آورد و انتخابات آزاد برگزار خواهد شد، بسیار خوشحال و هیجان‌زده بوده است. وقتی از دورنمای آینده‌اش سخن می‌گفت، هرگز در پی به‌دست آوردن پست‌های عالی نبود، بلکه خواهان از سرگیری تحصیلاتش در رشته‌ی معماری بود تا در بازسازی کشورش که واقعاً محتاج این رشته بود شرکت داشته باشد. در طول این سال‌ها زندگی متوقف شده بود. حتی یک جاده‌ی درست و حسابی وجود نداشت. پل‌ها و سدها از بین رفته بودند. دیگر برق و آب آشامیدنی برای شهرستان‌ها وجود نداشت. فقط کابل ذخیره داشت که آن هم برای مدت کوتاهی بود.

من شب و روز انتظارش را می‌کشیدم و امیدوار بودم که خبری از بازگشتش دریافت کنم. زمان زایمانم نزدیک می‌شد. از زمان ازدواجمان، پدرم با توافقی که با شوهرم کرده بود دیگر با مقاومت همکاری نداشت و فقط به ما که تحت تکفل او بودیم رسیدگی می‌کرد. در خانه‌ی پدرم، سه پسر به دنیا آمده بود که هر سه همبازی‌های احمد بودند. احمد برای پدرش خیلی دلتنگی می‌کرد. یک روز صبح که من در آن طرف حیاط با مادرم صحبت می‌کردم صدای فریادی شنیدیم. پسر عکس پدرش را از دیوار اتاق پایین آورده بود و در پایین آن خوابیده بود و گریه می‌کرد و می‌گفت: «بابا

چرا نمی‌آیی با من بازی کنی؟ یک روز دیگر در مقابل عکس‌ها گریه‌کنان می‌گفت: «خدا پدرت را لعنت کند که هیچ‌وقت نمی‌آیی مرا ببینی.» مطمئناً احمد هیچ‌وقت این اهانت را که خاص افغان‌ها بود از دهان پدرش نشنیده بود چرا که او هرگز حتی در اوج خشم و عصبانیت هم فحش نمی‌داد. بدترین حرفی که از دهان شوهرم شنیدم این بود: «خانه‌خواب شوی!» صحبت‌های این پسر بچه‌ی سه ساله همه‌ی ما را دگرگون کرد.

در آن زمان تندروهای مورد حمایت پاکستان دریافتند که موعود به دنبال تشکیل یک دولت اصولگرا نیست به همین جهت چندین بار سعی کردند او را بکشند. بعدها شوروی حمایت خود را از رئیس‌جمهور نجیب‌الله قطع کرد و فرماندهان بزرگی مثل ژنرال دوستم کمونیست که فرمانده مزار شریف بود دوباره با امیر صاحب متحد شدند. امیر صاحب این جزئیات را بعدها برایم تعریف کرد. نجیب‌الله بین ۱۶ تا ۱۷ مارس ۱۹۹۲/م ۱۳۷۱ ش عزل شد و در ساختمان سازمان ملل پناهنده شد. فردای آن روز پدرم از طریق رادیو خبردار شد که مجاهدین امیر صاحب پیروزمندانه وارد کابل شدند.

بیست روز بعد از این ماجرا دومین دخترمان به دنیا آمد.

به‌راحتی زایمان کردم، اطرافیانم به فرزندانم محبت می‌کردند و آن‌ها در سلامتی کامل بزرگ می‌شدند اما دلم برای موعود تنگ شده بود. نه ماه بود که نه او را دیده بودم و نه حتی صدایش را شنیده بودم. به‌جای چند روزه بود که یک شب صدای موتور ماشین از دور طنین‌انداز شد. خیلی سریع موهایم را درست کردم، آرایش کردم و از پنجره کاملاً خم شدم تا او را ببینم. خودرو ایستاد و من از خوشحالی فریاد کشیدم. دکتر عبدالله یکی از خویشاوندان شوهرم از آن خارج شد. اما تنها بود. او هرگاه به استان‌های تخار و مزار می‌رفت در پیو توقف می‌کرد. گریان به رختخواب رفتم.

او با پدرم شام خورد و پدرم در حالی که او را همراهی می‌کرد به او

گفت: «به امیر صاحب بگو که صاحب دختری شده است.» سپس دکتر عبدالله به کابل بازگشت.

گردهمایی‌ها در پایتخت تمامی نداشت. فرماندهان نظامی کل کشور دائماً در سارهای آینده‌ی کشور صحبت می‌کردند، اما جنگ قدرت، نفوذ سیاسی، پنهان‌کاری و موزی‌گری راه تصمیم‌گیری را سد می‌کرد. چند روز بعد، پس از یکی از این گردهمایی‌های پایان‌ناپذیر دکتر عبدالله متظر شد که همی مقامات جلسه را ترک کنند تا بتواند رودرو با مسعود صحبت کند و تولد دخترش را به او تبریک بگوید. شوهرم با خوشحالی فریاد زده بود: «چه می‌گویید؟ بچه؟ من حتی نمی‌دانستم که ما در انتظار آمدن کودکی هستیم!» او در حالی که حیرت‌زده شده بود، دریافت که مدت‌های طولانی است که به خانه بازنگشته و دیگر در جریان هیچ‌چیز نیست. اما چه توقعی از او می‌رفت؟ او هیچ‌گاه، حتی در بحرانی‌ترین اوضاع جنگ هم خانواده‌اش را فراموش نمی‌کرد و حتی در مواقعی که خطر مستقیماً ما را تهدید می‌کرد مایل نبود ما را به خارج بفرستد تا نزدیک ما باشد. گاهی اوقات به من می‌گفت: «پری بچه‌ها را پیش مادر بگذار و چند وقتی با من بیا. در یک چادر جدا از پایگاه نظامی، در کنار هم زندگی خواهیم کرد و خواهیم توانست هر روز همدیگر را ببینیم.»

زندگی خانوادگی و رسیدگی به فرزندان برای مسعود اهمیت زیادی داشت و اگر او تا این اندازه تماسش را با واقعیت از دست داده بود، می‌توان حدس زد که در آن زمان در چه شرایط سخت و دشواری قرار گرفته بوده است. خودتان می‌توانید صدها هزار زن افغان را که در شرایط به مراتب سخت‌تر و نامناسب‌تر از من زندگی می‌کردند، تصور کنید.

از وقتی که دکتر عبدالله خبر تولد فرزندش را به او داد، مسعود بارها سعی کرد از طریق بی‌سیم با ما تماس بگیرد اما موفق به این کار نشد.

به همین دلیل و علی‌رغم تمام مشکلات تصمیم گرفت کابل را ترک کند. تا خوست و فرنگ را با هلی‌کوپتر آمد و از آنجایی که فرود هواپیما در پیو غیرممکن است بقیه‌ی جاده را با خودرو طی کرد. با شنیدن خبر ورودش، پدرم و دوازده نفر دیگر به استقبالش رفتند. آمدنش یک شادی عمومی ایجاد می‌کرد. بچه‌های دهکده به هرسو می‌دویدند و مردم در مقابل خانه‌هایشان می‌ایستادند. آن‌ها می‌خواستند از رهبری که از نزدیک او را می‌شناختند و احترام زیادی برایش قائل بودند و از همه مهم‌تر، از آزادکننده‌ی کابل استقبال کنند. من در خانه انتظارش را می‌کشیدم. اگر شما کسی را دوست دارید و یا دوست داشته‌اید و اگر در آرزوی دیدار یا در انتظار وجود عزیزی بوده‌اید، احساس مرا در آن لحظه درک می‌کنید. در کشور ما زن و شوهر در حضور دیگران به یکدیگر اظهار محبت نمی‌کنند، اما احساسی که با نگاه بین ما رد و بدل شد غیرقابل توصیف است. در حالی که قلب‌هایمان از سر شوق افسار گسیخته شده بودند به آرامی به یکدیگر تبریک گفتیم. او برای سلامت کامل فرزندان و من برای بازپس‌گیری کابل. فاطمه روی زانوانش بود و احمد به گردنش آویزان بود. نوزاد را در آغوش گرفت. گفتم: «حالا که اینجا هستید اسمی برایش انتخاب کنید.»

«چطور؟ مگر هنوز برایش نامی نگذاشته‌اید؟»

«برای آن دو تای دیگر شما اسم انتخاب کردید. دوست نداشتم که فرزندان بعدها فکر کند پدرش نامش را انتخاب نکرده است.»

«نام این دخترک زیبا را مریم خواهیم گذاشت.»

بر خلاف بسیاری از مردان، هیچ‌وقت از تولد دخترانش متأسف نشد و می‌توانم قسم بخورم که تظاهر نمی‌کرد و خوشحالی‌اش عمیق و خالصانه بود.

او با تعداد زیاد فرزند موافق نبود، این من بودم که دوست داشتم خانواده‌ی

پرجمعینی داشته باشم. بعد از تولد هر بچه شوهرم مرا دست می‌انداخت و می‌گفت: «چون بچه‌ات زیبا و سالم است فوراً برای بچه‌ی بعدی دست به کار می‌شوی.» من همیشه دوست داشتم پسر دیگری به دنیا بیاورم تا احمد یک همبازی داشته باشد. از آن گذشته، در پیو وسیله‌ی جلوگیری از بارداری نبود و به همین جهت پشت سرهم و هر سه سال یک بار باردار می‌شدم. به غیر از بنیادگراها، بقیه‌ی مردم به جلوگیری از بارداری گرایش داشتند و حتی بعضی از روحانیان به تدریج نسبت به این مسئله نظر مثبتی پیدا کردند. مسعود آرزو داشت که مراکز تنظیم خانواده در شهرستان‌ها ایجاد شود زیرا او از وضعیت اسفبار زنانی که بر اثر سقط جنین و یا زایمان‌های مکرر جانشان را از دست می‌دادند، خبر داشت.

یکی از کارهایی که همیشه دلش می‌خواست انجام دهد این بود که برایم جواهر بخرد. او تعریف می‌کرد که بعد از ازدوایمان در سفری که به تالقان داشت، می‌خواست برایم کادویی بخرد، اما به محض این‌که در مقابل مغازه‌ای توقف می‌کند، مردم دورش را می‌گیرند و فریاد می‌زنند: «امیر صاحب اینجاست! امیر صاحب اینجاست.» کافی بود وارد مغازه‌ای شود و چشمش به یکی از جواهرات آن بیفتد و صاحب مغازه جلو بیاید و بگوید: «بفرماید من آن را به شما تقدیم می‌کنم.» به همین دلیل هیچ کادویی نتوانست برایم بخرد، او از جلب نظر در ملاعام بی‌زار بود. قبل از ترک کابل از خواهر ناتنی‌اش ماهگل می‌خواهد که برایم زیورآلاتی از طلای خالص بخرد. شب که به خانه برگشت انگشتی به دستم کرد و گردنبندی برگردنم انداخت. این در واقع کادوی ازدواجش بود که نتوانسته بود به موقع آن را به من بدهد، کادویی که طبق سنت به دختران جوان هنگام ازدواج و پیوستن به خانواده‌ی همسرشان هدیه می‌کنند.

دو روز بعد گفت که دیگر نمی‌خواهد جدا از خانواده‌اش باشد و وقت

آن رسیده که من و فرزندانمان پیو را ترک کنیم و به پنجشیر برویم. آن شب در حالی که به حرف‌های او مبنی بر این‌که از این به بعد در کشوری آزاد و در آرامش کامل زندگی خواهیم کرد گوش می‌دادم، ناگهان احساس کردم که اتاقمان خیلی کوچک و حتی خفه‌کننده به نظر می‌رسد. با خودم عهد کردم که تحصیلاتم را از سر بگیرم و به نقشه‌های او برای زندگی آینده‌مان اعتماد کنم. فردای آن روز پدرم در جریسان قرار گرفت. پدر و مادرم که در اولین حمله‌ی روس‌ها خانه‌ی خود در بازارک را از دست داده بودند تصمیم گرفتند که شاهدین و طارق را با ما بفرستند و خودشان در پیو بمانند. مقدمات سفرمان به سرعت انجام شد. وقایع کابل امیر صاحب را نگران کرده بود، در حینی که با تلفن صحبت می‌کرد، دو هلی‌کوپتر از راه رسید. مادرم کمک کرد چمدان‌هایم را ببندم. من تا به حال از خانواده‌ام جدا نشده بودم. مادرم آشفته بود. پدرم هم دست کمی از او نداشت اما به روی خودش نمی‌آورد و مثل همیشه شوخی می‌کرد اما آن‌قدر شوخی‌هایش بی‌نمک بودند که فقط بچه‌ها به آن می‌خندیدند. پدر و مادرم شاهد رفتن دختر، پسران و نوه‌هایشان بودند. وقتی لحظه‌ی جدایی فرا رسید همه گریه می‌کردند. حتی پدرم هم گریه می‌کرد! او قبل از ترک آنجا مرا به کناری کشید و گفت: «سال‌هاست که تو پیش ما و دور از همه چیز زندگی می‌کنی، اما دیگر تمام شد، اکنون تو همسر امیر صاحب هستی و این یک مسئولیت بزرگ است. تو باید رفتاری متناسب با این موقعیت داشته باشی. مسلماً از او انتظاراتی خواهی داشت و گاهی هم ممکن است به ستوه بیایی اما همیشه باید صبور و باگذشت باشی.»

پدرم آن‌قدر مضطرب صحبت می‌کرد که دلم را به درد آورد. ساکتان پیو، درست مثل مراسم خاکسپاری در مقابل در خانه جمع شده بودند! تغییر مکان ما برای آنها مثل یک ضایعه‌ی دردناک بود. آنها می‌دانستند که با رفتن ما، دیگر امیر صاحب را نخواهند دید. امیر صاحب در این سال‌ها در پیو مدارس،

مراکز پزشکی مجانی، جاده‌ها و... احداث کرده بود و به کمک او پو از نظر اقتصادی از انزوا در آمده بود. همه در قلبشان قدردان او بودند. در راه عبور ما دخترچه‌ها گریه می‌کردند و پسران با چهره‌های گرفته می‌دویدند. وداع دلخراشی بود. پدرم شوهرم را در آغوش گرفت، چیزی که پیش از این هرگز ندیده بودم. برای اولین بار بعد از این‌که پنج سال از ازدوایم را در آغوش مادرم گذرانده بودم احساس بزرگی می‌کردم. هلی کوپتر از زمین برخاست و من همان‌طور که از لابه‌لای اشک‌هایم از بالا نگاه می‌کردم دیدم که تصویر کسانی که دوستشان دارم در نظرم کوچک و کوچک‌تر می‌شود. وقتی آن‌ها از نظرم ناپدید شدند، در میان ابرها بودیم. کمی بعد تمام کوه‌هایی را که از تک‌تک شیب‌هایشان عبور کرده بودم، از بالا یکجا دیدم. نوک زرد مایل به قهوه‌ای کوه‌ها در آسمان آبی پررنگ، مثل آویز طلایی بود که در گردنبند فیروزه‌ای یک زن هزاره‌ای نمایان بود. تا قبل از این‌که به پنجشیر برسیم همه چیز برایمان زیبا و شگفت‌انگیز بود، اما وقتی به بالای پنجشیر رسیدیم با منظره‌ای تکان‌دهنده روبه‌رو شدیم. جایی که بیست سال پیش به روی دره‌ای سبز باز می‌شد و در آن ساکنان اندکی سکونت داشتند، اکنون خرابه‌ای بیش نبود. در مزارع زغال شده اسکلت تانک‌های واژگون شده به چشم می‌خورد. شوهرم به طرفم خم شد و گفت: «اگر تعداد جنگ‌هایم را که در اینجا در گرفته و تعداد بمب‌هایی را که بر سر اینجا ریخته شده می‌دانستی، حتماً از آن‌چه که از پنجشیر باقی مانده خوشحال می‌شدی.» من فهمیدم که زندگی‌ای که در آینده انتظار مرا می‌کشید دقیقاً همان مزرعه گل‌های سرخی که تصور کرده بودم، نخواهد بود.

فصل هشتم

فریاد بچه‌ها از دور به گوش می‌رسید. رویه‌روی ما الاغی در تاریکی در حالی که زیر ضربات شلاق مردی جوان زیگ‌زاگ راه می‌رفت، به‌سختی قدم برمی‌داشت. با خودم فکر کردم خورشید این گذرگاه را دو نیم کرده است و در هر لحظه‌ی معین از روز فقط یک قسمت از دامنه‌ی کوه را روشن می‌کند. همه‌چیز در نظرم هم آشنا بود و هم به‌طور عجیبی غریبه. وقتی به دهکده‌ی شوهرم، جنگلک، رسیدیم به یاد دهکده‌ی خودم، بازارک، که در صدمتری آنجا بود افتادم. از همسایه‌هایمان چه کسانی را خواهم دید؟ آیا همکلاسی‌های قدیمی‌ام هنوز زنده هستند؟ آیا ازدواج کرده‌اند؟ شاید هم مهاجرت کرده باشند. آیا خانه‌ی ما با خاک یکسان شده یا مثل خانه‌های کنار جاده هنوز خرابه‌ای از آن باقی مانده است؟ خواهر شوهرم، ماهگل، با چای و عصرانه در انتظار ما بود. ماهگل از همه‌ی خواهران معبود به او نزدیک‌تر بود و با هم خیلی شوخی می‌کردند. وقتی ماهگل و شوهرش قدوس به خانه‌شان برگشتند، امیر صاحب دستم را گرفت تا خانه را به من نشان دهد. با لبخند عمیقی به من گفت: «به خانه‌ات خوش آمدی!» از آنجایی که سابقاً به

مسعود لقب «سرباز نارک دنیا» داده بودند، بی گمان خودش هم هرگز تصور نمی کرد که روزی با همسر و فرزندانش در اینجا مستقر شود. تصمیم داشت به این خانه‌ی قدیمی افغانی که در باغی بین دیوارهای بلند خاکی محصور بود، سروسامانی دهد، تا خانواده‌اش در آن احساس راحتی بیشتری کنند. اولین اتاق، اتاق بچه‌ها بود، دومی اتاق ناهارخوری و بعد از طی راهرویی به اتاق خودمان می رسیدیم.

کمی آن طرف تر هم یک کتابخانه و یک دستشویی جمع و جور قرار داشت. قبل از تعمیر ساختمان، دستشویی اتاق ساده‌ای بود که در آن با سطل آب دستمان را می شستیم. همین اتاق مرطوب و تاریک باعث شده بود که امیر صاحب در زمان کودتای نافرجام ۱۹۷۵م/۱۳۵۴ش به زندان نیفتد. آن زمان شایع شده بود که او جزو شورشیان است و به همین خاطر عموهایش را در کابل دستگیر و البته بعداً رهایشان کردند. اگر به خانه برمی گشت او را دستگیر می کردند و به پلیس تحویل می دادند. خوشبختانه آن موقع سال خانه‌ی جنگلک خالی بود. شوهرم تصمیم گرفت به آنجا برود و چیزی برای خوردن پیدا کند. فرهاد باغبان و همسرش سروسدایی می شنوند و سگشان را به دنبال صدا می فرستند. امیر صاحب که مشغول خوردن توت‌های روی زمین بوده، تنها فرصت می کند که از درخت بالا برود تا پاره پاره نشود. مسعود به آهستگی می گوید: «منم». فرهاد بلافاصله فریاد می زند: «تویی! جانم به قربانت! الهی بمیرم برایت! الهی برایت تکه تکه شوم.» این اصطلاحات افغانی صرفاً برای ابراز دوستی و محبت به دیگران است. شوهرم جواب داده بود: «بسیار خوب، باشد، دیگر فریاد زن، این جووری مرا لو می دهی!» چند روز بعد گروه مقاومت از یکدیگر جدا شدند، عده‌ای به پرنده رفتند و مسعود و دوستش عارف در جنگلک مستقر شدند تا برای آینده برنامه ریزی کنند. اما چندی نمی گذرد که همهی فامیل برای خاکسپاری یکی از پسرعموهایش

سرزده و ناگهانی از راه می‌رسند و مسعود و دوستش فقط فرصت می‌کنند که خود را در اتاق کوچکی که از آن به‌عنوان دستشویی استفاده می‌شد، پنهان کنند. تعداد فامیل زیاد بود و جای کافی برای همه وجود نداشت. یکی از عموهایش که تلاش می‌کند در را باز کند فرهاد را مؤاخذه می‌کند و می‌گوید: «چرا در این اتاق را قفل کرده‌ای؟ زود باز کن! ما جا می‌خواهیم.» دوست محمد باز کردن این در را قذغن کرده، تمام محصول بادام اینجا ذخیره شده است.»

عمویش به شوخی و با حاضر جوابی پاسخ می‌دهد: «مطمئن می‌شود که احمدشاه را در اینجا قایم نکرده‌ای!»

در حالی که مسعود و دوستش از ترس بر خود می‌لرزیدند، همه از خنده روده‌بر شده بودند. عمویش بالاخره گفته: «من با چشم‌های باز می‌خواهم و مواظب همه‌چیز خواهم بود.»

شب بعد از آنجا فرار کردند. وقتی برایم تعریف می‌کرد که چگونه او و دوستش از روی افراد فامیل و عمویش که با صدای بلند خرنا می‌کشیدند می‌پريدند آن‌قدر خندیدم که به گریه افتادم.

مثل همه‌ی خانه‌های کوهستانی آشپزخانه ته باغ بود. بعد از تولد برادرانم، همیشه من از آنها مواظبت می‌کردم و مادرم آشپزی می‌کرد، بنابراین هیچ سرشته‌ای از آشپزی نداشتم. ماهگل موقع رفتن گفت: «غذا نوش جان‌تان!» مردد رو به شوهرم کردم و پرسیدم: «حالا چه چیزی بپزم؟» شوهرم خنده‌اش گرفت. او آشپزیش خوب بود. وقتی در پاکستان بود، با دوستانش در گروه مقاومت به نوبت آشپزی می‌کردند. آن شب به کمک یکدیگر پیازها را پوست کندیم، گوشت‌ها را خرد کردیم و او هنر شوربا پختن، سویی که در آن نان تیلیت می‌کنیم، را به من آموخت. تا چند روز دائماً از او می‌پرسیدم: «برنج را چطوری درست کنیم؟ مسس را چطور؟ بادمجان‌ها را چطور؟» و او با

صبر تمام برایم توضیح می داد. شب های اول موقع خوابیدن به یاد خانواده ام می افتادم و ناله و شکایت می کردم. او مرا دست می انداخت و می گفت: «خواهر کوچکت را به یاد می آوری که چگونه گریه می کرد؟ اشک های برادر کوچکت را چطور؟ او به برادر بزرگت هم گریه می کرد، آن را هم به خاطر داری؟ امیدوارم فراموش نکرده باشی، تو که فراموش نکردی!» من گریه و زاری می کردم و او می خندید و مرا مثل بچه ای در گهواره تکان می داد.

«اما من از قصد تو را ناراحت می کنم! تا بینم آیا وقتی گریه می کنی باز هم مثل همیشه زیبا هستی و از تسلی دادن به تو لذت ببرم.» این گونه سعی می کرد مرا دلداری دهد. علی رغم وقایعی که در کابل یکی پس از دیگری اتفاق می افتادند سه روزه نقاشی خانه را تمام کرد و ما را در منزل جدیدمان مستقر کرد. صبح روز چهارم به من گفت: «پری به خدا می سپارم تا به کابل می روم. تا چند ماه دیگر قطعاً شما را نزد خود به آنجا خواهم برد، در این مدت هم سعی می کنم مرتباً با هلی کوپتر به شما سر بزنم.» بعد از رفتش برای اولین بار احساس کردم مسئولیت زندگی را بر دوش دارم. یک مرتبه از دختری بی نام و نشان تبدیل شده بودم به همسر امیر صاحب، که همه به دیدنش می آمدند و به خاطر بچه های زیبایش به او تبریک می گفتند. ماه اول ماهگل به خانه ی ما آمد و برای کمک پیش ما ماند. روزانه میهمانان زیادی داشتم. هیچ وقت نمی دانستم برای چند نفر میهمان غذا درست کنم، زیرا شوهرم همیشه با ده، پانزده و یا بیست نفر به خانه برمی گشت! خانه همیشه پر از آدم بود و وقتی ماهگل به کابل رفت، مجبور شدم همه ی کارها را به تنهایی انجام دهم. شب هایی که شوهرم به خانه بر نمی گشت فرصتی برای شستن لباس هایش پیدا می کردم. سماور را روشن می کردم تا آب جوش بیاید و لباس چرک ها را با تکه های زغال چوب می شستم. کم کم از پس همه ی کارها، به جز پختن نان در تنور، برمی آمدم. در شهرستان ها در زمین

اجاقی حفر می کنند و با سوزاندن چوب هایی که درون آن قرار می دهند، آن را گرم می کنند. وقتی تنور خوب داغ شد خمیر نان را به دیواره های داغ آن می چسبانند و سپس نان های برشته که بوی دلپذیر دارند را از آن خارج می کنند. پختن نان برای من به هیچ وجه کار خوشایندی نبود. کسی که نان می پزد باید تنش را تا نیمه در آتش تنور فرو کند و حتی اگر این کار را با دقت زیاد بکند و دستکش هم دست کند، باز هم صورت و دست هایش را خواهد سوزاند. به همین خاطر همیشه زن عمو نجم الدین صبح خیلی زود از بازارک برایمان نان تازه می آورد.

امیر صاحب سعی می کرد به قولش وفادار بماند و حتی برای چند ساعت هم که بود برای دیدن ما بیاید. هنگامی که هلی کوپتر به دلیل نامساعد بودن هوا نمی توانست پرواز کند، سه ساعت مسافرت با ماشین را به جان می خرید تا خود را به جنگلک برساند. بقیه ی اوقات هم عموم در خانه ی ما می خوابید تا ما تنها نباشیم.

در کابل رهبران نمی توانستند با یکدیگر به توافق برسند. به همین جهت ریاست گردشی را انتخاب کردند. تمامی ریش سفیدان از مجددی^۱ تا ربانی و سیاف هرروز جلسه تشکیل می دادند، ولی هیچ نتیجه ای از این گردهمایی های طولانی حاصل نمی شد. هر شب شوهرم می گفت — چیزی که من بعدها در نوشته هایش نیز خواندم: «آن ها فقط به دنبال قدرت هستند، هیچ وقت از مردم حرف نمی زنند و به منافع کشورمان فکر نمی کنند.» او می دید که اشتباهات روی هم جمع می شوند و خبر از فاجعه ای می دهند. او در دفترچه ی خاطراتش نوشته است: «هیچ کاری نمی توانم انجام دهم، احساس می کنم دست هایم بسته است.»

۱. صیغه الفه مجددی، جبهه ی آزادی بخش ملی افغان را در سال ۱۹۸۰م/۱۳۵۹ش بنیان گذاشت. وی از یک خانواده ی مهم پشتر که سرکرده ی یکی از شاخه های سلسله ی صوفیان نقشبندی در جنوب افغانستان بود، برخاسته است.

در پایان چهار ماه ریاست جمهوری مجددی، در اوت ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش، ربانی با رأی جمع رئیس جمهور و جانشین مجددی شد. در طول جنگ علیه شوروی، هر اندازه هم که درگیری‌ها شدید بود امیر صاحب همیشه فرصت استراحت داشت، اما اکنون حتی موقعی که با بچه‌ها بازی می‌کرد، او را غمگین و غرق در افکارش می‌دیدم. آن ذوق و شوق فراوانی که هنگام بردن من از پیو از خود نشان می‌داد، حالا دیگر از او خیلی دور بود.

شوهرم وزیر دفاع شد و سال بعد که ربانی، حکمتیار را به عنوان نخست‌وزیر برگزید، مخالفتی نکرد. چرا باید علی‌رغم میل باطنی‌اش، چنین اتحادی بین او و حکمتیار، دشمن همیشگی‌اش که پاکستان او را ملح کرده و بدترین جنایات را مرتکب شده و یک افراطی آشکار است، صورت بگیرد؟ شوهرم بعدها برایم توضیح داد: «وقتی زندگی سیاسی کشورم را بهتر شناختم، فهمیدم که بعد از حمله‌ی شوروی، باید هدفمان را احیای وحدت ملی افغانستان قرار می‌دادیم و این کار باید به هر قیمتی عملی می‌شد.» این وحدت به نظر او آن چنان پربها بود که به خاطر داشتن یک ملت متحد و یکپارچه هرگز حاضر نشد تنوع نژادی از جمله تاجیک،^۱ پشتون،^۲ هزاره،^۳ ازبک^۴ و... را در افغانستان به رسمیت بشناسد.

حکمتیار عضوی از دولت بود اما در آن شرکت نمی‌کرد. او که اتحاد

۱. تاجیک‌ها در پنجشیر (شمال کابل) و در شمال‌شرقی و استان‌های شمالی پروان، ننگر، بدخشان، بغلان، سمنگان، و در غرب، اساساً در هرات زندگی می‌کنند. اکثریت آن‌ها سنی هستند و فارسی صحبت می‌کنند.

۲. پشتون‌ها در شرق و جنوب افغانستان متمرکزند. قبیله‌ای و سنی مذهب‌اند. غالباً پشتو صحبت می‌کنند اما در کابل و در بعضی مناطق فارسی دری صحبت می‌کنند.

۳. هزاره‌ها اکثراً شیعه مذهب هستند و فارسی صحبت و در مرکز زندگی می‌کنند.

۴. ازبک‌ها در اصل ترک هستند. جمعیت بزرگ‌تر آن‌ها در ناحیه‌ی مرکزی شمال متمرکزند و از طریق مزار شریف به ازبکستان مرتبط‌اند. آن‌ها به دام‌داری و گله‌داری مشغولند.

مسعود و ربانی با کمونیست قدیمی، ژنرال رشید دوستم، را بهانه قرار داده بود به پایتخت حمله کرد تا قدرت را به تنهایی به دست بگیرد.

کابل موشکباران شد و آنچه که شوهرم بیشتر از هر چیز از آن می‌ترسید اتفاق افتاد: افغان‌ها به جان هم افتادند! قبل از ورود به شهر و بعد از سقوط قدرت کمونیستی، مسعود همه‌ی سربازانش را گرد هم آورد تا با ادای سوگند به قرآن از هرگونه رفتار تهاجمی بپرهیزند. او می‌ترسید جوانانی را که از سن پانزده سالگی در کوه‌ها و با شکم خالی جنگیده‌اند به حال خود رها کند. از قبل آن‌ها را آگاهی داد که از لذات و ثروت‌های نادرستی که با آن‌ها مواجه می‌شوید بپرهیزد. از کودکان و زنان حمایت کنید، گویی که فرزندان و خواهران خودتان‌اند. همیشه مثل یک مسلمان خوب رفتار کنید. با وجود این کشت و کشتار توسط افراد ناشناس در شهر رواج پیدا کرده بود. شوهرم را به خاطر غارت‌ها، جرائم و حتی تجاوزاتی که انجام می‌شد سرزنش می‌کردند. مهم این است که این رویدادها در موقعیت زمانی خودش بررسی شود. می‌شود آن را با شرایطی که در بغداد درست بعد از سقوط صدام حسین حاکم شد، مقایسه کرد. ناگهان در زندان‌ها را باز و زندانیان را تخلیه می‌کنند و همه نوع آدمی بدون توجه به نوع سابقه‌اش در خیابان‌ها رها می‌شوند. دزدها، ولگرد‌ها، غارتگران و جنایتکاران قاطی مجاهدین — که من آن‌قدر ساده نیستم که باور کنم همه‌شان پاک و مقدس بودند — شدند. از طرف دیگر اگر مسعود خبردار می‌شد که بعضی از آن‌ها دستان در کار است، دستور مجازات سختی برایشان صادر می‌کرد. شوهرم از همیشه غمگین‌تر به نظر می‌رسید. بدترین نوع هرج و مرج بر کشور حاکم بود، هیچ‌کس حاضر به اطاعت از کس دیگری نبود. من امروز به این‌که چرا همه‌چیز بر دوش مسعود بود، معترضم. آن زمان ما رئیس‌جمهور و دولت داشتیم. چرا آن‌ها در حالی که دولت پاکستان برای حکمتیار اسلحه فراهم می‌کرد، مداخله نکردند؟ من

این را نمی‌پذیرم که شوهرم که همه‌چیز، حتی جانش را در راه کشورش فدا کرد، فقط به این خاطر که وزیر دفاع بوده به تنهایی مسئولیت این درام را بر دوش کشد. این برای او و فرزندانمان ناعادلانه است!

از آن به بعد، فساد همچون آتشی که در مزرعه‌ی علف‌های خشک یافتند رواج پیدا کرد و خویشاوندان مسعود نیز از این امر مستثنی نبودند. شوهرم به من گفت: وقتی به پنبه‌ی سفیدی که روی آن لکه‌های کوچکی قرار دارد نگاه می‌کنیم، فقط لکه‌ها به چشم می‌آیند. آن‌ها همان لکه‌ها هستند.

بابتخت به صحنه‌ی مرگباری تبدیل شده بود. راکت‌های حکمتیار همچون باران بر شهر می‌بارید و صدها کشته بر جای می‌گذاشت، در حالی که مسعود آن موقع هرگونه ظلمی را نسبت به کمونیست‌های افغان قدغن کرده بود، از جان نجیب‌الله، رئیس‌جمهور پیشین و دست‌نشانده‌ی روس‌ها، حفاظت می‌کرد. از طرف دیگر، بعضی از اطرافیانش او را درک نمی‌کردند و از این که زن‌ها را در پست‌هایشان ابقا کرده بود و حجاب را اجباری نکرده بود، از او رنجیده‌خاطر بودند. آرزوی بزرگ شوهرم احیای وحدت ملی بود. اما بین فرماندهان (اربابان جنگ، همان‌گونه که متأسفانه در خارج آن‌ها را به این نام می‌خوانند) که در چهارگوشه‌ی کشور از قلمرو خود دفاع می‌کردند، مثل پشتون‌ها که احساس می‌کردند از طرف تاجیک‌ها تهدید می‌شوند و هزاره‌ها که در محله‌ای در شهر سنگر گرفته بودند، هدف شوهرم بسیار دور از دسترس به نظر می‌رسید.

عزیمت به کابل و اقامت در آنجا دیگر برایمان مهم نبود. خانواده‌ی پدرم از پیو به پرنده نقل مکان کردند و در خانه‌ی عمویم عبدالرحمان مستقر شدند. همان زمان، پدرم مشغول ساختن خانه‌ی بزرگی در محل خانه‌ی سابقمان در بازارک بود. تمام عکس‌های خانوادگی و بچگی‌مان در آن خانه‌ی قدیمی مدفون شدند. جنگ همین است دیگر، تصاویر و خاطرات را محو می‌کند.

خیلی گرفتار بودم و خانواده‌ام را زیاد نمی‌دیدم، اما همین که می‌دانستم فاصله‌ی آن‌ها با ما به اندازه‌ی چند ساعت پیاده‌روی است، برایم دلگرمی بزرگی بود.

در کابل برادرشوهر بزرگم، یحیی، خانه‌ی پدری معود را که روس‌ها به آن آسیب زده بودند و آن را به مدرسه تبدیل کرده بودند، تعمیر کرد. پدرشوهرم مرتباً به معود نامه می‌نوشت و در آن ابراز تمایل می‌کرد که پاکستان را ترک کند. او در نامه‌اش نوشته بود: «پسر عزیزم، دلم می‌خواهد به کابل برگردم و در کنار تو باشم.» معود که خیلی سرش شلوغ بود به او جواب داد: «پدر کمی صبر کنید، هنوز وقت آن نرسیده است، موشک‌باران در کابل ادامه دارد.» چند ماه بعد بالأخره او تصمیم قطعی‌اش را گرفت. یک روز صبح خیلی زود کسی زنگ در را به صدا در آورد. پدرم بود.

با صدای گرفته‌ای به من گفت: «به امیر صاحب خبر بده که پدرش مجروح شده است.»

از حال و هوای او فهمیدم که اوضاع وخیم‌تر از آن است که می‌گوید. به آرامی شوهرم را بیدار کردم. پدرم به او گفت که دوست‌محمد بعد از این‌که در کوچه‌ی اسلام‌آباد بر زمین می‌افتد، فوت می‌کند.

او بدون آن که کلمه‌ای به زبان آورد، خبر را دریافت کرد. چپنش را روی دوشش انداخت و کمی خمیده از اتاق خارج شد تا به دفترش برود و با بی‌سیم با برادرانش تماس بگیرد. ابتدا تصمیم داشتند او را در پنجشیر به خاک بپارند. اما روزهای زیادی بود که باران می‌بارید و جاده‌ها در ب‌وداغان بودند. از آن جایی که در کشور ما جایی برای نگهداری اموات وجود ندارد، تصمیم گرفتند پدرشوهرم را به پشاور ببرند و در آنجا به خاک بپارند. بعد از مدتی طولانی شوهرم برگشت و فهمیدم که گریه کرده است. از آن به بعد همیشه خودش را سرزنش می‌کرد که چرا طبق خواهش پدرش او را

به کشور بازنگردانده بود. برایش مراسم مذهبی گرفتیم و چند گوسفند برای فقرا قربانی کردیم و به کسانی که برای تسلیت گفتن می آمدند، غذا دادیم. بعد از این جریان، بخشی از فامیل شوهرم به کابل بازگشتند. به غیر از ماهگل تقریباً هیچ کدامشان را نمی شناختم. در پیو که بودیم یحیی برادر مسعود هم حضور داشت اما من او را ملاقات نکردم، زیرا هیچ وقت با مردان روبه رو نمی شدم. یک روز صبح، سهیلا یکی از خواهران مسعود به خانهای ما آمد. با شادمانی از هر دری با هم صحبت کردیم. بعد از ظهر در حالی که شورچای، چای مورد علاقه ی همسر، را آماده می کردم مسعود با خوشحالی وارد آشپزخانه شد و گفت: «خواهرم بی بی شیرین و پرش اینجا هستند، صبر کن وقتی پرش رفت، یا او را ببین.» خیلی هیجان انگیز بود، برای اولین بار بعد از ازدواجم خواهر شوهرهایم را ملاقات می کردم و به آنها فرزندانم را نشان می دادم. بی بی شیرین تنها در تراس انتظارم را می کشید. با مهریانی همدیگر را بغل کردیم و بعد از این که مدتی با یکدیگر صحبت کردیم، متعجب پرسید: «چرا زودتر برای دیدنم نیامدی؟» وقتی شنید مسعود دوست ندارد پسرخواهرش، همسرش را ببیند، بسیار متحیر شد. این در خانواده ی آنها اصلاً مرسوم نبود.

امیر صاحب تمام سعی اش را می کرد که بیشتر به دیدنمان بیاید ولی رفت و آمد بین کابل و منزلمان خیلی وقت گیر بود. به همین خاطر به جبل السراج^۱ بین پنجشیر و کابل نقل مکان کردیم. برای اولین بار در زندگی ام در شهری زندگی می کردم که چندین مغازه، مدرسه و بیمارستان داشت. ما در خانه ای راحت که مختص کادر کارخانه ی پارچه بافی بود و در ارتفاع بلندی قرار داشت زندگی می کردیم. آنجا بیشتر ویلاها استخر داشتند. ویلای ما استخر نداشت، اما در مقایسه با خانه ی جنگلک وسیع تر بود. خانه ی

۱. در مدخل جنوبی گذرگاه سالنگ است، ارتفاعات سالنگ در شمال و جنوب افغانستان قرار دارد.

جدیدمان از دو حمام، دو اتاق برای بچه‌ها، یک کتابخانه و یک سالن تشکیل می‌شد. در ایوان خانه باغچه‌ای داشتیم که در آن دو درخت کوچک که از سقف بیرون زده بودند، وجود داشت. هم‌سرم در باغ پر از گل‌مان علاوه بر چند الاکلنگ، داریستی قرار داده بود که با آمدن بهار، از انگور پوشیده می‌شد. ساختمان ما در قسمت پایین تر باغ قرار داشت، علاوه بر ساختمان ما، ساختمان دیگری بود که به میهمانان و مردان فامیل که تا به حال آن‌ها را ندیده بودم، اختصاص داشت. در تابستان بادهای گرم، توده‌ی گردوغبار را از چهره‌ی شهر می‌زدودند. آنجا هم مثل پنجشیر رودخانه‌ای برای خنک کردن هوا وجود نداشت، از این رو وقتی گرما به اوج خود می‌رسید، روی تختی زیر سایه‌ی درختان میوه می‌خوابیدیم.

امیر صاحب پایگاه فرماندهی و دفتر کارش را در دوست متری آنجا در یک خانه‌ی دولتی قرار داده بود و گاهی بیش از یک شب را در آنجا سپری می‌کرد. از این نقطه‌ی شهر تا دشت شمالی تا چشم کار می‌کرد، دشت وسیعی بود که بعدها در زمان طالبان شاهد وحشیگری‌های زیادی بود.

برای اولین بار به تزیین خانه علاقه‌مند شدم. شوهرم علی‌رغم این که سال‌ها دور از خانه خوابیده بود و در خانه غذا نخورده بود، به چگونگی امور منزل اهمیت می‌داد. او کتاب‌ها و یادگاری‌هایش را که به آن‌ها علاقه‌ی خاصی داشت به آنجا آورده بود. تقریباً هر روز صبح خیلی زود از خانه بیرون می‌رفت و شب‌ها خیلی دیر به منزل برمی‌گشت. هر وقت میهمان داشت برایم پیغامی می‌فرستاد و مرا از تعداد میهمانان باخبر می‌کرد. از من می‌خواست: «اگر از عهده‌اش بر می‌آیی ترجیح می‌دهم که خودت آشپزی کنی. متفرم از این که یک آشپز این کار را انجام دهد و بعداً پشت سرمان بگویند که داریم از امکانات دولتی استفاده می‌کنیم.» بنابراین همیشه پخت‌وپز بر عهده‌ی خودم بود اما هر وقت فرصتی پیدا می‌کرد به آشپزخانه می‌آمد و

به من کمک می کرد. خوشبختانه برای نگهداری از بچه ها خدمتکار جوانی را از پنجشیر با خود آورده بودم. با وجود دوری از خانواده و وقایعی که در کابل اتفاق می افتاد، احساس خوشبختی می کردم. تقریباً خانواده ای طبیعی بودیم، پدر، مادر و فرزندان.

شش ماهی از اقامتمان در جبل السراج می گذشت که روزی شوهرم با افتخار پنجاه هزار پول افغانی که معادل چند یورو می شد، به من داد. این اولین حقوقش در سمت وزیر دفاع بودا مبلغ پول آنقدر مسخره بود که با دیدن آن زیر خنده زدم و آن را به عنوان یادگاری در چمدانی که همیشه مدارک رسمی و مهم را در آن نگه می داشتم گذاشتم، تا مواقعی که مجبوریم با عجله از آنجا برویم دم دستم باشد. چند روز بعد زنی نیازمند به دیدنم آمد. چیزی نداشتم به او بدهم زیرا امیر صاحب شب قبل به خانه نیامده بود. چمدان را باز کردم و آن پول را به او دادم و توضیح دادم که این پول از کجا آمده است. آن زن وقتی فهمید که از دسترنج شوهرم به او کمک کرده ام، بیشتر خوشحال شد.

در طول سال های مقاومت مسعود خیلی به مردم نزدیک بود و تا آنجا که می توانست به آن ها کمک مالی می کرد. مردم هم همیشه و در هر موقعیتی خواسته های شان را مطرح می کردند: «پرم شاگرد بسیار خوبی است و برای ادامه ی تحصیل باید به خارج فرستاده شود... ماشینم پنجر شده است، این ماشین تنها وسیله ی امرار معاش من و خانواده ام است... خانام را غارت کرده اند، کمک کن دوباره وسایلم را پیدا کنم... بیوه زنی هستم و هیچ چیز ندارم... بچه ام مریض است، باید برای معالجه به پاکستان فرستاده شود...» همیشه به این مشهور بود که همه را می پذیرفت. یک شب موقع خواب برایم تعریف کرد: «امروز سیصد نفر را دیدم و سیصد مشکل را حل کردم.» همزمان با این مسائل با حوادث هولناک کابل که تا اعماق روحش را تحت تأثیر قرار می داد، روبه رو می شد. بعضی شبها از خواب می پرید و او را می دیدم که

به نماز ایستاده و از خدا می خواهد تا جنگ داخلی را در افغانستان متوقف کند. یک بار حتی صدای گریه‌ی او را هم شنیدم. در دشوارترین لحظات جنگ با روس‌ها هرگز چنین حالتی را از او ندیدم. با قلبی شکسته به او ملحق می‌شدم و به آرامی در کنارش می‌نشتم. همان‌طور که او را نگاه می‌کردم از من پرسید: «چه می‌بینی؟ موهای سفیدم را؟ اما از این که در تکین رنج‌های ملت‌م ناتوانم تا عمق استخوان‌هایم هم سفید شده‌اند.»

زمستان ۱۹۹۴م/۱۳۷۳ش ژنرال دوستم، کمونیست سابق با اتحاد با گلبدین حکمتیار افراطی به محمود خیانت کرد. بمباران کابل تشدید شد و خانه‌ی ما در جبل‌السراج یکی از هدف‌های آن بود. نیروهای شوهرم دو بار هواپیماهایی را که روی سر ما بمب می‌ریختند، سرنگون کردند. با آمدن هواپیماها با ماشین به حوالی گل‌بهار می‌رفتیم و خود را در آنجا پنهان می‌کردیم. اضطراب، دوباره شروع شد. هر لحظه از ترس این که مرد مورد علاقه‌ام آسیب ببیند به خود می‌لرزیدم. می‌دانستم خطر دائماً جان‌ش را تهدید می‌کند. یک شب که خیلی دیر برگشته بود، از خواب بیدار شدم و احساس کردم مثل همیشه نیست. در حالی که لبخند عجیبی روی لب داشت در کنارم دراز کشید و گفت: «پری من امروز در دو قدمی مرگ بودم.»

این اولین باری بود که این گونه با من حرف می‌زد. هیچ وقت اضطرابم را نشان نمی‌دادم و علی‌رغم تپش شدید قلبم، پاهایش را ماساژ دادم تا آرام بگیرد. برایم تعریف کرد که همیشه عادت دارد در جاده‌ی بین جبل‌السراج و کابل با سه ماشین حرکت کند. آن روز صبح بر خلاف همیشه به جای ماشین دومی، سوار ماشین اولی می‌شود. چند لحظه بعد ماشین دومی و سه سرنشین آن هنگامی که از نزدیک بشکه‌های پر از دینامیت رد می‌شدند، منفجر می‌شوند. شوهرم به دنبال شناسایی عامل این جنایت برمی‌آید و شب، هنگام بازگشت از کابل مشاهده می‌کند مردی در محل وقوع سوءقصد و در

وسط جاده دراز کشیده است. آن مرد یکی از فرماندهان شوهرم بود و از او می‌خواهد اجازه دهد ماشین‌ها از رویش عبور کنند. شوهرم از ماشین پیاده می‌شود تا با او صحبت کند. با سؤالاتی که از او می‌کند می‌فهمد حکمتیار آن مرد را اجیر کرده تا او را از میان بردارد. مرد درحالی که گریه می‌کرده به او می‌گوید: «خدا با توست زیرا من موفق نشدم. مرا بکش! مرا بکش! من به تو خیانت کردم، من دیگر لیاقت زندگی کردن ندارم!»

از او پرسیدم: «شما با او چه کار کردید؟»

«جز بخشیدنش چه کار می‌خواستی بکنم؟»

من دوست نداشتم تنها باشم بنابراین برادرانم به نوبت پیشم می‌ماندند. شبی که نوبت برادرم شاهدین بود، حدود ساعت دو یا سه صبح، روح گل صدایم زد و گفت: «شاهدین مرا اذیت می‌کند! او مدام صداهای عجیب و غریب در می‌آورد.»

«خرناسه می‌کشد؟»

«نه. سوت می‌زند. حتی نمی‌دانم چطور این صدا را از خودش در می‌آورد!»

بر سر برادرم فریاد زدم و گفتم: «شاهدین دیگر این کار را نکن.»

او در حالی که نیمه‌خواب بود در جواب گفت: «من کاری نمی‌کنم.»

لحظه‌ای بعد پسر احمد گریه‌کنان از خواب بیدار شد. احمد عادت داشت وقتی کابوس می‌دید به اتاق ما بیاید اما دختر جوان به او گفت: «پدرت الان خواب است بیدارش نکن، من دنبالت می‌آیم و در می‌زنم تا مادرت تو را پیش خودش ببرد.» او دست احمد را می‌گیرد و داخل راهرو می‌شود. شبی پرستاره و کم‌نور بود. صدای ماری را در یک متری اتاقمان شنیدم، یک مار کبرای بزرگ بود که دمش را روی زمین لوله کرده بود و سرش را به طرف در بالا آورده بود. دختر جوان عقب رفت و فریاد زد:

«امیر صاحب! امیر صاحب! کمک!» شوهرم که خوابش سبک بود و همیشه تفنگی دم دستش داشت، جستی زد و از جا بلند شد و به من گفت که از جایم تکان نخورم و به طرف در شتافت. در حالی که داشت دسته‌ی در را می‌گرفت، روح‌گل با تمام وجود فریاد زد: «نه، نه، در را باز نکنید یک مار بزرگ توی راهرو است.» اگر شوهرم از اتاق خارج می‌شد، مار حتماً گردنش را نیش می‌زد. مسعود عاشق حیوانات بود. همیشه در خانه قناری و ماهی نگه می‌داشتیم و هر روز صبح بعد از نماز خودش به آن‌ها غذا می‌داد. یک بار به او اعتراف کردم که در دو روزی که در خانه غیبت داشته، فراموش کردم به حیوانات غذا بدهم. او مرا سرزنش کرد و گفت: «پس مرا دوست نداری زیرا اگر به من فکر می‌کردی به آن‌ها هم فکر می‌کردی.» او تا به حال حتی یک مگس را هم نکشته بود!

گفت: «این یک مار بی‌آزار نیست که از زیر زمین فرار کرده باشد، خیلی خطرناک است و باید آن را بکشم.»

در را باز کرد و مار را نشانه گرفت. هنوز هم سر و حشنتاک مار را که سوت می‌کشید و نیشش را به طرف تفنگ شوهرم گرفته بود، به خاطر دارم. فریاد زدم: «بچه‌ها تکان نخورید، اصلاً تکان نخورید.» روح‌گل و فرزندانم از ترس جیغ می‌کشیدند. ترس و وحشت فضای خانه را پر کرده بود. شوهرم سر مار را هدف گرفت و مار در میان ابری از گرد و غبار بر زمین افتاد. نه راهرو دری مشرف به باغ قرار داشت. وارد شدن به راهرو و گذاشتن مار درست جلوی در اتاقمان کار آسانی بود. اما خداوند نگذاشت آن‌ها به هدف شومشان برسند.

آن موقع ژنرال دوستم به شمال حمله می‌کرد، برای مقابله با او جبهه‌ای در سالنگ شکل گرفت. امیر صاحب ساعت‌ها راه می‌رفت تا به دیدن سربازانش برود و وقتی برمی‌گشت پاهایش خونی بود و کمرش درد می‌کرد. از او

مواظبت می‌کردم و تا آن جایی که برایم امکان داشت سعی می‌کردم از لحظه‌ی ورودش به خانه، زندگی آرامی برایش فراهم کنم. او به من می‌گفت: «پری وقتی با تو هستم خودم را کاملاً رها می‌کنم و بین دست‌های تو سر حال می‌آیم.» مجاهدین توجه کرده بودند که وقتی پیامی برای شوهرم به خانه می‌آورند بیش از حد معمول در انتظار جواب می‌مانند. در واقع همیشه این من بودم که پیغام‌ها را دریافت می‌کردم و فوریت آن را تشخیص می‌دادم. حتی اگر قرار بود خبر بدی هم به او بدهم، هیچ‌وقت به خاطر ندارم که به او گفته باشم: «عجله کنید!» اگر خوابیده بود موها، پیشانی یا بازویش را نوازش می‌کردم تا به آرامی از خواب بیدار شود. همین که چشمانش را باز می‌کرد می‌گفت: «پری حالت خوب است؟ همه‌چیز رویه راه است؟»

«بله فقط باید بروید تلفن کنید (یا این‌که باید عازم شوید).»

اگر در حال غذا خوردن بود، کنارش می‌نشتم و قبل از این‌که خبر را به او بدهم، پایش را نوازش می‌کردم و می‌گفتم: «یک پیغام دارید» دلم می‌خواست که خانه برایش مأمن صلح و مهربانی باشد و تا حد امکان سعی می‌کردم از او حمایت کنم.

به محض این‌که به منزل می‌آمد، حق تقدم مطلق بر همه‌چیز داشت. مثلاً او را در حمام همراهی می‌کردم. عادت داشت هر روز سر تا پای خود را بشوید. اطرافیانم می‌پرسیدند: «این همه وقت در حمام چه‌کار می‌کنید؟» با خنده جواب می‌دادم: «آه این رازی بین ماست.» از هر دری سخن می‌گفتم و مثل بچه‌ها به یکدیگر آب می‌پاشیدیم. در بدترین شرایط هم دست از شوخی و شیطنت برنمی‌داشت. یک شب که خیلی خسته بود، بچه‌ها را در اتاق مجاور خواباندم، تا بتواند استراحت کند. از این فرصت استفاده کرد و پشت پرده‌ی راهرو قایم شد و وقتی که به طرف او بازگشتم، دستش را به‌شدت در مقابل من تکان داد. فریادی کشیدم و او در حالی که از کارش

لذت برده بود، به شدت می خندید. وقتی به آن لحظات ممتاز که به هیچ کس جز خود ما تعلق نداشت فکر می کنم، لحظاتی که به او نیروی رویارویی با مشکلات را می داد، بسیار لذت می برم.

چهارمین فرزندم را باردار بودم و آرزو داشتم پسر کوچولویی برای شوهرم و پسر احمد به دنیا بیاورم. تولد هر فرزندم یک شادی بزرگ و یک هدیه ی الهی برای مردی بود که همه ی بچه هایش را عاشقانه دوست داشت. با توجه به آمار مرگ و میر کودکان که در کشور ما رقم خیلی بالایی دارد، بسیار خوش اقبال بودم که هیچ یک از بچه هایم را از دست ندام.

ساعت دو صبح رمضان سال ۱۳۷۴/م ۱۹۹۵ش عایشه به دنیا آمد. این ماه از سال، برای مسلمانان بسیار مهم است و روزه را با خوردن یک غذای دور همی به پایان می رسانند. امیر صاحب به خصوص سعی می کرد که در هر سی روز ماه رمضان، حتماً افطار را با ما صرف کند. از این رو هنگام زایمانم حضور داشت. مسعود در میهمان خانه که آن طرف باغ قرار داشت، انتظار می کشید و به محض این که دختر کوچولوش به دنیا آمد، دوان دوان آمد، نوزاد را در آغوش گرفت و در حالی که آرام با او صحبت می کرد نوزاد را عایشه صدا زد.

چند روز بعد خواهر شوهر بزرگ ترم، بی بی شیرین به دیدن ما آمد. او در حالی که نوزاد را در آغوش می گرفت، شروع به گریه کرد و گفت: «باز هم یک دختر». همان طور که او بی تاب می کرد، من هم شروع به گریه کردم. همان لحظه شوهرم وارد اتاق شد و مبهوت از ما پرسید: «چرا گریه می کنید، اتفاق بدی افتاده است؟»

خواهرش جواب داد: «من برای شما ناراحتم. چقدر برایتان دعا کردم پرردار شوید.»

شوهرم به او آن چنان نگاهی کرد که اگر به شما چنین نگاهی می کردند،

تا اعماق وجودتان نفوذ می کرد گفت: «آیا فلج است؟ کر است؟ کور است؟ لنگ است؟ نه. خوب پس چرا شکایت می کنید؟ او یک دختر کوچولوی مسلمان، سالم و زیبا است که مایه‌ی افتخار پدر و مادرش است. من ترجیح می دهم بیست دختر داشته باشم تا پسری که گمراه باشد. دیگر نمی خواهم چنین حرف های خامی را بشنوم!»

او با قاطعیت به این حرف های توهین آمیز پایان داد و بعدها وقتی که دو دختر دیگرمان به دنیا آمدند، خواهران شوهرم با خوشحالی به من تبریک گفتند

چند هفته بعد مریم بیمار شد و اسهال و استفراغ داشت او را از پا در می آورد. کاری از دست ما ساخته نبود. پزشکان برای پایین آمدن تبش، نوشیدن آب خنک و پاشویه را برای او توصیه کردند. اضطراب کلافه ام کرده بود. پدرش، روح گل و من گهواره را به نوبت تکان می دادیم. به خصوص شبی را به یاد دارم که شوهرم به تنهایی از بچه مواظبت کرد تا من استراحت کنم. هنوز هم او را می بینم که در طول اتاق، بچه بغل راه می رود و با شیرینی بی حد و اندازه ای با دخترم حرف می زند و برایش آواز می خواند. این یکی از تصاویر تأثیرگذاری است که به عنوان یکی از هدایای زندگی مان نگه داشته ام. صبح آن روز ضرب الاجل باید به کابل می رفت، زیرا شبانه به او نیاز پیدا کرده بودند. هلی کوپتر آماده ی رفتن بود که ناخن های مریم سیاه شدند. شوهرم گفت: «نمی توانیم او را به این حال رها کنیم، باید او را بستری کنیم، شما را با خودم می برم.» نیم ساعتی طول کشید تا بچه ها را آماده کردم و عازم کابل شدیم. با موقعیتی که او داشت می توانستیم در یک اقامتگاه دولتی اقامت کنیم، اما او همیشه از چنین کاری سر باز می زد و نمی خواست از امتیازاتش استفاده کند. از این رو ما پیش فامیلش که آن ها هم در یکی از خانه های سازمانی مخصوص میهمانان اقامت داشتند و منتظر بودند تا خانه ی خودشان

آماده شود، ماندیم. این میهمان‌خانه در شهر نو و در مجاورت خانه‌ی ژنرال سهیلا صدیق قرار داشت. او زنی پزشک است که در حال حاضر هم سمت وزیر بهداشت افغانستان را دارد.^۱ آن زمان او با خواهرش صدیقه زندگی می‌کرد. صدیقه در مدرسه‌ی پلی‌تکنیک، همان‌جایی که شوهرم درس خوانده بود، استاد بود. می‌دانم که بعدها گفتند که معود بعد از ازدواج، طبق رسم کشورمان که مردان برای همسرشان اسم انتخاب می‌کنند، به یاد او نام صدیقه را برای من برگزیده است. این اشتباه است چرا که او هم‌نسل معود بود و نمی‌توانست استادش باشد. از آن گذشته، ما هم‌زمان صدیقه را شناختیم.

به محض این‌که رسیدیم، شوهرم از ژنرال سهیلا، رئیس بیمارستان، خواست تا بیاید و مریم را ببیند. او بلافاصله مریم را در بیمارستان چهارصد تخت‌خوابی بستری کرد. دخترمان، با خوردن دارو و مایعات، بعد از سه روز معالجه شد و به خانه بازگشت. مدتی به لحاظ امنیتی در آن خانه ماندیم. خواهران صدیق هر دو آدم‌های بسیار خوبی بودند. ما چندبار با آنها ناهار خوردیم و گاهی اوقات آنها تا نیمه‌شب با شوهرم بحث می‌کردند، یکی درباره‌ی مسائل بهداشتی و دیگری درباره‌ی مسائل آموزشی و تربیتی. او درباره‌ی وضعیت زنان از آنها سؤال‌های زیادی کرد و می‌دانم که از آنها بسیار آموخت. این اولین باری بود که او، با آزادی کامل با افراد تحصیل کرده‌ی افغانستان مباحثه می‌کرد. من خود را در حجاب کاملی می‌پوشاندم و هرازگاهی برای خرید از خانه خارج می‌شدم. البته بیشتر اوقات همایگان عزیز و مهربان‌مان این کار را انجام می‌دادند، زیرا اگرچه کوجه‌ها برای همه خطرناک بود، این خطر برای همسر شاه معود از بقیه بیشتر بود.

میهمان‌خانه، برای اقامت خانواده‌ها نبود و فقط برای پذیرایی از میهمانان طراحی شده بود و به همین جهت آشپزخانه نداشت. غذای هر روز ما را

۱. منظور سال ۲۰۰۵م/۱۳۸۴ش است.

آشپزی تهیه می کرد که غذای همه ی میهمانان دولت را آماده می ساخت. یک شب که در حال خوردن شام بودیم، شوهرم به من گفت: «فکر نمی کنی غذایی که برای ما می آورند خیلی زیاد است؟ این عادی نیست. مطمئنم که آشپز برای این که می داند ما که هستیم بیش از حد معمول برای ما غذا می فرستد. ما داریم پول دولت را اسراف می کنیم! تو نمی خواهی خودت آشپزی کنی؟»

با خنده جواب دادم: «من گمان می کردم که من هم یک میهمان هستم!» اگرچه با او شوخی می کردم، اما ته قلبم کاملاً با او موافق بودم. فردای آن روز از مردی که غذا را برای ما آماده می کرد خواست که برایش صورت حساب غذا را از وقتی که به آنجا آمده بودیم، بیاورد. آشپز دفتر حسابش را بررسی کرد و شوهرم آن را به طور کامل پرداخت کرد.

اگرچه حقوق مسعود زیاد نبود، سرمایه ای شخصی داشت که خالد نامی با آن کار می کرد و همزمان با حقوقی که از مقاومت دریافت می کرد، برایش ممر درآمدی بود. با این حال او همواره دوست داشت این دو حساب کاملاً جدا از یکدیگر باشند. ما هیچ گاه ثروتمند نبودیم، اما هیچ وقت هم کم نیاوردیم. وقتی پدرشوهرم فوت کرد، شوهرم خانه ی کوچک جنگلک و زمینی را به ارث برد که بعدها، روی آن تنها خانه ی منحصر به خودش را ساخت. او این محل را که اواخر نوجوانی اش را در آن گذرانده بود خیلی دوست داشت. آنجا درختان سیب و هلو و بادام کاشته بودند و پدرشوهرم چون خودش نمی توانست به آن رسیدگی کند، این زمین را به روستاییان اجاره داده بود. مسعود دوست داشت بعد از گذراندن دوره ی دبیرستان، در مدرسه ی پلی تکنیک به تحصیل بپردازد و بنابراین احتیاج به پول داشت. او در ازای پولی که برای تدریس کلاس های فوق العاده از مدرسه دریافت می کرد، مبلغ سی هزار پول افغانی جمع کرد و به پدرش پیشنهاد اجاره ی زمین را داد. او با خودش فکر کرده بود:

در این یک سالی که تا مدرسه باقی مانده است، خودم را در پنجشیر حبس می‌کنم و کار می‌کنم.»

آن موقع فرهاد باغبان و همسرش در خانه‌ای کوچک زندگی می‌کردند. شوهرم در وسط زمین چادری می‌زند و لباس هایش را در رودخانه می‌شوید و غذایش را روی اجاق درست می‌کند. در مدتی که او غرق درس هایش بود، اشخاص دیگری با پیروی از راهنمایی‌های او در آنجا کار می‌کردند. برداشت محصول در آن سال عالی می‌شود و او برای فروش آن‌ها به کابل می‌رود. پدرش به او می‌گوید: «پسرم تو هزینه‌ی اجاره‌ی این زمین را با فروش محصول سیب و هلو به دست آوردی. بادم‌ها را به من بده.»

شوهرم با حاضر جوابی می‌گوید: «این قرار ما نبودا حسب قرارداد، من زمین را با تمام محصول آن اجاره کردم. من بادم‌ها را به اندازه‌ی مصرف خانواده کنار می‌گذارم، اما بدانید که بقیه‌ی محصول را می‌فروشم.» از آن جایی که او نمی‌خواست به پدرش بی‌احترامی کند، منتظر می‌ماند تا او خوابش ببرد و سپس به کمک مادرش جعبه‌ها را پر از میوه می‌کند و آن‌ها را نزد عمده‌فروش می‌برد و به این ترتیب او توانست هزینه‌ی تحصیلش در پلی‌تکنیک را بپردازد. وقتی که او این داستان را برایم تعریف می‌کرد، می‌خندید و می‌گفت: «می‌بینی وقتی تو تازه به دنیا آمده بودی، من علاقه‌مند به سازمانده‌ی و مدیریت بودم.»

بعد از خیانت دوستم، بمباران‌ها وسعت پیدا کرد و فامیل شوهرم کابل را ترک کردند و به خانه‌ی ما در جبل‌السراج پناه آوردند. تقریباً همه به‌علاوه‌ی آخرین زن پدرشوهرم و دو فرزندش در خانه‌ی ما بودند. به مدت یک هفته، بین بیست تا سی نفر در خانه‌ی ما از کنار هم رد می‌شدند و اداره‌ی چنین وضعیتی چندان آسان نبود. حتی اگر خانه و باغ هم بزرگ بودند، باز هم همه از هر طرف به هم برخورد می‌کردند. اگرچه با مردها معاشرت نداشتیم، اما

اگر اتفاقی به هم بر می خوردیم، با هم زیاد صحبت نمی کردیم! خیلی خلاصه سلامی می کردیم و راهمان را در پیش می گرفتیم. آن ها سعی می کردند با من رویه رو نشوند، زیرا از نظر آن ها همراهِ امیر صاحب، تجسم یک زن محترم بود! خاطره‌ی کوچکی از برادر شوهرم را به یاد دارم. او حدود بیست سالی از من بزرگتر است و وقتی در سالن با من رویه رو شد، آن قدر وحشت زده شد که با تمام صندلی ها و میزها برخورد کرد تا از سالن خارج شد. وقتی او را دیدم که چگونه شوکه شده است، نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم! شب هنگام تعریف ماجرا برای شوهرم، کلی تفریح کردیم و خندیدیم. همه‌ی آن هایی که در اینجا یا جای دیگر جنگ را حس کرده اند، می دانند که حتی زیر بمباران هم زندگی ادامه دارد. هر روز صبح، تنها یک وظیفه و یک هدف برای خودم تعیین می کردم و آن این بود که تا آن جا که می توانم کاری کنم که آن روز معمولی ترین روز ممکن را داشته باشم.

فصل نهم

کابل محاصره شده بود. دوباره تکرار می‌کنم، بدترین چیز برای معبود این بود که دشمنانش، دوستم و حکمتیار و مزاری،^۱ با این که افغانی بودند از طرف کشورهای خارجی مثل ازبکستان، پاکستان یا ایران حمایت شوند. دیگر هیچ کالا و دارویی از جنوب و جنوب شرقی که حکمتیار از آنجا راکت‌هایش را پرتاب می‌کرد، وارد نمی‌شد. بازار از هم پاشیده بود و محله‌های شهر یکی پس از دیگری تخریب می‌شدند. آب قابل شرب کمیاب شد و بعد از تخریب تأسیسات سورویی^۲، شهر دیگر برق نداشت. ساکنین آنجا به جلال‌آباد می‌گریختند و در مرز بسته‌ی پاکستان، محصور می‌ماندند. فقط شمال باز بود که شوهرم و نیروهایش از آن دفاع می‌کردند. به مرور زمان و به کمک توضیحاتی که او به سؤالات من می‌داد، توانستم این اطلاعات را تنظیم کنم، اما آن زمان فقط گوش می‌دادم.

۱. عبدالعلی مزاری، رهبر حزب وحدت، کنترل منطقه‌ی هزاره‌جات در مرکز افغانستان را در ۱۹۸۶م/۱۳۶۵ش به دست آورد و شیمه مغرب بود.

۲. تأسیسات برق سورویی

به محض این که از راه می رسید تا می توانستم او را تنها نمی گذاشتم و مثل کاغذ جوهر خشک کن، هر چیزی را که در بی سیم می گفت جذب می کردم. همیشه دوست داشت که اتاقمان از بچه ها کاملاً جدا باشد تا خلوتمان حفظ شود. در طول روز برنامه ی روزانه اش را به من ابلاغ می کرد و می گفت: «امشب دوست دارم با بچه ها شام بخورم» و یا برعکس: «به آرامش نیاز دارم. فقط من و تو باشیم.» و من ترتیش را می دادم.

یک سال بعد از تولد عایشه، چهارمین دخترم، زهره، به دنیا آمد. برخلاف بسیاری از مردان که فرزندان شان را وقتی بزرگ می شوند دوست دارند، او نسبت به بچه ها خیلی مهربان بود. با آن ها حرف می زد و بهتر از هر کس دیگر آن ها را می خنداند. خیلی به بچه هایش رسیدگی می کرد و حتی اگر دیر برمی گشت سعی می کرد زمانی را با آن ها بگذراند. همیشه در ملاقات هایش آن ها را نزد خود نگه می داشت و از شمار زیاد میهمانان در حالی که بچه ای روی زانویش بود، استقبال می کرد! احمد و خواهرانش همیشه شنونده ی مهم ترین اسرار مملکتی بودند و البته هیچ کدامشان را هرگز بازگو نمی کردند. گاهی برای این که در آرامش کار کند به اتاق کارش که در چند صد متری خانه مان بود نمی رفت و خودش را در اتاقمان حبس می کرد. من بچه ها را در اتاقشان نگه می داشتم و هر وقت می توانستم پیش او می رفتم. صبح ها به تراس می رفتم تا او را حین تمرینات ورزشی اش روی میله های تکیه شده در باغ تماشا کنم. گاهی اوقات می آمد و دستم را می گرفت تا مرا دور درختان بدواند. امروز هنوز این خانه نگهبان لحظات خوش زندگی مان است. دوست دارم در آینده این خانه به موزه ای تبدیل شود تا در آن زندگی امیر صاحب از طریق کتاب های محبوبش، یادداشت ها، خاطرات و هدیه های رسمی که به او تقدیم کرده اند، ترسیم شود.

از چند ماه پیش به تدریج از گروه مشهور طلاب اسلام گرای افراطی،

همان کسانی که در آینده گروه طالبان را تشکیل دادند، صحبت می‌شد که می‌خواهند شرایط به اصطلاح آرامش را در کشور برقرار کنند. هیچ چیز درباره‌ی آنها نمی‌دانستیم جز این که گروهی هستند که در مدارس قرآنی پاکستان تربیت شده‌اند و از آنجایی که از جنوب کشور می‌آیند، نماینده‌ی نژاد پشتون هستند. به خاطر می‌آورم که در همهی مکالمات امیر صاحب این جملات تکرار می‌شد: «آنها چه کسانی هستند و چه می‌خواهند؟»

در این مرحله امیر صاحب آنها را در زمره‌ی دشمنانش به حساب نمی‌آورد زیرا بر اساس اطلاعات به دست آمده گروهی بودند که از طرف آمریکا حمایت می‌شدند و به نام صلح و اسلام مبارزه می‌کردند. آنها به تدریج پیروزی‌های چشمگیری به دست آوردند و به تدریج استان‌های غزنی، وردک و لوگر به آنها گرویدند. ابتدا آنها برای مردم جریانی رهایی‌بخش به نظر می‌رسیدند. مردم اگرچه از آنها حمایت نمی‌کردند اما آن گونه که در مقابل روس‌ها مقاومت می‌کردند در برابر طالبان مقاومت نمی‌کردند. یادم می‌آید که شبی موقع صرف شام امیر صاحب به خواهرش گفت: «شاید آنها راه حل همهی مشکلات ما باشند، آنها ظاهراً خدای آسمان‌ها را با خود دارند و در زمین هم هم‌پیمانان خوبی دارند.» طالبان برای دولت کابل پیغام فرستاد: «شهر را ترک کنید، شما دیگر در آنجا کاری ندارید، شما زنان ما را منحرف و دین ما را آلوده کرده‌اید...» آنها هرگز به افرادی مثل شوهر من که مایل بود آنها را بشناسد و با آنها درباره‌ی آینده‌ی کشور بحث کند، جوابی ندادند. با این حال یک روز از او خواستند که به میدان شهر برود.

صبح، وقتی غیر مسلح و فقط به همراه سه نفر عازم آنجا شد به من گفت: «اگر حکومت را بخواهند با کمال میل به آنها واگذار می‌کنم.» وقتی برگشت در حالی که متأسل به نظر می‌رسید گفت: «آنها فقط دو تا شاخ

کم داشتند؛ این اصطلاح به این معنی است که آن‌ها آن قدر وحشی هستند که برای تبدیل به یک حیوان کامل، فقط به شاخ احتیاج دارند. آن‌ها رئیسی که درخور نامشان باشد نداشتند و سخنان انحراف آمیزی را به خصوص به زنان نسبت می دادند و از اسلام به هیچ وجه اطلاعی نداشتند. او وحشت زده برای من تعریف کرد: «تصورش را بکن، آن‌ها حتی مرا ملا صاحب نامیدند؛ پاکستان بار دیگر دشمنان افغانستان را مثل عروسک‌های خیمه شب بازی، بازی می داد. آن‌ها وقتی دیدند که حمایت از حکمتیار نتیجه‌ای ندارد، تصمیم گرفتند روی طالبان متعصب شرط بندی کنند. طالبان کمی دیر متوجه خطری شد که از جانب مسعود آن‌ها را تهدید می کرد، و کمی بعد از آن که مسعود آنجا را ترک کرد، دستور قتل او را از طریق بی سیم دریافت کردند.

زندگی در کابل مثل جاهای دیگر وحشتناک بود. هر روز خبردار می شدیم که چندین خانواده در مباران دیشب زیر آوار دفن شده اند. قطعات متلاشی شده ی اجساد را از گوشه و کنار جمع می کردند، از یک جا سر جسد و از جای دیگر پاها و بازوهای آن را پیدا می کردند. اجساد در گورهای دسته جمعی دفن می شدند. هر شب بی آن که مطمئن باشیم آیا فردا صبح از خواب بیدار خواهیم شد یا نه، به خواب می رفتیم. زنان صبح با شوهرانشان خدا حافظی می کردند، بدون آن که مطمئن باشند شب هنگام دوباره آن‌ها را خواهند دید. این صحنه های غم انگیز در مقابل نگاه بی تفاوت کمیته های بین المللی و عدم حضور آن‌ها در کشور رخ می داد.

طالبان به تدریج کشور را می بلعید. وقتی بعد از قندهار، هرات را هم گرفتند، برای دکر عبدالله که خیلی به شوهرم نزدیک بود و به همراه دیگر اعضای مقاومت زندانی شده بود، بی نهایت نگران شدیم. خوشبختانه آن‌ها آزاد شدند. امیر صاحب حالا دیگر می دانست با چه کسانی طرف است و آن‌ها حاضر به انجام چه کارهایی هستند؛ اعدام‌ها، قطع عضو کردن‌ها،

محبوس کردن زنان، بستن مدارس و اجرای سخت گیرانه و متحجرانه‌ی مذهب توسط پیروانشان که یکی از یکی دیوانه‌تر بودند. آن‌ها شهر به شهر پیش‌روی می‌کردند. جلال‌آباد، سوروبی... و نهایتاً کابل را که حکمتیار آن را مقر حکومتش قرار داده بود از غرب و جنوب محاصره کردند. حکمتیار که از جانب حامیان پاکستانی‌اش رها شده بود، عقب‌نشینی کرد و با امیر صاحب از در آشتی درآمد اما دیگر برای تغییر جریان حوادث خیلی دیر شده بود. چند ماه بعد شوهرم به او کمک کرد تا از کشور بگریزد.

طالبان اکنون پشت دروازه‌های شهر بودند. کامیون‌های آذوقه رسیدند و مردم امید تازه‌ای گرفتند. آن‌ها فکر می‌کردند که به‌زودی جنگ داخلی و اعمال وحشیانه متوقف خواهد شد و صلح و آرامش باز خواهد گشت. اما وحشت و ترس تمام ناشدنی بود.

آن هنگام با فرزندانم در کابل بودم. مقدمات نامزدی برادرم شاهدین چند روزی بود که آماده شده بود و من حتماً باید در آن شرکت می‌کردم. مادرم از قبل برای تشریفات نامزدی از پنجشیر آمده بود و امیدوار بود که من و عمه‌ام طبق رسوم او را همراهی کنیم و برای دیدار زنان فامیل عروس به منزل آن‌ها برویم. باید بگویم که قریب به بیست سال چیزی جز جنگ ندیده بودیم. از این رو علی‌رغم بمباران‌ها، عزاداری‌ها و محرومیت‌ها زندگی ادامه داشت و نامزدی‌ها و ازدواج‌ها و تولدها به آن آهنگ می‌بخشید.

قبل از سفرم، مدتی طولانی در این مورد تردید داشتم، اما بالاخره چند روزی است که در شهر نو هستم.

آن روز صبح شوهرم خیلی نگران به نظر می‌رسید و دیگر نمی‌خواست از میهمان‌سرا خارج شوم. برایم توضیح داد:

«اگر اوضاع بدتر شود و بخواهم شما را از اینجا خارج کنم، باید زمان زیادی را صرف پیدا کردن‌تان بکنم.»

«اما اگر فامیل و اطرافیان مرا نبینند فکر می کنند که اوضاع آن قدر وخیم شده که شما به من اجازه ی رفت و آمد نمی دهید.»

دلایل من او را مجاب کرد.

با وجود این، شب وقتی بچه ها خواب بودند برادرم راشدین از راه رسید و گفت: «وسایلت را جمع کن، اتفاقات بدی افتاده است. امیر صاحب مرا فرستاده تا فوراً شما را به جبل السراج ببرم.»

جای هیچ سؤالی نبود، باید می رفتم. مسافرت با ماشین همیشه حالم را بد می کرد اما حالا و در این ساعت شب به خاطر ناامنی حاکم بر جاده ها، جرئت خارج شدن از شهر را نداشتم. بچه ها را پیش مادرم گذاشتم و به سراغ برادرم رفتم و به او گفتم: «مرا به دیدن امیر صاحب ببر، باید اکنون نزد فامیلش باشد.» بیشتر اوقات زمانی که در کابل نبودم، اگر احتیاج به تمرکز پیدا می کرد، به خانه ی خواهرش پناه می برد.

کوچه های تاریک و منحوس، پر از سنگ و آشغال بود. خرابه ها پشت سر هم از جلوی چشم ما رد می شدند. هرازگاهی سایه ای را می دیدیم که از جلو ما به سرعت می گذشت، گویی که مرگ به دنبال قربانی می گشت. چه ویرانی تأسف باری!

درست در لحظه ای که به خانه ی خواهر شوهرم رسیدیم، شوهرم از خانه بیرون و نزدیک ماشین آمد و در تاریکی از پشت شیشه نگاه کرد و فریاد کشید: «تو هستی پری! اینجا چه کار می کنی؟ قرار بود تو و بچه ها از اینجا دور باشید!» محکم جواب دادم: «بچه ها را پیش مادرم گذاشتم. نمی توانم این قدر زود بروم، هنوز اینجا کار دارم.» می خواستم به هر ترتیبی هست در نامزدی شرکت کنم و زن های فامیل همسر برادرش را هم ببینم. احمد ضیاء، برادر معود، با دختر رئیس جمهور ریانی ازدواج کرده بود.

برای این که راحت تر با هم صحبت کنیم برادرم از ماشین پیاده شد و

امیر صاحب به جای او پشت فرمان نشست. ماشین به راه افتاد و هر دوی ما عازم شدیم. به جای رفتن به شهر نو مرا به میهمان‌سرای دیگری در وزیر اکبر خان برد. آنجا تنها بودیم. وقتی عمیقاً در چشمانم خیره می‌شد، روحش در من نفوذ می‌کرد. در طول این سال‌ها او برای من همه چیز شده بود، دوست، برادر، راهنما، الگو، معلم... همه‌ی زنان عاشق می‌دانند که وقتی در کنار او قرار می‌گرفتم چه احساسی داشتم، از هر نظر در امن و امان بودم. برایش توضیح دادم: «در این شرایط نمی‌خواهم با بچه‌ها بروم. همه‌ی ما در راه کشته می‌شویم».

«نگران نباش. شب همین‌جا می‌مانیم و فردا صبح خیلی زود همه با هم خواهیم رفت... پری تو باید درک کنی، موقعیت خیلی حساس و پیچیده است. طالبان به‌زودی وارد کابل می‌شود. حکمتیار به من خبر داده که می‌خواهد در مبارزه علیه طالبان با من متحد شود. اما با همه‌ی آن‌چه که او بر سر مردم آورده، من از انتقام می‌ترسم. تو قطعاً باید اینجا را ترک کنی».

سوپ مورد علاقه‌اش را برایش درست کردم، همان شوربایی که خودش به من یاد داده بود. چقدر این سال‌ها به نظر دور می‌آیند. صبح آن روز اصرار کردم که بگذارد آن روز را بمانم. به من گفت: «بمان و کاری را که دوست داری انجام بده. امشب همدیگر را دوباره می‌بینیم». آن روز بعد از ظهر هیچ دستوری از طرف او دریافت نکردم و خیلی اتفاقی به وزیر اکبر خان برگشتم. شب خیلی دیر برگشت. تمام روز ترتیب فرار مردم و عقب‌نشینی استراتژیک نیروهایش را داده بود و تازه حالا فرصت اندیشیدن به ما را پیدا کرده بود. آن‌چه قرار بود انجام دهیم را برایم توضیح داد. قرار بود سیده‌دم فردا راشدین همراه بچه‌ها با ماشین اینجا را ترک کنند و ما هم با هلی‌کوپتر برویم و سپس او ما را نا‌خانه همراهی کند تا قبل از رفتن لباس‌های تمیزش را بردارد.

سیده‌دم پشت فرمان نشست و به طرف فرودگاه راه افتادیم. نیم ساعت بعد از عزیمت ما موشکی به محل اقامتمان اصابت و آن را کاملاً تخریب کرد.

طالبان از این موضوع که ما دو روز در آنجا اقامت داشتیم باخبر شده بود. در راه فرودگاه که می‌رفتیم موشک‌ها مثل باران اوانل زمستان فرو می‌ریخت و رگبار مسلسل پشت سر هم ادامه داشت. با چشمانم چیزهایی دیدم که هرگز حتی برای بدترین دشمنانم هم آرزوی دیدنش را نمی‌کنم. تکه‌های اجساد متلاشی‌شده، خونی که همه‌جا ریخته شده بود، فریاد مجروحانی با شکم‌های پاره شده که نیمی از امعا و احشاءشان بیرون ریخته بود، زنان و بچه‌هایی که گریان می‌دویدند، اجساد مادرانی که بچه‌هایشان را در آغوش گرفته بودند روی زمین افتاده بود، گویی که می‌خواستند این‌گونه آن‌ها را در مقابل مرگ محافظت کنند. یک موشک درست روی ماشین جلویی ما افتاد و مسافران آن مثل عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی تکه‌پاره شده از آن بیرون ریختند. شوهرم هنگام رانندگی آن‌قدر فرمان را فشار داده بود که دست‌هایش سفید شده بودند. در حالی که رنگ صورتش کبود شده بود، جوری به من نگاه می‌کرد که گویی برای بار آخر است مرا می‌بیند. گفت: «پری خدا کی می‌خواهد دست از تنبیه مردم افغان بردارد؟ چه کرده‌ایم که باید این‌گونه تنبیه شویم؟ من برای آن‌ها هیچ کاری نمی‌توانم بکنم! چه زمانی جنگ تمام می‌شود؟» روی باند فرودگاه لاشه‌ی هواپیماهایی افتاده بود که اکثراً روسی بودند. تمام ساختمان‌های آن اطراف کاملاً تخریب شده بودند. آن دوردورها خورشید از بالای کوه‌های اخراپی رنگ سر برآورد و هلی‌کوپتر توانست از جا بلند شود و از بالای مزارع منهدم شده پرواز کند.

بار دیگر در اوج فاجعه، داستانی خنده‌دار به وجود آمد. وقتی به جبل‌السراج رسیدیم برادرم و بچه‌ها بیرون در منتظر ما بودند. ناگهان متوجه شدم که کلیدهایم را در کابل جا گذاشته‌ام! ورود به ساختمان غیرممکن بود. شوهرم پرسید: «حالا چه کار کنیم؟ باید در را بشکنیم.»

در آهنی بود و چفت بزرگ و محکمی داشت. همان‌طور که ساختمان را

دور می‌زدم دیدم که یکی از پنجره‌های کوچک حمام باز مانده است. برای من که به اندازه‌ی کافی از کوه‌های پر مخاطره و سخت بالا رفته بودم، بالا رفتن از یک دیوار کاری نداشت. دامن بلندم را بالا زدم و چند دقیقه‌ی بعد آن طرف دیوار بودم. وقتی که در را به روی آن‌ها گشودم، شوهرم که شاید سخت‌ترین دوران زندگی‌اش را می‌گذراند، لبخندی زد و گفت: «تو همیشه مرا شگفت‌زده می‌کنی.» در حینی که آبی به دست و صورتش می‌زد، یکی از هندوانه‌هایی را که در زیرزمین خنک نگه داشته بودم آوردم تا شوهرم با آن تشنگی‌اش را رفع کند. سپس وسایلم را برایش آماده کردم و او دوباره رفت. بعد از آن دیگر کابل را ندیدم.

تصویری که از کابل در ذهنم باقی مانده شهری است که از روی ویرانه‌های خانه‌ها، مدرسه‌ها، بیمارستان‌ها، سینماها و مغازه‌هایش دود بر می‌خیزد، به‌علاوه‌ی مین‌هایی که در همه‌جا کاشته شده بود تا کسانی را که در میان خرابه‌ها به دنبال تکه وسایل زندگی‌شان می‌گردند را هم به کشتن دهد. از خانه‌ی خودمان جاده‌های پر از کامیون، خودرو و عابرین پیاده‌ای را که از شهر می‌گریختند، می‌دیدم. کم‌کم در طول راه چادرها بر افراشته شدند و مهاجرتی وحشتناک آغاز شد.

یک روز بعد از ظهر، خبر آمدنش را به من دادند. به سوی باغ دویدم تا به استقبالش بروم. هنوز هم وقتی چهره‌ی کبود و رنگ‌پریده‌اش را به یاد می‌آورم دلم به درد می‌آید. «خواهرانم کجا هستند؟» آن‌قدر پشت بی‌سیم فریاد کشیده بود که دیگر صدایش در نمی‌آمد. «آن‌ها را نمی‌بینم. به آن‌ها گفته بودم تا کابل را ترک کنند و با خانواده‌هایشان به اینجا بیایند و بعد از آن به پنجشیر بروند. برای چه هنوز به اینجا نیامده‌اند؟» مثل همه‌ی مردان آن زمان از فکر این‌که خانواده و به‌خصوص همسرش به دست دشمن بیفتد، به‌شدت نگران بود. بزرگ‌ترین نگرانی‌اش این بود که نکند ما به خاطر او

زندانی شویم و او مجبور شود بین ما و ملتش یکی را انتخاب کند. درحیثی که با نگرانی لحظات را سپری می‌کرد و با همه‌جا تماس می‌گرفت، خواهرانش و خانواده‌هایشان سر رسیدند. امیر صاحب به آن‌ها گفت که بیهوده اثاثشان را باز نکنند، باید بلاد رنگ به طرف پنجشیر حرکت کنند.

بی‌بی شیرین جلو آمد تا با او صحبت کند:

«برادرم، در گذشته به راحتی می‌توانستیم جابه‌جا شویم زیرا در آن زمان فقط بچه‌هایمان با ما بودند. اما امروز شرایطمان فرق می‌کند، بچه‌ها همه ازدواج کرده‌اند و هر خانواده دست‌کم پانزده نفر جمعیت دارد. کجا برویم اقامت کنیم؟ آنجا؟ ما حتی یک چادر هم نداریم! با این همه آدم چه کار کنیم؟»

شوهرم یکی از مردان مورد اعتمادش را صدا کرد و گفت: «وضعیت هوایماها چطور است و چند تا از آن‌ها باقی مانده‌اند؟» آخرین هوایما در فرودگاه بگرام در شرف پرواز به هند بود. شوهرم دستور داد: «بسیار خوب، من همه‌ی فامیلم را با آن می‌فرستم، این پرواز باید حتماً صورت گیرد.» او از این که به کسی به‌خصوص به نزدیکانش امتیاز بدهد متغیر بود اما حالا انتخاب دیگری نداشت. این آخرین پروازی بود که از افغانستان آزاد صورت می‌گرفت چرا که بعد از آن طالبان فرودگاه را به تصرف خود درآورد. در این هوایما به جز سفیر هند که به کشورش باز می‌گشت همه‌ی مسافران، فامیل و نزدیکانشان را می‌گذاشتند و به خارج از کشور می‌رفتند. با دیدن اشک‌های خانواده‌ی شوهرم سفیر هم گریه کرد. در طول پرواز، او از کیفش مدارک و مهرش را در آورد تا کارهای ویزای آن‌ها را انجام دهد تا بتوانند به راحتی وارد هند شوند.

غذا را آماده کردم، اما شوهرم میل به غذا نداشت. منتظر شد تا فامیلش بروند و بعد دوش گرفت و به کابل رفت و همه‌ی اعضای دولت سیاف، ربانی و حکمتیار را که به او پیوسته بودند از آنجا خارج کرد. دو بار افرادش را نزد نجیب‌الله که از سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش در دفتر سازمان ملل پناهنده شده بود،

فرستاد تا او را متقاعد کند که مثل دیگران از آنجا بگریزد. اما رئیس جمهور سابق طی نامه‌ای که هنوز آن را نگه داشته‌ام به او خبر داد: «من در اینجا می‌مانم. تو آدم شجاعی هستی که همیشه مبارزه کرده‌ای و سعی کردی به من هم کمک کنی. من هم زودتر از آنچه فکر کنی به تو کمک خواهم کرد.» نجیب‌الله طالبان را نمی‌شناخت. او ساده‌لوحانه فکر می‌کرد که طالبان از او خواهند خواست که در رأس قدرت بنشیند. این مرد یک قاتل بود و زمانی که روی کار بود، سازمان اطلاعات جاسوسی کمونیست هزاران انسان بی‌گناه را به قتل رسانده بود اما این وظیفه‌ی مقاومت بود که آن‌ها را محاکمه و مجازات کند نه طالبان. وقتی طالبان در ۲۸ سپتامبر وارد کابل شدند، به زور وارد ساختمان سازمان ملل شدند و بدون محاکمه نجیب‌الله و برادرش، رئیس سابق نیروهای امنیتی، را زنده اخته کردند و سپس آن‌ها را به پشت خودرویی بستند و تا سر حد مرگ روی زمین کشیدند و در میدان بزرگ آریانا در حالی که سیگار در دهانشان فرو کرده بودند و دسته‌های دلار از جیبشان بیرون زده بود اعدام کردند. آن‌ها در حالی که با کابل فلزی مردم را می‌زدند، مجبورشان می‌کردند در مقابل اجساد مثله‌شده‌ی آن‌ها رژه بروند.

شوهرم برای جلوگیری از رگبار آتش و رویارویی با نیروهای دشمن، قبل از این که طالبان به‌طور کامل قشون خود را در شهر پیاده کنند، کابل را ترک کرد. برای حفاظت هرچه بیشتر از جان مردم، همان دستوراتی را که برای آخرین سربازانش در کابل صادر کرده بود، حالا از خانه و پشت بی‌سیم فریادکنان تکرار می‌کرد: «از آنجا بروید. دیگر شلیک نکنید. عقب‌نشینی کنید. عقب‌نشینی کنید!» سپس دستور داد که جاده‌ای را که به طرف جبل‌السراج می‌رفت، مین‌گذاری کنند تا از پیش‌روی طالبان به‌سوی شمال جلوگیری شود. چند ساعت بعد خبردار شد که سه تن از عزیزترین مجاهدینش در حین مین‌گذاری به دلیل بی‌احتیاطی منفجر شده‌اند. با این که از این ضایعه

بسیار متأثر شده بود، ترتیب رفتن مرا همراه گل خان برادر روح گل با ماشین داد. سه تا از بچه‌هایمان در پنجشیر پیش پدر و مادرم بودند و فاطمه که به هیچ وجه نمی‌خواست از من جدا شود و زهره که نوزاد بود، پیش من مانده بودند. به سمت گل‌بهار راه افتادیم، اما راه‌بندان شدیدی بود و جاده‌ها پر از کامیون و خودرو بودند. مردم بدون کفش و با پاهای خونین راه می‌رفتند. بچه‌هایی که پدر و مادرشان را گم کرده بودند گریه می‌کردند. جوان‌ها که بار و بتدیل هم داشتند، افراد پیر را بر دوشان حمل می‌کردند. سربازان در حالی که ترس در دل داشتند، خسته و درمانده راه می‌رفتند. آن‌ها چند روزی بود که بدون غذا و آب مانده بودند و از آنجایی که دستور عقب‌نشینی به آن‌ها داده شده بود، می‌ترسیدند به دست طالبان بیفتند و به وسیله‌ی آن‌ها که اسیران خود را سر می‌برند، قتل عام شوند. در شمال، ژنرال دوستم که بدون شک هنوز به قضاوت خودش به اندازه‌ی کافی برای مردمش بدبختی درست نکرده بود تونل سالنگ را بسته بود. بنابراین، پنجشیر آن هم تنها از طریق گل‌بهار، تنها جایی بود که مردم می‌توانستند به آن پناه ببرند.

ساعت‌ها بود که در راه‌بندان گیر افتاده بودیم، بالاخره تصمیم گرفتم راه را برگردیم. ما به هیچ وجه جلو نمی‌رفتیم و من از عکس‌العمل‌های خشونت‌آمیز مردم در صورت باخبر شدن از حضور خانواده‌ی امیر صاحب در این ماشین می‌ترسیدم.

تقریباً به خانه رسیده بودم که شوهرم با بی سیم با من تماس گرفت: «کجا هستی؟»

«در جبل السراج.»

«آنجا چه کار می‌کنی؟ الان باید در جاده باشی!»

«این غیر ممکن و بسیار خطرناک است.»

«الان می‌آیم.»

او از خانه با پایگاه هوایی تماس گرفت — البته پایگاه هوایی برای یک زمین کوچک که در چند کیلومتری آنجا بود، کلمه‌ی بسیار بزرگی است: «آیا هلی کوپتری باقی مانده است؟»

«هیچی»

«واقعاً هیچی؟»

«فقط یکی مانده که چون چند بار هدف قرار گرفته سوراخ سوراخ است و دیگر پنجره ندارد و به جای پنجره‌هایش حلب‌های روغن گذاشته‌ایم. «عیبی ندارد، آماده‌اش کنید.»

می‌ترسم که با خواندن کلمه‌ی هلی کوپتر، تصور چیزِی شبیه هلی کوپترهای کشور خودتان در ذهنتان نقش ببندد. ما به هلی کوپترهای خودمان می‌گوییم تابوت‌های پرنده که خود کلمه‌ی گویایی است! با خودم فکر کردم که این یکی باید در حالت فاجعه‌آمیزی باشد که با وجود چنین شرایطی هنوز هم در باند فرودگاه باقی مانده است.

از قبل بیشتر کتاب‌های شوهرم و چند تا از وسایلمان را همراه بچه‌های بزرگ‌ترم فرستادم و مجبور شدم بقیه را همان‌جا بگذارم. جبل‌السراج را به اتفاق دکتر عبدالله، شوهرم، روح‌گل، دو خلبان، فاطمه و زهره ترک کردم. به محض این‌که هلی کوپتر از پشته سرخ برخاست باد همه‌ی سوراخ‌ها و درزها را پر کرد. به تدریج که ارتفاع گرفتیم سروصدای بینگ و بنگ حلبی‌هایی که در کابین به هم می‌خوردند بلند شد. هوای بسیار سردی بود. بار دیگر در موقعیتی حساس سوژه‌ی خنده‌داری پیدا کردم و شروع به خندیدن کردم. روح‌گل رویش را به من کرد و آهسته گفت: «برای چه می‌خندی؟»

«وقتی فکر می‌کنم با مردی سفر می‌کنم که از روی پنجره‌های هلی کوپترش، نام کشور تولیدکننده‌ی روغن، حجم روغن و مقدار چربی موجود در آن را می‌خواند، خنده‌ام می‌گیرد!»

زیر پای ما ستون‌های مردم مثل مورچه به طرف دره سرازیر بودند. امید به زندگی آرام و آسوده برای همیشه از ذهنم پر کشید و رفت. تنها نشانه‌ی امیدم شوهرم بود. در این هلی کوپتر پر سروصدا خدا را شکر می‌کردم که او تصمیم نگرفت ما را هم به همراه خانواده‌اش به خارج بفرستد. هنگامی که وارد دره‌ی پنجشیر شدیم صدها مرد روی زمین فرودگاه گرد آمده بودند. همه‌ی آن‌ها مردمی رنج کشیده بودند و یک یا چند نفر از اعضای خانواده‌شان را از دست داده بودند و اکثریت‌شان خانه و زندگی‌شان را پشت سرشان رها کرده بودند. خیلی نگران بودم که موقع نشستن هلی کوپتر عکس‌العمل آن‌ها چه خواهد بود؟ همیشه از عکس‌العمل جمعیت واهمه داشتم. اما به محض این‌که شوهرم پایش را روی زمین گذاشت، این مردان خشن که با پتو و یک شال بزرگ پشمی قهوه‌ای خود را پوشانده بودند به تحسین او پرداختند و فریادکنان گفتند: «امیر صاحب اینجاست، ما نجات پیدا کردیم.» حضور شوهرم به‌عنوان نماد مقاومت برای آن‌ها شاهی برای امید بود.

معمولاً وقتی با هم سفر می‌کردیم، ما را با ماشین به منزل می‌رساند. در آنجا، در آن فضای پر شور و هیجان و احساسات غلیظی که جمعیت را در بر گرفته بود، او کاملاً ما را فراموش کرد. جمعیت او را با خود برد و ما تنها ماندیم.

با روح گل و بچه‌ها پیاده راه افتادیم. همان‌طور که قبلاً گفتم هیچ‌وقت چادری سر نکردم. با روسری بزرگی که روی سرم انداخته بودم به مردانی برمی‌خوردم که هیچ‌وقت مرا ندیده بودند و حتی شک هم نمی‌کردند که من ممکن است چه کسی باشم. داشتیم خلاف جهت مردم می‌رفتیم که ماشین یکی از همسایه‌ها نگه داشت. سوار شدیم، از دور شوهرم را دیدم که سرش را به طرف ما می‌چرخاند. خاطرش از جانب ما جمع شد و در این لحظه خطاب به جمعیت گفت: «قرار ما مقابل مدرسه‌ی بازارک.» پیام او در همه‌ی دهکده پخش شد.

فصل دهم

حدود صد نفر از مردان، با سنین مختلف زیر درختان گرد هم آمدند. آن‌ها غمگین و درمانده بودند. کشورشان اشغال شده بود و هر لحظه امکان داشت طالبان حمله و همه را قتل عام کند. در حالی که همگی در سکوت وحشتناکی فرو رفته بودند، معود سخترانی‌اش را آغاز کرد. چگونه این مرد که سال‌ها طعم شکست را چشیده بود و اکنون هم چیزی نمانده بود که هدفش را برای همیشه از دست بدهد، باز هم انرژی پیدا می‌کرد تا از یک آرمان که دیگر به آن امیدی نبود دفاع کند؟ این چه معجزه‌ای بود که خیانت‌ها در وجودش تلخی، کینه و نفرتی باقی نمی‌گذاشت؟ تنها می‌توانیم بگوییم که این‌ها همه خواست خدا بوده است و این یکی از بی‌شمار اسراری است که هرگز روشن نخواهد شد. بار دیگر قوام شخصیتی و نیروی ایمان او ثابت شد. در برابر جمعیت دلایلش را بیان و با منطق معترضان را آرام کرد. «حتی اگر آخرین تکه‌ی اشغال‌نشده‌ی افغانستان به اندازه‌ی پاکول من باشد، تا آخرین نفس برای دفاع از آن مبارزه خواهم کرد. شما چه؟ اجازه می‌دهید کشورتان در بند دشمن باشد یا این‌که مثل یک مسلمان واقعی از آن دفاع

خواهید کرد؟» جمعیت با سخنان امیر صاحب به وجد آمده بود. با صدای بلند فریاد زد: «ترجیح می‌دهید ایستاده بمیرید یا زیر یوغ بندگی اشغالگر به زانو درآیید؟» همه‌ی مردان با اشتیاق از جا برخاستند. نه تنها دیگر در چهره‌هایشان نشانه‌ای از اندوه و ناامیدی دیده نمی‌شد، بلکه در آن‌ها اراده‌ای بسیار قوی به چشم می‌خورد. آن‌ها رهبر خود را باز شناختند. شوهرم برایشان توضیح داد که طالبان به‌راستی چه کسانی هستند و چرا باید مثل سابق که با روس‌ها مبارزه می‌کردند با آن‌ها هم مبارزه کنند. بار دیگر از آن‌ها خواست: «پخته و چراغ موشی‌تان را بردارید و عازم پیکار شوید، آیا آماده هستید؟» پیران گفتند: «امیر صاحب، نه تنها ما مردان، بلکه زنان و فرزندانمان هم در کثارت خواهند ماند.»

بعد از آن وقتی شوهرم در خانه‌ی کوچکمان در جنگلک به ما ملحق شد، لبخند زیبایش دوباره به لبانش بازگشته بود: «ملتم در کنارم هستند، من به هدفم خواهم رسید.» در بدترین لحظات زندگی، حتی وقتی که می‌بایست سریعاً تصمیم می‌گرفت و یا حتی اگر از قبل هم تصمیمش را گرفته بود، نیاز داشت که در جمع هوادارانش غور کند و از اتحادشان نیرو بگیرد.

شب همان روز در اتاق میهمان‌خانه، همه‌ی فرماندهانش را به حضور پذیرفت تا دوباره به مقاومت نظم دهند، زندگی صدها هزار پناهنده که در حال حاضر در دره‌ی پنجشیر چادر زده بودند را ساماندهی کنند و جنگجویان را در نقاط مختلف استراتژیک مستقر کنند. روزهای بعد حتی فرصت نداشتیم با یکدیگر صحبت کنیم، زیرا خانه پر از آدم بود. تازه بعد از یک هفته خبر اعدام نجیب‌الله را شنیدم. وقتی شوهرم جریان اعدام او را برای من تعریف می‌کرد هنوز متقلب بود.

حوادث پی‌درپی و با شتاب هرچه تمام‌تر اتفاق می‌افتادند.

طالبان به قصد حمله به پنجشیر، به طرف تونل سالنگ پیشروی می‌کردند. معود دستور انفجار جاده‌ی تانگی را به نیروهایش داد. از آن به بعد دره غیرقابل دسترس شد زیرا این تنها راهی بود که دره را به دشت وصل می‌کرد. بیش از بیست سال از جریان کودتای نافرجام علیه رئیس‌جمهور داود می‌گذشت. شوهرم دوباره به همان نقطه‌ی اول، یعنی به همان دره‌ی پنجشیری که آن را مثل کف دستش می‌شناخت، برگشته بود. اینجا جایی بود که بیش از هر جای دیگری آن را خانه‌ی خودش می‌دانست. آیا او از این‌که می‌دید تاریخ دوباره تکرار می‌شود مأیوس بود؟ برعکس. این یکی از نشانه‌های همیشگی شخصیتش بود که هرچه شرایط بدتر می‌شد، او اعتماد بیشتری از خود نشان می‌داد.

من ساده‌لوح نیستم.

برای مدتی طولانی، به نیروهایش اجازه‌ی حمله نمی‌داد و فقط از آن‌ها می‌خواست که در مقابل حمله‌های طالبان مقاومت کنند. طبق همین روش توانسته بودند هفت حمله‌ی نیروهای شوروی را دفع کنند. جنگ‌های شدیدی در پروان و کاپیسا در گرفت تا طالبان را مجبور به عقب‌نشینی به سمت کابل کنند.

بعدها به کمک متحدین جدیدش، ژنرال دوستم و خلیلی، که قبلاً از دشمنانش به حساب می‌آمدند، حتی بگرام هم باز پس گرفته شد. پنج ماه بعد طالبان بار دیگر در تانگی متفر شدند.

زندگی ما از صفر شروع شد. بیشتر وسایلمان در جیل‌الراج بود و بچه‌ها لباس کافی نداشتند. علاوه بر آن مثل همه‌ی افغان‌ها که طبق یک عادت قدیمی همیشه در منازلشان مواد غذایی ذخیره می‌کنند، هیچ اندوخته‌ی غذایی نداشتیم. با این حال می‌بایست برای نزدیکان، نظامی‌ها و خانواده‌های پناهنده که هیچ نداشتند غذا آماده می‌کردم. همه‌ی فرماندهان بزرگ جنگ، از

کشور خارج و پناهنده شده بودند. باز هم امیر صاحب به تنهایی می جنگید. با این که هیچ وقت به خودش اجازه نمی داد کلمه ای پشت سر کسی حرف بزند، برای اولین بار از او شنیدم که از کسانی که او را رها کرده بودند، انتقاد کرد. این رفتار غیر معمول، مرا دچار دلنگی شدیدی کرد. بعدها وقتی مهمی این فرماندهان از ربانی و حضرت علی گرفته تا سیاف و خلیلی، به کشور باز گشتند، بدون هیچ سرزنشی از آن ها استقبال کرد، اما به من گفت: «همیشه همان داستان همیشگی است. تا مسئله ای پیش می آید، از کشور می روند و وقتی می فهمند آینده شان اینجاست دوباره برمی گردند! و من مادامی که آن ها برای کشور مفید باشند از آن ها استقبال می کنم! می بینی، درست بشو نیستند».

پنجشیر که معمولاً آن قدر آرام بود، در حال حاضر آن چنان پر از دحام شده بود که تنها راه خروج از آن هلی کوپتر بود. مقاومت چندین هلی کوپتر داشت که از بازی روزگار، روس ها به آن هدیه کرده بودند. از پایگاه نظامی او در دوشنبه پایتخت تاجیکستان، با هلی کوپتر دو ساعت راه و با ماشین چهار روز راه بود. به استثنای عربستان سعودی، امارات و پاکستان که تنها کشورهای دنیا بودند که رژیم طالبان را به رسمیت می شناختند، تمامی سفارت خانه ها با نام رسمی کشور آزادمان، دولت اسلامی افغانستان، نسبتاً به کارشان ادامه می دادند. مثلاً سفارت به وسیله ی مسعود منصوب می شدند و آن ها همیشه به او در خارج کردن فرماندهان بزرگی که شهرشان توسط طالبان محاصره شده بود، کمک می کردند. دره ی کیان در بامیان هم از همین مناطق بود که طالبان بی رحمانه همه ی مردم آنجا را قتل عام کرد.

جاده های باریک و خاکی ما، که محل رفت و آمد گله های بز و چندتایی اتوبوس و تعداد کمی خودرو بود، از هر طرف محل عبور و مرور سربازان شده بود. خارجی ها، اعم از مقامات رسمی یا روزنامه نگاران از این که چادری

هنوز در میان زنان دهکده رواج داشت شگفت زده می شدند. بعضی معود را متهم می کردند که او آن را به زنان تحمیل کرده است، چقدر این حرف اشتباه بود! آن‌ها اگر به داخل روستاها می رفتند، می توانستند زنان و دخترانی را ببینند که بدون پوشیه رفت و آمد می کردند. مردم عقیده داشتند که برای جابه جایی در جاده‌ها با پای پیاده پوشش صورت، بهترین وسیله حفاظت است. شوهرم همیشه یادآور می شد که چادری اجباری نیست. او می گفت: «با وجود این نمی خواهم آن را قدغن کنم و درست عکس کار طالبان را انجام دهم.» او عقیده داشت که افغان‌ها طی قرون متمادی، از جانب سنت‌ها و فشارهای خاص فرهنگی، مظلوم واقع شده‌اند و همیشه تکرار می کرد در قرآن مردان و زنان حقوق مساوی دارند. او می گفت: «من هر چه سعی می کنم زنجیرها را از دست و پای آن‌ها باز کنم، اصولگراها زنجیرهای سنت را محکم تر می کنند» او معتقد بود که تنها تحصیل می تواند آزادی را برای زنان به ارمغان آورد. این اتفاقی نبود که زنانی که حاضر نمی شدند حجاب افراطی تحمیل شده از طرف طالبان را بپذیرند، اکثراً افرادی تحصیل کرده بودند. به یاد دارم که یک شب، مردی را دعوت کرد که می خواست به زور دخترش را شوهر دهد. آن دختر با ناامیدی به شوهرم نامه‌ای نوشته بود و در آن توضیح داده بود که چقدر این ازدواج باعث وحشت او شده است. امیر صاحب برای پدر آن دختر دلایلی آورد و او را از این کار منصرف کرد. وقتی او از خانه خارج شد، شوهرم در حالی که لبخندی بر لب داشت به من گفت: «اگر این دختر سواد نوشتن نداشت تمام عمرش را باید افسوس می خورد.»

پناهندگان جنگ از همه‌ی نقاط کشور، به دره می آمدند. هربار که به دهکده‌ای حمله می شد، ساکنان آن به منطقه‌ای که هنوز توسط طالبان تصرف نشده بود، می گریختند و حسب مسیری که انتخاب می کردند، سرما یا گرمای هوا، جان کودکان، بیماران یا افراد مسن را می گرفت. روزهای اول، پنجگیری‌ها

مسئولیت آنها را بر عهده می گرفتند. خواهر دکتر عبدالله، باغ پرگلش را به اردوی پناهندگان تبدیل کرد و صدها خانواده را در آن اسکان داد. او بیش از بیست روز، از ساعت ده صبح دیگهای بزرگ غذا را بار می گذاشت و به علت کمبود بشقاب، غذا را روی تکه های پلاستیک می ریخت و بین مردم تقسیم می کرد. آوارگان جنگ که از دشت شمالی می آمدند در حرارت چهل درجه، با پاهایی برهنه و خونین خودشان را به دره می رساندند. شب هنگام بمباران، آن قدر غافلگیر می شدند که حتی فرصت پوشیدن کفش هایشان را که بیرون اتاق گذاشته بودند پیدا نمی کردند. به خصوص مادر جوانی را به خاطر دارم که بچه اش را که ساعت ها پیش مرده بود، در آغوش گرفته بود و در حالی که تلوتلو می خورد حاضر نمی شد بچه اش را رها کند. بعدها دو اردوگاه چند هزار نفری از پناهندگان، در هَنَبِه و دشت برپا شد. برایشان چادر زدند و دیوارهای کوچکی بین چادرها، نصب کردند. از آنجایی که تعداد چادرها کافی نبود، از روکش های پلاستیکی به جای سقف استفاده می کردند که زیر آنها گرمای هوا غیر قابل تحمل بود. اتوبوس های متروکه هم تبدیل به محل اسکان خانواده ها شده بود و انبوهی از تخته سنگ های کوچک، به جای چرخ های پنجر شده، اتوبوس را سر پا نگه می داشت. وقتی از زبان زنانی که از کابل برمی گشتند، حوادثی را که در آنجا اتفاق افتاده بود می شنیدم، مو بر بدنم سیخ می شد. زنان حق انجام کوچک ترین کاری را نداشتند و امکان داشت با کوچک ترین بهانه ای مورد ضرب و شتم قرار گیرند. برای یک ناخن لاک زده، انگشت پای عده ای از آنها را بریده بودند. روزه روز به تعداد تجاوزات به زنان و شمار مفقودان افزوده می شد. طالبان در دین تجدیدنظر کرده، اصلاح و آن را به قانونی مطلق تبدیل کردند و سپس با ماده قانون های بی شماری که به آن اضافه کردند، دیکتاتوری بی سابقه ای به زنان تحمیل شد.

از جمله:

- ممنوعیت اشتغال بیرون از منزل برای پزشکان، استادان، معلمان، و مهندسان زن و اکثر مشاغل
- ممنوعیت خروج زنان از خانه بدون همراهی یکی از محارم
- ممنوعیت بستن قرارداد تجاری با مردان
- ممنوعیت رفتن به مدرسه، دانشگاه یا هر سازمان آموزشی دیگر
- الزام به پوشیدن چادری برای زنان به طوری که از فرق سر تا روی پای آنها را بپوشاند
- ممنوعیت حرف زدن و یا دست دادن با مردان نامحرم و ممنوعیت خندیدن با صدای بلند
- ممنوعیت پوشیدن کفش های پاشنه بلند به علت ایجاد صدا هنگام راه رفتن
- ممنوعیت جابه جایی با تاکسی بدون همراه داشتن محرم
- ممنوعیت حرف زدن در رادیو، تلویزیون و یا حضور در مناسبت های عمومی
- ممنوعیت ورزش کردن یا ورود در یک باشگاه یا مرکز ورزشی
- ممنوعیت دوچرخه سواری یا سوار شدن موتورسیکلت حتی در معیت محرم
- ممنوعیت پوشیدن لباس های رنگی شاد
- ممنوعیت تجمع زنان در جشن های ملی یا برای هر انگیزه ای تفریحی دیگر
- ممنوعیت شستن لباس کنار رودخانه ها و یا در ملاعام
- ممنوعیت حضور در بالکن خانه یا آپارتمان
- الزام به رنگ کردن شیشه ی پنجره ی خانه ها به خاطر پرهیز از دیده شدن خانم ها از بیرون

- ممنوعیت پوشیدن شلوار گشاد حتی زیر چادر
- ممنوعیت اندازه زدن لباس خانم‌ها توسط خیاط مرد
- ممنوعیت ورود مشترک زنان و مردان به وسایل نقلیه‌ی عمومی

زندگی دیگر به هیچ چیز شبیه نبود. موسیقی، تلویزیون، رادیو، سرودها و جشن‌ها همه ممنوع بود. حتی برگزاری جشن نوروز، در بیست و یکم مارس هم قدغن شده بود. انگار که یک مرگ تدریجی برای مردم برنامه‌ریزی شده بود.

هر روز از صبح تا شب، حدود دوازده نفر میهمان خانم داشتم و سخنگوی شکایات و خواسته‌های آن‌ها نزد شوهرم بودم. کم‌کم، او را نسبت به آرمان‌های زنان حساس کردم و توانستم به او در مورد آنچه در شهرستان‌ها اتفاق می‌افتاد و او از آن‌ها آگاهی نداشت، اطلاع‌رسانی کنم. وقتی او متوجه این همه اطلاعات من درباره‌ی زنان شد، بسیار تعجب کرد و برای این‌که مرا دست ببندازد، حکیمانه، ضرب‌المثلی افغانی برایم خواند: «کوری که خانه‌اش را ترک نمی‌کند از اخبار بغداد خبر دارد».

بعدها افزایش تعداد اُسرا به دیگر مشکلاتمان اضافه شد. شوهرم در کمال تعجب متوجه شد که بین نیروهای طالبان، افرادی از ملیت‌های مختلف حضور دارند. علاوه بر افغان‌ها، در میان آن‌ها پاکستانی‌ها، چینی‌ها، عرب‌ها، و حتی غربی‌ها هم دیده می‌شدند. او از اولین اُسرای طالبان در اتاق کوچکی که به میهمانان اختصاص داشت، بازجویی کرد: «چرا ایسن جنگ را راه انداخته‌اید؟ چرا اسم آن را جهاد گذاشته‌اید؟ مگر شما نمی‌دانید که ما هم مثل شما مسلمانیم؟» وقتی از اتاق بازجویی بیرون آمد، سخت آشفته بود. «حتی حرف زدن با آن‌ها هم بیهوده است. آن‌ها هیچ چیز حالی‌شان نیست. مغزشان را کاملاً شست‌وشو داده‌اند و یک سری عقاید غلط به خوردشان داده‌اند.» هر بار که سعی می‌کرد از آن‌ها اطلاعات بگیرد، به آرامی از آن‌ها

سؤالانی می‌پرسید که البته هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. آن‌ها با ناباوری سرسخت و نفوذناپذیر بودند و بی‌اراده آیه‌های قرآن را از بر می‌خواندند. با وجود این با آن‌ها، مانند اسیران روس، به‌خوبی رفتار می‌شد. معود دستور داد به آن‌ها، مثل پناهندگان، غذای خوب داده شود. حتی آن‌ها را در جای بهتری از پناهندگان اسکان دادند! تا این زمان در دره‌ی پنجشیر، زندانی وجود نداشت. بنابراین احداث چندین زندان، در اسرع وقت ضروری بود. زندان بورک را به خاطر می‌آورم که زندانیان مجاز بودند خود را شست‌وشو دهند و در رودخانه وضو بگیرند. در ابتدا، بعضی از اسرا، که به نوع غذا و آب و هوا عادت نداشتند، مریض شدند. باید اعتراف کنم که وقتی دیدم شوهرم از پزشکان خواست تا آن‌ها را معالجه کنند، بسیار شگفت‌زده شدم.

شی معود با پیشانی چین‌خورده به خانه برگشت. در کشور ما این اصطلاح را در مورد کسی که عصبانی است به‌کار می‌برند. او معمولاً وقتی از در خانه وارد می‌شد، همه‌ی ناراحتی‌هایش را از من پنهان می‌کرد. اما آن روز، یکی از مجاهدین را مؤاخذه کرده بود. وی به عده‌ای از زندانیان دستور داده بود تا راه منتهی به خانه‌ی ما را تعمیر کنند و با خودش فکر می‌کرده که کار درستی هم انجام داده است. شوهرم در حالی که بسیار خشمگین بود، با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «این پسر کاملاً دیوانه است. این که زندانیان برای منفعت مردم کار کنند قابل قبول است اما برای منفعت شخصی من نباید به کار گرفته شوند. این غیرقابل قبول است. پری برو برای آن‌ها غذا درست کن!» و چون دید که با بی‌رغبتی مشغول آشپزی شدم، مرا ملامت کرد و گفت: «این پسر بچه‌های بیچاره موجودات انسانی هستند، علاوه بر این، آن‌ها در این ماجرا قربانی شده‌اند. آن‌ها دارند بهای جهل خود را می‌پردازند و دیگر نباید به رنج‌هایشان اضافه شود.»

در خانه‌ی ما به روی همه باز بود. بیشتر اوقات پیرزنان از راه دور

می آمدند، تا از او بخواهند پسر زندانی شان را آزاد کند. آن ها می گفتند: «پرم در مدرسه تعلیم دیده است. وقتی خیلی کوچک بود او را از من گرفتند، به همین خاطر منحرف شده است.» در این لحظات شوهرم را غیرقابل پیش بینی تر از همیشه می دیدم. من که جنگ نکرده بودم و جنایات وحشتناک طالبان را از نزدیک ندیده بودم و اجساد سربازانمان را با دست خودم جمع نکرده بودم با خودم فکر می کردم: «این یکی را دیگر غیرممکن است آزاد کند.» اما چرا، او این کار را می کرد! او نمی توانست به انتقام تن در دهد. به دفتر ثبت اسامی با دقت نگاه می کرد تا نام آن شخص را پیدا کند و او را به مادرش برگرداند. گاهی اوقات وقتی می فهمید که برای بار دوم است که او را آزاد می کند، در حالی که می خندید سرش را از روی دفتر اسامی بلند می کرد و می گفت: «این بار قول بده که از پست بهتر مواظبت کنی!» یک بار زن جوانی از اهالی پل خمری در شمال کشور، با حالت رقت باری از راه رسید تا از مسعود تقاضای آزادی شوهرش را بکند. در حالی که بچه ی سه ماهه ای را بغل کرده بود داستانش را تعریف کرد: «ما خیلی فقیر بودیم و وقتی چهارمین فرزندم به دنیا آمد، شوهرم وارد گروه طالبان شد و او برای این که خانواده اش را سیر کند احتیاج به پول داشت. اگر شما او را نگه دارید، ما از دست می رویم.» مسعود نه تنها او را آزاد کرد، بلکه از من خواست که کمی از پس اندازمان را هم به آن زن بدهم. آن زن اظهار داشت که طالبان به همه می گویند مردان و زنان دره ی پنجشیر جادوگرند و اگر به دست آن ها بیفتیم هرگز زنده باز نخواهیم گشت! این همان چیزی بود که قبلاً روس ها هم درباره ی ما شایع کرده بودند!

مردان بسیار زیادی برای نجات خانواده هایشان به طالبان می پیوستند. در میان اطرافیان مسعود هم کسانی بودند که به خاطر پول به او خیانت می کردند و به طالبان می پیوستند. فرمانده بصیر سالنگی هم یکی از آن ها بود. او فرمانده

سالنگ بود و با همه‌ی افرادش تسلیم طالبان شد و منطقه‌ی شمال را به دشمن تحویل داد. شوهرم همه‌جا دنبالش گشت تا بفهمد چه اتفاقی برای او افتاده است و وقتی بالأخره با بی‌سیم با او تماس گرفت، بصیر به او گفت: «امیر صاحب، ما در مورد طالبان اشتباه کرده‌ایم، من هم به همین دلیل تسلیم آن‌ها شدم.» سالنگ همیشه یک نقطه‌ی استراتژیک بود، با از دست دادن آن شوهرم به مصیبت بزرگی دچار شد. آن زمان مقاومت بار دیگر توانست، ذره‌ذره زمین‌های از دست‌رفته را به‌دست آورد. اما چیزی که به‌اندازه‌ی از دست رفتن سالنگ مهم بود، داستان این ماجرا بود که در همه‌جا پخش شده بود. او به مسعود گفت: «تو موفق شدی با شجاعت در مقابل روس‌ها بایستی و برای خانواده‌ات شهرت عظیمی به دست آوری. اما امروز خانواده‌ات تا چندین نسل باید از این آبروریزی احساس شرم کنند!»

چند ماه بعد شوهرم بعد از این‌که صبحانه‌اش را خورد از خانه خارج شد تا به مکالمات تلفنی‌اش برسد. دست‌هایم را در جوی کوچک باغ شسته بودم که او در حالی که لبخند عمیقی روی لبانش داشت از راه رسید. از آن لبخندها که چشمان زیبایش را روشن می‌کرد و وقتی به کسی نگاه می‌کرد او را ذوب می‌کرد. به من گفت: «پری لطفاً لباس نظامی مرا آماده کن.» او همیشه در منزل لباس راحتی می‌پوشید. «امروز یک میهمان مهم داریم. یک غذای خیلی خوب هم برایمان درست کن. اسفناج مثلاً.» این سبزی کمیاب در همه‌جا نمی‌روید و برای تهیه‌ی آن باید افرادی را به دره‌ی مجاور فرستاد تا از آنجا آن را بچینند. وقتی دیدم این قدر خوشحال است با کنجکاوی پرسیدم: «خوب این میهمان ویژه چه کسی است؟»

«فکر نمی‌کنم خیلی از او خوشش بیاید.»

«نمی‌فهمم چرا اگر شما او را دوست داشته باشید، من نباید از او خوشم

بیاید؟ او چه کسی است؟»

«فرمانده بصیر.»

من از شنیدن این حرف از خشم منفجر شدم و گفتم: «چه گفتید؟ خوب بهتر از این نمی‌شود. نه تنها برایش غذا نمی‌پزم، بلکه به جای غذا سم به خوردش می‌دهم.»

«پس شوهرت را هم خواهی کشت چون من از هر چه او بخورد، خواهم خورد!»

خوب این کار را نمی‌توانستم بکنم، اما بسیار رنجیده‌خاطر شدم. جواب داد: «نگران نباش. اگر می‌دیدى که چه وضع بدی دارد. سرش را در مقابل پایین‌ترین رده‌ی مجاهدین خم می‌کند. به‌اندازه‌ی کافی تنبیه شده و دیگر لازم نیست از او کینه‌ای به دل داشته باشی.»

حتی امروز هم نمی‌توانم بفهمم که چطور می‌توانست دلی این چنین بی‌کینه داشته باشد.

عقیده داشت قبل از قضاوت درباره‌ی کسی باید چندین بار به او فرصت داد. از طرف دیگر وقتی شخصی اشتباهی را مرتکب می‌شد، هیچ‌وقت اشتباه او را بازگو نمی‌کرد تا مبادا دیگران درباره‌اش قضاوت بد کنند.

در کل کشور، مدرسه رفتن برای دختران قدغن شد و در مدارس پسرانه، آن‌ها تحت شست‌وشوی مغزی واقعی قرار می‌گرفتند. به دلیل کمبود معلم، به محض این‌که دختر جوانی یا زنی که کمی سواد داشت از کابل می‌آمد، خودبه‌خود به‌عنوان معلم در مدرسه مشغول به کار می‌شد و بدون کتاب و مداد و دفتر، آن‌چه را می‌دانست، انتقال می‌داد. محرومیتی که خانواده‌ها در آن زندگی می‌کردند قابل تحمل‌تر می‌شد اگر فرزندان‌شان رفته‌رفته در جهل طالبان نمی‌افتادند. به این ترتیب قربانی شدن یک نسل کامل، در حال وقوع بود.

از آنجایی که چنین موقعیتی امیر صاحب را بسیار نگران کرده بود،

مسئولان آموزش و پرورش دره و اردوگاه را تعیین کرد. آن موقع تقریباً نیمی از پناهندگان را کودکان تشکیل می دادند. راه اندازی مدارس، آن چنان ذهن مسعود را به خود مشغول کرده بود که می خواست این کار را حتی به قیمت مصادری بناها و مساجد، انجام دهد. به این ترتیب به تدریج کلاس ها زیر چادرها و در اماکن بی پنجره تشکیل شد. ابتدا فقط پسران در کلاس ها حضور پیدا می کردند، به همین جهت، هر مدیری موظف بود در اردوگاه بگردد و والدین را متقاعد کند تا دخترشان را به مدرسه بفرستند. وقتی هواپیماها می آمدند و بمباران آغاز می شد، بچه ها پراکنده می شدند و بعد از اتمام آن دوباره برمی گشتند و درس درست از جایی که قطع شده بود، از سر گرفته می شد.

خانمی که از خورشاونندان شوهرم بود، مسئولیت مدرسه ی جنگلک را بر عهده داشت که با توجه به تعداد شاگردان آن، کلاس ها زیر یک چادر یا در مسجد تشکیل می شد. او در کابل مدیر یک مدرسه ی هفت هزار نفری بود و در اینجا همانند معلمان بی سابقه هیچ حقوقی دریافت نمی کرد. او بعد از مستقر کردن خانواده اش در دره، برای انجام یک سری از امورعازم پایتخت شد. او هیچ وقت چادری سرش نمی کرد و به همین خاطر طالبان او را تنبیه کردند و وحشیانه پاهای او را با کابل برق شلاق زدند و خیلی شانس آورد که جان سالم به در برد. البته این زن شجاع از آن دسته زنانی بود که هیچ وقت تسلیم فشارهای محیط نشد و هرگز چادری نپوشید. سه تا از بچه های بزرگتر من یعنی احمد، فاطمه و مریم هر روز به مدرسه می رفتند و گاهی اوقات، من نیز درحالی که عایشه را روی زانوانم داشتم در کلاس ها شرکت می کردم. شب ها اگر پدرشان فرصت پیدا می کرد به آن ها در درس هایشان کمک می کرد. وقتی مسعود به خانه برمی گشت، بچه هایش در اولویت مطلق قرار داشتند. زمانی که کو چک ترها از پاهایش بالا می رفتند بزرگ ترها خود

را در آغوشش می انداختند و این کار مرتباً ادامه پیدا می کرد. او بی نهایت صبور بود و من به جز یک بار، هیچ وقت ندیدم صدایش را بالا ببرد. یک روز فرماندهی از دفترش خارج می شود و احمد که بیشتر اوقات در قرار ملاقات های پدرش حضور داشت از او می پرسد: «بابا، آن فرمانده، از یک بود؟ چه لهجه ای مسخره ای داشت.» شوهرم که هیچ وقت نسبت به هیچ کدام از فرزنداناش عصبانی نمی شد، گوش او را می گیرد و با عصبانیت می گوید: «او یک افغان است، درست مثل تو و من. دیگر هرگز نمی خواهم بشنوم که این طوری حرف بزنی.» پسر من هنوز آن روز را به خاطر دارد.

بار دیگر علی رغم جنگ، حملات و محرومیت ها، خانواده ام جان سالم به در برده بود. اگرچه با کم می ساختیم، هیچ چیز کم و کسر نداشتیم. شوهرم از ولخرجی متنفر بود. از زمان ورودمان به جنگلک، به دنبال خرید یک گاو شیرده بود، تا دیگر مجبور نباشیم شیر و پنیر و کره بخریم. بعدها در خانه مرغ نگه می داشتیم. او عاشق این بود که این حیوانات را دور و برش ببیند و برایم توضیح می داد که بر اساس آمار، در بعضی کشورها، تعداد مزارع فاکتور بسیار مهمی است و اضافه می کرد: «روزی خواهی دید که در کشور ما هم، همه جا پر از زمین های زراعی خواهد شد.» از زمانی که پسر را ترک کرده بودیم، او همه ی احتیاجات ما را کامل فراهم می کرد. ثروتمند نبود، اما هیچ وقت مایل نبود حتی غیرمستقیم، از پول مقاومت برداشت کند. قسمت اعظم مخارجش را از طریق تجارت زمرد تأمین می کرد. در افغانستان معادن به دولت تعلق ندارند و بهره برداری از آنها، توسط اهالی صورت می گیرد. مسعود سنگ های خام را می خرید و با کمک واسطه ها به خارج می فرستاد تا با فروش آن، اسلحه و یونیفرم بخرد و بتواند برای مدتی نیروهایش را سر پا نگه دارد. به سربازانش اجازه می داد سیگار بکشند و حتی به آنها هزینه ی خرید سیگارهای «ال ام» را نیز پرداخت می کرد. اما اگر سی پول افغانی که

قیمت هر پاکت سیگار بود را در تعداد پنج هزار سرباز ضرب کنیم، می‌توانیم بفهمیم که این چه خرج گزافی برای بودجه‌ی محدود مقاومت بود. از این رو در سال ۱۹۸۶م/۱۳۶۵ش تنباکو را قدغن کرد. قبل از آن، مجلسی از ریش‌سفیدان را گرد هم آورد تا از آن‌ها بپرسد که آیا قرآن اجازه‌ی چنین عملی را می‌دهد یا نه. آن‌ها در این مورد تفکر کردند و نظر مخالف دادند. به این ترتیب تا فاصله‌ی صد و بیست کیلومتری دره‌ی پنجشیر، مصرف تنباکو قدغن شد. هرگاه امیر صاحب مطلع می‌شد که در دهکای مخفیانه، تنباکو فروخته شده است، دستور می‌داد آنجا را بسوزانند.

ذاتاً ششم مدیریتی قوی داشت. وقتی خیلی جوان بود، به پدرش پیشنهاد کرد که در اداره‌ی امور به او کمک کند و دو سال این کار را انجام داد و برای اولین بار خانواده‌اش توانست سرمایه‌ی زیادی جمع‌آوری کند!

به محض این‌که سود حاصل از فروش زمردها را دریافت می‌کرد، وسط اتاق می‌نشست و در حالی که دفتر دستکش را دورش باز می‌کرد، حساب کتاب می‌کرد: «این قدر برای مهمات، این قدر برای چادر پناهندگان، این قدر برای آذوقه‌ی افراد... تا بیست روز دیگر خیالم راحت است. حالا می‌توانیم حمله را شروع کنیم.» همیشه پول کم می‌آورد! هنوز به خاطر دارم که وسط یک مکالمه‌ی تلفنی در حالی که داشت تدارک یک حمله را می‌دید پس از چند لحظه تفکر جواب داد: «جاده‌ای به آنجا برای پیش‌روی وجود ندارد، سربازان باید عقب‌نشینی کنند. ابتدا باید زمین را هموار کنیم.» و شروع می‌کرد به حساب کردن: «کارهای ساختمانی، آذوقه‌ی بیشتر و مخزن‌های بیشتر برای ذخیره‌ی آب آشامیدنی... اوضاع مرتب است می‌توانیم حمله کنیم.» همه‌ی امور، از انبار جوراب‌های مجاهدین و سفارش لباس‌های تابستانی گرفته تا وضعیت تانک‌ها را خودش اداره می‌کرد. اغلب صدای او را پشت تلفن می‌شنیدم که می‌گفت: «به یونیفورم‌های جدید فکر کرده‌ای؟ به کفش‌ها چطور؟» به

سربازانش مثل بچه‌های خودش توجه داشت. گاهی اوقات درست وسط غذا خوردن وقتی لقمه‌ی غذا در چند سانتیمتری لب‌هایش بود، خشکش می‌زد و از خودش می‌پرسید: «آیا مجاهدین چیزی برای خوردن دارند؟» به‌خصوص لاندی را، که گوشت گوسفند نمک‌سود بود و آن را در پاییز خشک می‌کردیم و با برنج و عدس در زمستان می‌خوردیم، خیلی دوست داشت. من حتی نمی‌توانم تعداد دفعاتی را که در حین غذا خوردن با خود می‌گفت: «آیا آن‌ها هم لاندی برای خوردن دارند؟»، بشمارم. یک وعده غذا را: علی‌الخصوص با بچه‌ها نخوردیم مگر این‌که در حین آن احساساتش به جوش بیاید و بگوید: «به آن‌هایی فکر کنیم که در این لحظه غذایی برای خوردن ندارند.» حتی وقتی که آب می‌نوشید یا صورتش را با آب تازه می‌شست باز فکرش با سربازانش بود: «آیا آن‌ها هم اکنون آب به این خوبی دارند؟»

همیشه در کمین و لخرجی‌ها و خرج‌های غیر لازم بود. هر وقت میهمانان یا اعضای خانواده‌اش نمی‌دانستند چه چیزی به او هدیه کنند، به او پول می‌دادند تا هر چه لازم داشتیم با آن بخرد. هر ماه مبلغی پول به من می‌داد و من همه‌ی مخارج را در دفتری کوچک یادداشت می‌کردم. هر وقت یکی از برادرانم یا یکی از مردان را برای خرید می‌فرستادم — در شهرستان‌ها مردها خرید می‌کنند — همه‌ی اقلام را با وسواس زیاد یادداشت می‌کردم: یک کیلو سیب‌زمینی، پیاز، هویج...

اغلب، بیوه‌زنان یا فقرا در غیاب او نزد ما می‌آمدند و درخواست پول می‌کردند. گاهی اتفاق می‌افتاد که من فراموش می‌کردم آن را یادداشت کنم. می‌دانم که درست نیست این را بگویم، اما ما پول زیادی بین مردم بخش می‌کردیم و گاهی اوقات حتی تا نیمی از بودجه‌مان را صرف این کار می‌کردیم. او هم فراموش می‌کرد که یادداشت کند و وقتی هر دویمان دفتر را نگاه می‌کردیم از من می‌پرسید: «چرا حساب کتابان درست در نمی‌آید؟»

ایسن پول کجا رفته؟ پری دقت کن، ما روی طلا غلت نمی‌زنیم.» هنگامی که به سطح زندگی بعضی از سران افغان بین سال‌های ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش و ۱۹۹۶م/۱۳۷۵ش در کابل فکر می‌کنم، با خودم می‌گویم که شوهرم انسان بسیار درستکاری بوده است. او حتی راضی نمی‌شد که کمی قند یا آرد از آذوقه‌ی مجاهدین بردارم! وقتی دیگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند، می‌رفتم و در کنارش می‌نشستم و هر بار قبل از این که دهانم را باز کنم با خنده به من می‌گفت: «احساس می‌کنم از من پول می‌خواهی.»

«شما از کجا می‌دانید؟»

«من از فاصله‌ی بیست متری حدس می‌زنم که آدم‌ها در سرشان چه چیزی می‌گذرد. صادق هستند، یا آمده‌اند از من تقاضای پول کنند!»

خانه‌ای که پدرم در بازارک در میان دکمه‌ها و خانه‌های گلی می‌ساخت، تقریباً در حال اتمام بود. خانه در آهنی بزرگی داشت. در طبقه‌ی همکف یک سالن بزرگ و یک اتاق پذیرایی و در طبقه‌ی اول چندین اتاق و یک حمام قرار داشت. آخرین طبقه هم مختص پدر و مادرم بود و شامل سالن، اتاق خواب، حمام و یک تراس وسیع می‌شد که مشرف به رودخانه و دره بود. شوهرم آنجا از میهمانان مهم خارجی — که در آن زمان حضورشان به ندرت اتفاق می‌افتاد — و اشخاصی که نمی‌بایست حضورشان مشهود به نظر آید، پذیرایی می‌کرد. او از چنان حس میهمان‌نوازی برخوردار بود که مایل بود همیشه میهمانانش از کوچک و بزرگ به بهترین نحو ممکن پذیرایی شوند. وقتی به پنجشیر بازگشت، بلافاصله در آستانه که در بالای دره قرار داشت یک میهمان‌سرا مهیا کرد. میهمان‌سرا خانه‌ای ساده اما راحت بود که سه اتاق داشت و تنها مشکل آن این بود که در زمین خلوتی احداث شده بود و وارد شدن به آن، بدون جلب توجه دیگران، کار مشکلی بود، در حالی که رفت‌وآمد به خانه‌ی پدر و مادرم با این که وسط دهکده قرار داشت، به راحتی

و بدون جلب نظر دیگران صورت می گرفت. در طول جنگ علیه روس ها، شوهرم در صفوف دشمن، مأموران نفوذی داشت و تا حدودی به کمک اطلاعات آن ها، موفق شد با پیش روی تدریجی طالبان مقابله کند.

همیشه خودم برای میهمانانش غذا درست می کردم و این کار ساده ای نبود. به خصوص مواقعی که صبح همان روز به من می گفت: «امروز میهمان خواهم داشت.» در پنجشیر مانند شهر مغازه های وجود نداشت و من مجبور بودم یا با میوه های باغ غذای خوبی آماده کنم و یا کسی را به دنبال آذوقه به جایی دیگر بفرستم. وقتی او در خانه نبود و یا میهمانی نداشت، می توانستم به بچه ها برسم، لباس ها را بشویم و به کارهای خانه رسیدگی کنم. بدون وجود آب رونده و برق، یک دقیقه هم وقت خالی برای خودم نداشتم.

در سال ۱۹۹۸ م/ ۱۳۷۷ ش اوضاع باز هم بدتر شد. باردار بودم که طالبان مزار شریف و سپس چاریکار را گرفتند. آن ها در چاریکار تمام دهکده ها را سوزاندند و زن ها و بچه ها را قتل عام کردند. آن شب معود به هم ریخته به خانه برگشت و در حالی که سرش را بین دست هایش گرفته بود و گریه می کرد، گفت: «چطور ممکن است این حیوانات وحشی افغانی باشند؟ به من بگو که این ممکن نیست!»

در اضطرابی دائمی به سر می بردیم. دائماً در معرض بیماری های شدید و پی در پی بودیم و من بی آن که شوهرم چیزی به من گفته باشد، می دانستم که هدف اصلی آن ها ما هستیم. به خصوص خانهای پدر و مادرم در تیررس آن ها قرار داشت و یک بار بمبی به اردوگاه پناهندگان مجاور آن ها اصابت کرد. سی نفر زن کشته شدند و موهای کشته ها بالای درختان دیده می شد. مزار شریف باز پس گرفته شد و شوهرم به بیماری مالاریا مبتلا شد. او علی رغم تب شدید مایل نبود دست از کار بکشد. یک شب خسته و ناتوان به خانه برگشت. رنگش پریده بود و حتی قادر نبود روی پاهایش بایستد.

به او کمک کردم تا بخوابد. در تب می سوخت و من و پدرم به نوبت روی پیشانی اش پارچه ی خیس می گذاشتیم تا تبش پایین بیاید. از شدت تب می لرزید. فرماندهانش، پشت در متظر دستورهای او بودند. به هوش نبود. چند روز بود که زمان برایم متوقف شده بود. در لحظاتی که به هوش می آمد به او کمک می کردیم تا بنشیند، مکالمات تلفنی اش را انجام دهد و یا نماز بخواند، زیرا قادر نبود از جایش بلند شود. خیلی مریض بود. برای این که بر ترسی که با دیدن چهره ی پوشیده از عرقش به من دست می داد غالب شوم دعا می کردم: «خدایا نمی خواهم او را از دست بدهم، مردم به او نیاز دارند، او را حفظ کن.» بالأخره کم کم تبش پایین آمد. یک روز صبح، بعد از این که غذا را در آشپزخانه ی ته باغ، بار گذاشتم، داخل اتاق شدم تا حالش را ببرسم. روی تخت دراز کشیده بود و دستهایش را روی صورتش گذاشته بود. به آرامی صدایش کردم، اما تکان نخورد، چون به آرامی نفس می کشید، گمان کردم دارد فکر می کند، دوباره از اتاق خارج شدم تا غذای مجاهدین را بدهم. کمی بعد با یک بشقاب سوپ ساده که بدون چربی و با کمی برنج پخته بودم برگشتم. کنارش نشستم و پاهایش را ماساژ دادم. او گریه می کرد. دستهایش را به طرف خودم کشیدم و چشمانش را خشک کردم.

از او پرسیدم: «حالتان خوب نیست؟»

به من نگاه کرد اما جوابی نداد.

با اصرار از او پرسیدم: «حالتان بدتر شده است؟»

با صدای خفهای جواب داد: «برعکس حالم بهتر شده.»

«پس چرا گریه می کنید؟»

لحظه ای طولانی ساکت ماند. انگار که گفت و گویی بی صدا را دنبال می کرد که نمی توانست آن را قطع کند. وقتی شروع به صحبت کرد، حرفهایش وحشتناک بود: «داشتم به خدا می گفتم که اگر به خاطر من است که ملت از

بین می‌روند و فرزندان‌شان قتل‌عام می‌شوند، پس جان مرا بگیر و در عوض به کشورم آن آزادی را که لایقش است ارزانی دار. پری اگر با مرگ من در کشور صلح برقرار می‌شود، من آماده‌ی رفتن هستم.»

من هم که غم بی‌پایانی وجودم را فرا گرفته بود، شروع به گریه کردم. دوران حاملگی بدی را می‌گذراندم. مدام تهوع داشتم و بیشتر اوقات مجبور بودم در طول روز، یواشکی دراز بکشم تا از درد انقباض شکم در امان بمانم. از دست این موجود زنده‌ای که با خود حمل می‌کردم، ذله شده بودم. زمانی حتی قرار شد برای زایمانم که مشکل به نظر می‌رسید به ایران بروم، اما حوادث طور دیگری پیش رفت. بهتر نشد. هرگز حتی در بدترین لحظات هم دوست نداشتم از شوهرم جدا شوم. او و من به هیچ‌وجه در نظر نداشتم از یکدیگر جدا زندگی کنیم. اگر بگویم که هرگز به مرگ فکر نکردم دروغ گفته‌ام، اما این تصور مرگ او بود که مرا آزار می‌داد. او از آن همه سوء قصد و حادثه جان سالم به در برده بود و با وجود پرتاب آن همه موشک زنده مانده بود، با خودم فکر می‌کردم این خدای لایزال است که او را حفظ می‌کند. تنها آرزویی که در سر می‌پروراندم این بود که با هم برویم.

هیچ‌وقت تا این لحظه او را این‌قدر خسته، دل‌سرد و ناامید ندیده بودم. در حالی که خود را سر پا نگه داشته بودم و ضربات خنجر را که در شکم احساس می‌کردم، نادیده می‌گرفتم زیر لب زمزمه کردم: «چگونه ممکن است که خدا از شما بخواهد بمیرید! شما حق ندارید این فکر را بکنید. شما همیشه اینجا بوده‌اید. به شما التماس می‌کنم ما را ترک نکنید.»

نمی‌دانم چطور کلمات را می‌یافتم و نیروی حرف زدن را از کجا پیدا می‌کردم. بدون شک عشقم به او این نیرو را به من می‌داد. دوباره بر خودم مسلط شد، کمی غذا خورد و بلند شد تا عازم جنگ شود. کمی بعد مزار شریف سقوط کرد و پنجشیر محاصره شد.

بعد از سه حمله‌ی ناموفق، طالبان همچنان سعی داشت دره را از اندراب تا تانگی به تصرف خود در آورد.

زمان زایمانم فرا رسید. در آن لحظه با یادآوری زایمان پسر و این که در آن موقع تا نزدیک مرگ پیش رفتم، سعی کردم به خودم دلداری بدهم که این بار مطمئناً فرزندی دختر که از برادرش لاغرتر است در شکم دارم.

یک زن و شوهر پزشک اهل کابل در کلینیک رُخه کار می کردند. پناهندگان دسته جمعی سرازیر می شدند و دگر شکوهمند و همسرش روزها را در رفت و آمد بین کمپ‌های پناهندگان می گذراندند تا بیماران را در قرارگاه‌های کوچکی کمک‌رسانی که در جای جای اردوگاه‌ها بر قرار شده بود، معاینه کنند. کمبود آب آشامیدنی و دارو شدیداً احساس می شد و اسهال خونی به طرز وحشتناکی در میان کودکان رواج داشت. خانم شکوهمند تنها پزشک زن حاضر در دره بود، و کارش بی نهایت زیاد بود. وقتی سر بچه پایین آمد، او به دیدن من آمد و به من گفت: «بچه خیلی درشت است و به همین خاطر این قدر احساس ضعف می کنید.» وقتی که شرایط زایمان احمد را برایش تعریف کردم به من اطمینان داد: «ممکن است زایمان کمی طولانی شود اما به شما قول می دهم که هیچ اتفاق بدی نخواهد افتاد.» و از آنجایی که صدها زن دیگر مثل من در انتظارش بودند، نتوانست پیشم بماند. همان شب کیهی آمپ پاره شد و به تنهایی در حالی که فقط مادرم کنارم بود، زایمان کردم. شوهرم که بسیار نگران شده بود، از آن طرف خانه صدای اولین گریه‌ی شش‌مین فرزندمان را که یک دختر کوچولوی دوست داشتی بود شنید. فردا صبح آن روز او بچه‌ی چاق و چله‌اش را که صورتش پر از چالهای ریز و زیبا بود در آغوش گرفت و او را نسرین نامید. او هرگز بین فرزندانم فرقی نگذاشت و همه‌ی آنها را به یک اندازه دوست داشت. اما نسبت به آخرین بچه‌اش نسرین، با آن چشمان سنجابی درشت، خندان و

شیطاناش رقت قلب وافری داشت. وقتی وسط شب از راه می‌رسید و نسرین را می‌دید که کنار من خوابیده، او را می‌بوسید و از خواب بیدار می‌کرد و نسرین به محض این‌که چهره‌ی پدرش را می‌دید، بی‌دلیل می‌خندید. این لبخند دل‌هیجان‌زده‌ی فرمانده جنگ را که در زندگی شخصی‌اش مهربان‌ترین بابای دنیا بود، ذوب می‌کرد. بی‌شک آگاه بود، که بزرگ شدن او را نخواهد دید و به همین خاطر سعی می‌کرد کمتر از او جدا شود. او تعداد زیادی از جلسات مهمش را، در حالی که نسرین در بغلش خوابش برده بود، با شلوار خیس ترک می‌کرد. هنوز که هنوز است وقتی جلوی نسرین از پدرش حرف می‌زنم، در سکوت غریبی فرو می‌رود. چند وقت پیش وقتی به او گفتم که از این به بعد با من نخواهد خوابید فریادی کشید و گفت: «بابا بر می‌گردد!» او هنوز شب‌هایی را که پدرش او را با بوسه‌هایش از خواب بیدار می‌کرد و به اتاق بغل می‌برد به یاد دارد.

اندرآب، خاواک، ورسج ... نقاط استراتژیک شمال، یکی پس از دیگری به دست طالبان افتاد. غیرقابل عبورترین راه‌هایی که ما را سابقاً به پیو می‌رساندند، از این به بعد در دست طالبان بود. شوهرم دیگر خوابش نمی‌برد.

آن روز صبح خیلی زود، برای سرکشی دره که از ابتدایش تا آن بالا، تا خاواک، به فرمان او منفجر شده بود، از خانه خارج شد. نزدیک غروب در حالی که آشفته به نظر می‌رسید، برگشت. مرا صدا زد و گفت: «کسی در خانه است؟» طبق معمول از زنانی که درخواست کمک داشتند در خانه پذیرایی می‌کردم. در آن زمان هم با دو خانم صحبت می‌کردم. آنها از من می‌خواستند که به امیر صاحب اطلاع دهم که پسرانشان برای پیوستن به نیروهای او در راهند. به من گفت: «آنها باید فوراً از اینجا بروند، چیزی به آنها بده و روانشان کن.» هیچ پولی نداشتم که به آنها بدهم و سعی کردم برایش توضیح دهم که آنها می‌خواهند با او صحبت کنند اما او حرفم را

قطع کرد و گفت: «آن‌ها باید همین الان بروند.» در باغ، در داخل کانتینرهای، برنج، آرد و روغن ذخیره کرده بودم تا همیشه بتوانم چیزی برای خوردن بیزم. کیه‌هایی بزرگ از آن‌ها را برایشان پر کردم و با آرامش بسیار به آن‌ها دادم، همیشه به خاطر داشتم که در بدترین لحظات هم باید خونسردی‌ام را حفظ کنم تا دیگران وحشت نکنند.

به من گفت: «پدرت را خبر کن بیاید.»

متعجب شده بودم، اما بدون هیچ سؤالی اطاعت کردم. شوهرم به اتاقمان رفت و در را بست تا مکالمات تلفنی‌اش را انجام دهد. به‌خوبی احساس کردم که اتفاقات بدی در حال وقوع است. پدرم که از راه رسید، با او صبر کردم تا امیرصاحب کارش تمام شود. وقتی به ما ملحق شد، به من گفت که بروم لباس‌هایش را آماده کنم. خیلی عجیب بود. تا ساعت یک صبح، پشت در بسته ماندم.

به پدرم گفت: «دشمن حمله‌ی بسیار عظیمی را تدارک دیده است. می‌خواهم مثل روس‌ها آن‌ها را به داخل بکشانم و درس بزرگی به آن‌ها بدهم، اما امروز موقعیم مثل سابق نیست. من امروز صاحب یک خانواده هستم و آرامش ندارم. شما باید از آن‌ها مواظبت کنید.»

پدرم گفت: «مشله‌ای نیست، من آن‌ها را با خود به پرنده می‌برم.» «غیرممکن است، حالا که آن‌ها اندرآب را گرفته‌اند، گرفتن پرنده برایشان، بیشتر از چند روز طول نمی‌کشد. من می‌خواهم تا آخرین قطره‌ی خون بجنگم، ولی اگر فکر کنم خانواده‌ام در خطر است، نخواهم توانست. اگر همسر و فرزندانم اسیر شوند چگونه می‌توانم ادامه دهم؟ اگر بمیرم با آن‌ها چه‌کار خواهید کرد؟ موقعیت خیلی حساس است. فردا صبح آن‌ها را به تاجیکستان می‌فرستم. هلی‌کوپتر آماده است و من می‌خواهم که شما هم با آن‌ها بروید.» پشت در قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. آن یک جفت کفشی که دم

دستم بود برداشتم و وحشتزده داخل اتاق شدم. او می‌خواست از ما جدا شود! و از آن مهم‌تر قصد داشت ما را به خارج بفرستد. آماده بودم باز هم به هر جایی در داخل کشور که او بخواهد فرار کنم، اما رفتن به خارج کشور برایم غیرممکن بود. کلمات در دهانم عقب و جلو می‌رفتند و دیگر بر احساساتم کترلی نداشتم. با مهربانی به من نگاه کرد و گفت: «پری مدت این سفر خیلی زیاد نخواهد بود. به بچه‌ها فکر کن. تا چند روز دیگر راه‌حلی پیدا خواهم کرد. تا آن موقع باید شما را در جایی امن قرار دهم. برو چمدان‌هایت را ببند.»

فصل یازدهم

شب‌بیداری آغاز شد. شوهرم برای آوردن مدارکش از خانه خارج شد تا مهم‌ترین آن‌ها را با خود ببرم. صدای حرف زدنش را پشت بی‌سیم می‌شنیدم و کلماتی که نصفه و نیمه به گوشم می‌خورد همه در یک جهت بودند: «پورش، محاصره، فرمان حمله‌ی قریب‌الوقوع و...» در این فاصله، چمدان‌هایمان را می‌بستم و با حواس‌پرتی از این چمدان به آن چمدان می‌رفتم و از اینجا و آنجا لباس برمی‌داشتم بی‌آن‌که به خاطر بسپارم چه چیزی را کجا گذاشته‌ام. چشمانم غرق اشک بود و مثل یک انسان بی‌اراده رفتار می‌کردم. هیچ‌کس هرگز اشک مرا ندیده بود و همیشه مخفیانه گریه می‌کردم، اما این بار خانی که در نگهداری بچه‌ها کمکم می‌کرد فوراً فهمید که واقعه‌ای در شرف وقوع است. موضوع رفتن ما باید مخفی می‌ماند، از این رو عذر او را خواستم. اگر شایع می‌شد که ما آنجا را ترک کرده‌ایم، مردم فکر می‌کردند که امیرصاحب هم دره را ترک کرده است و وحشت همه‌جا را فرا می‌گرفت. سه چمدان بستم و اسلام، شاگرد خانه، را صدا کردم تا آن‌ها را برای امیرصاحب ببرد. وقتی چمدان‌ها را دید بدون این‌که صدایش در بیاید شروع به لرزیدن کرد

زیرا بلافاصله با خودش فکر کرده بود که امیر صاحب دارد از آنجا می‌رود. این وظیفه‌ی من بود که او را از نادرست بودن فکرش مطمئن کنم.

حالا می‌بایست بچه‌ها را بیدار می‌کردم. به اتاقشان رفتم و خیلی آرام از احمد کوچولو شروع کردم. موهایش را نوازش کردم تا او را ناگهانی از خواب بیدار نکرده باشم. گفتم: «احمد، عزیزم، بیدار شو، باید از اینجا برویم.» آن‌چنان فریادی زد که هیچ‌وقت فراموش نخواهم کرد. هم‌ذات‌پنداری این پسر بچه‌ی هشت ساله با پدرش باورنکردنی بود. او تمام اعمال و تصمیم‌های پدرش را عمیقاً درک می‌کرد. فوراً فهمید که اوضاع از چه قرار است و با تمام نیرو جیغ کشید و خواهرانش را بیدار کرد. وقتی که داشتم دخترها را آماده می‌کردم مرا سؤال پیچ کرد: «مامان من سر در نمی‌آورم. از رادیو شنیدیم که بابا طالبان را عقب رانده پس برای چه می‌خواهد ما را به خارج بفرستد؟ آیا شکست خورده؟ پس مردم چه می‌شوند؟ چه بر سر آن‌ها می‌آید؟» وقتی جواب این سؤالات را نمی‌دانستم، چگونه می‌توانستم جوابش را بدهم! در حالی که لباس دخترها را می‌پوشاندم تکرار کردم: «نگران نباش. بابا آن‌ها را ترک نمی‌کند و خدا با آن‌هاست.»

پدرم پانزده روز قبل، همه‌ی خانواده‌ام به استثنای مادرم و برادرم طارق را، که از زمان تولدش مرا ترک نکرده بود، به پاکستان فرستاد. همه، از راشدین و شاهدین و همراهانشان گرفته تا برادر کوچک چهار ساله‌ام و خواهرم و... در اسلام‌آباد بودند تا از آنجا به ایران عزیمت کنند. قرار بود مادرم و طارق با ما بیایند و پدرم در دره بماند.

صبح زود، با ماشین به طرف هلی‌کوپتر راه افتادیم. به غیر از دو محافظ شوهرم و خلبان هیچ‌کس دیگری در جریان عزیمت ما نبود. علی‌رغم حملات مکرر طالبان از غصه‌ی ترک خانه‌ام، مریض احوال شده بودم. بعضی از لاشه‌های تانک‌های روس تا نیمه در رودخانه فرو رفته بودند

و بعضی دیگر در طول جاده به کناری افتاده بودند و راه ما را به طرف تبعید علامت گذاری می کردند. آیا روزی دوباره باز خواهیم گشت؟ روزی آفتابی بود و کوچک ترین بادی نمی وزید و هلی کوپتر می توانست بدون هیچ مشکلی پرواز کند. خورشید قله ی کوه ها را غرق نور کرده بود. آه کوه های من چه زیبا شده اید! صدای زنگوله ی گوسفندان را می شنیدم، گویی می خواستند برای آخرین بار صدایشان را به گوشم برسانند. اگر چه سعی می کردم از توجه به نشانه ها پرهیز کنم، اما احساسی قلبی به من می گفت که تحولی قطعی در پیش است. با نگاه به کودکانی که به مدرسه می رفتند، دردی در قلبم احساس کردم. آیا روزی بچه های ما هم جزء این گروه خوشحال و شاد خواهند شد؟ گمان نمی کنم. اگر بخواهم با خودم رو راست باشم از لحظه ای که به مردی که پشت گردنش را در صندلی جلوی ماشین می دیدم «بله» گفتم، برای همیشه می دانستم که سرنوشت من به سرنوشت او گره خورده است.

در هلی کوپتر، شوهرم در حالی که نسرین را روی زانویش گذاشته بود، در کنار خلبان جای گرفت تا هر لحظه بتواند کنترل هلی کوپتر را در دست بگیرد. همه ی ما به شدت ترسیده بودیم. البته بچه ها بیشتر، زیرا هرگز پدرشان را این همه سرسخت و متقلب ندیده بودند. نمی دانم در فکر شوهرم چه می گذشت اما هنوز کمی از زمین بلند نشده بودیم که هلی کوپتر را به طرف دشمن پایین برد. آیا می خواست موقعیت دشمن را شناسایی کند؟ تحقیرش کند یا او را تحریک کند؟ در هر صورت آن قدر پایین پرواز می کردیم که فکر می کردم دستان به برف ها خواهد خورد. آخرین تصویری که قبل از ارتفاع گرفتن از زمین به خاطر دارم از طالبان است، که به نشانه ی دوستی برای ما دست تکان می دادند. آن ها گمان می کردند که چون ما در ارتفاع پایین پرواز می کنیم از نیروهای خودی هستیم!

او ما را تا خواجه بهاءالدین در نیمه راه بین پنجشیر و تاجیکستان، در استان تخار همراهی کرد. در طول سفر، هریک از فرزندان را صدا زد و آن‌ها را عاشقانه در آغوش گرفت. او همه جای صورتشان را می‌بوسید گویی می‌خواست برای همیشه طعم و عطر پوست آن‌ها را روی لب‌هایش نگه دارد. می‌دانستم در قلبش چه می‌گذرد، در آن لحظات معلق بین آسمان و زمین، او با خودش فکر می‌کرد که دیگر آن‌ها را نخواهد دید. اگر شما هم مثل من مادر باشید می‌توانید احساسی را که آن زمان داشتم درک کنید. این کابین آهنی که با جریان باد تکان می‌خورد و هر لحظه ممکن بود با شلیک یک موشک به مشعلی از آتش تبدیل شود، حامل عزیزترین کسان من در این دنیا بود. اما تا کی قرار بود زنده باشیم؟

در افغانستان زن و شوهر در مقابل غریبه‌ها بسیار باحیا هستند. خدا حافظی ما با یکدیگر بسیار سخت بود. وقتی که هلی‌کوپتر بر زمین نشست، رویش را به طرف من برگرداند و نگاه‌مان در هم تلاقی کرد. همین. نگاهش هنوز درون من شعله‌ور است. با این نگاه همه چیز را به من گفت. عشقش را، اعتمادش را و اندوه و نگرانی‌اش را. کیف دستی‌اش را برداشت و بی‌آن‌که پشت سرش را نگاه کند، پیاده شد. وقتی که از هلی‌کوپتر دور شد، ما به طرف دوشنبه پرواز کردیم.

به محض ورود به پایتخت تاجیکستان، ناگهان رنج دوری از وطن، بر ما مستولی شد. دوشنبه شهری بزرگ و مدرن بود، با خیابان‌هایی بزرگ و پهن و ماشین‌های زیاد. تا به حال هیچ وقت ساختمان‌هایی به این بلندی و هتل‌هایی به این مجللی و آن همه رستوران و پارک ندیده بودیم. مردان اکثراً به سبک غربی لباس پوشیده بودند و زنان هم لباس‌های پر زرق و برق یا گلدار بر تن داشتند. در آنجا ما را به میهمان‌سرایی بردند. مادر ضابط صالح، یکی از دوستان شوهرم، که کاردار نظامی او هم بود، برای ما غذا درست کرد. گنج

شده بودم. در بیت و چهار ساعت گذشته وقایع زیادی اتفاق افتاده بود و دیگر هیچ تسلطی بر خودم نداشتم.

چند روز بعد در خانهای بزرگی با تلویزیون و تسهیلات مدرن که اختصاصاً برای ما در محلهای مسکونی اجاره کرده بودند، مستقر شدیم. اگرچه تا کنون در محلههای فقیرنشین زندگی کرده بودم، اما در آنجا حداقل احساس می‌کردم که در خانهای خودم هستم. هر روز کمی بیشتر از روز قبل و به اشکال مختلف احساس غربت می‌کردم و عدم دسترسی به اخبار همه‌چیز را برایم سخت‌تر می‌کرد. احساسم این بود که مرا از افغانستان کنده‌اند. هرچه بیشتر در آنجا مستقر می‌شدم، بیشتر احساس می‌کردم که مرا از ریشه‌هایم جدا کرده‌اند. با وجود این اگر می‌خواستم فرزندانم هویت خود را حفظ کنند و گمراه نشوند، داشتن اخبار لازم بود. هیچ خبری از شوهرم نداشتم، وقتی بعدها برایم توضیح داد که درگیر چه عملیات دشواری بوده است، دلیش را فهمیدم.

به محض این‌که خواجه بهاء‌الدین را ترک کردیم، مسعود دستور عملیات مهمی را علیه طالبان صادر کرد. تالقان به سرعت پس گرفته شد و مثل هر بار که دشمن منطقه‌ای را از دست می‌داد، متحمل ضربه‌ی روحی شدیدی می‌شد. از این رو، آن‌ها به طرف خاواک عقب‌نشینی کردند. طی چندین روز مجاهدین با تمام توان و بی‌وقفه به همه‌جا حمله بردند. آن‌ها چیزی جز جانشان در چته نداشتند. آزادی، امید، صلح... در توحش مدفون شده بود. مناطق مهم باز پس گرفته شدند و افراد بی‌شماری از طالبان به اسارت درآمدند. فرماندهان سرمست و خوشحال از موفقیت حاصل شده، به امیر صاحب پیشنهاد کردند که تا کابل پیش برویم و شهر را باز پس بگیریم. شوهرم در مقابل جاه‌طلبی آن‌ها ایستاد. ورودش به کابل در سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش برایش تجربه شده بود، گفت: کابل را باز پس بگیریم؟ با چه دولتی؟ با چه ساختاری؟

با چه برنامه‌ای؟ چیزی جز یک حمام خون جدید عایدمان نخواهد شد. چند ماه قبل فهرستی از افراد مناسب در خارج و داخل کشور برای تشکیل دولتی شایسته تهیه کرده بود. غفورزی یکی از آنها بود که از ایالات متحده بازگشته بود تا بین سال‌های ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش و ۱۹۹۶م/۱۳۷۵ش وزیر امور خارجه شود. وقتی برای دومین بار سرایانمان پیروزمندانه وارد مزار شریف شدند، شوهرم از او خواست به آنها ملحق شود و گروهی را برای تشکیل دولت ربانی آماده کند. اما بدبختانه هواپیمای غفورزی و دوازده تن دیگر از اشخاص صاحب صلاحیت در یک حادثه‌ی هوایی درست قبل از رسیدن به بامیان سقوط کرد و آنها همگی در این حادثه جان باختند. شوهرم ناکام و اندوهگین از این حادثه، ترتیب خاک‌پاری آنها را داد و به خانواده‌هایشان رسیدگی و از آنها دلجویی کرد.

جنگ منجر به شهادت دوازده هزار نفر شد. سرایانی که در جنگ از بین می‌رفتند همسران بیوه و فرزندان یتیم‌شان را بدون هیچ منبع درآمدی باقی می‌گذارند. او سال‌های سال از طریق نمایندگان افغانستان در تاجیکستان و ایران، حقوق مجاهدین شهید را برای خانواده‌های آنها فرستاد. همه‌ی امور را از نزدیک دنبال می‌کرد. به‌خصوص به خاطر دارم که چند ماهی از اقامت ما در شهر دوشنبه نگذشته بود که به من زنگ زد و گفت: «چند صد دلار برایت می‌فرستم تا برای دو زن، یکی مسن و دیگری هم سن خودت و شش بچه از یک تا چهارده سال، هدیه بخری.»

او که همیشه برای حفظ جانم به من توصیه می‌کرد از خانه خارج نشوم، ادامه داد: «تنها برو. دوست دارم هر لباس را با دقت انتخاب کنی. هدایا برای خانواده‌ی سید نجم‌الدین آقا، یکی از فرماندهان منطقه‌ی بدخشان است که به تازگی کشته شده است. آخر ماه رمضان است و برای همه‌ی آنها باید لباس بخری.»

«بهتر نیست مستقیماً به آنها پول بدهید تا هرچه لازم دارند بخرند. به علاوه من اندازه شان را هم نمی دانم.»

«نه، در چنین روزی همه از پدر و همسرشان، هدیه می گیرند و حالا که او نیست به آنها هدیه بدهد، آنها به اندازه ی کافی غمگین هستند.»

حتی در طول جنگ هم برای چنین جزئیات ظریفی وقت می گذاشت. اما دوباره برگردیم به اولین روزهای اقامت من در تاجیکستان. یک شب بعد از روزها انتظار، بی خبر از راه رسید. درست همان طور که اولین ستاره در آسمان شبی زمستانی ظاهر می شود. با آمدنش خانه در فضایی جشن گونه، جانی تازه گرفت. خواهر بزرگش، بی بی شیرین، که با بچه هایش در دوشنبه اقامت داشت، با شتاب به خانه ی ما آمد. مسعود خوشحال و مطمئن بود و برای ما توضیح داد که: «پیروزی های ما فقط مربوط به مجاهدین نمی شود بلکه مدیون همه ی مردم است. همه جا، مردم با به خطر انداختن جان شان مقاومت می کنند، زیرا رسم طالبان این است که به جایی که در آن شکست خورده اند، برمی گردند و با قتل عام زن ها و بچه ها از مردم انتقام می گیرند.» با علاقه به حرف های او گوش می کردیم. هیچ چیز را از دست نداده بودیم. او دوباره نور امید را در دل ما روشن کرد. خیلی زود ما را ترک کرد تا دفتر جدیدش در دوشنبه را سروسامان دهد و افرادی را که به دلیل خطرات موجود به دره نمی رفتند، آنجا بپذیرد. در آنجا، با نمایندگانش در خارج از کشور، فرستادگان کشورهای همسایه که با آنها درباره ی تروریسم صحبت می کرد، و روزنامه نگاران ملاقات کرد.

از آن روز به بعد رفت و آمدهایش در شهر حالت عادی به خود گرفت. با این حال گاهی اوقات حتی فرصت نداشت که برای مدت کوتاهی به منزل بیاید و یا زمان آمدنش را به من خبر دهد. شبی که استثنائاً از قبل به من گفته بود که برای شام خواهد آمد، غذای خوبی آماده کردم، بچه ها را

خواباندم و حدود ساعت ده، غذاها را روی میز چیدم. چون دیر کرده بود پارچه‌ی زیبایی را روی غذاها کشیدم تا از مگس‌ها در امان بماند. برای این‌که خوابم نبرد، شروع کردم به خواندن شعری از یک شاعر ایرانی، به نام سیمین بهبهانی که واقعاً به اشعارش علاقه دارم. شعرهای او برای شوهرم بسیار اهمیت داشت و از اول ازدواجمان، در واقع او بود که این علاقه را در من ایجاد کرد. به‌خصوص شعری از او را به خاطر دارم که اشاره به کسانی داشت که بدون این‌که به آن‌ها چیزی بگوئی حرف تو را می‌فهمند: «چه زیباست کسی را در کنارم داشته باشم که حرف‌های قلبم را قبل از این که لب به سخن بگشایم، می‌فهمد.» او بیشتر اوقات این شعر را برایم می‌خواند زیرا من همیشه عاشق این بودم که افکارش را حدس بزنم و از انتظاراتش فراتر روم. از میان اشعار سیمین بهبهانی، بیشتر از همه آن شعری را که از انتظار حرف می‌زد، دوست داشتم: «ستاره‌ی قلب من، زود بیا، شب آمد...» و در پایان اسم خودش را می‌برد و می‌گفت: «قلب سیمین شکسته است باز آ.» آن شب، این شعر را حفظ کردم. وقتی ساعت چهار صبح برگشت و باط شام را روی میز دید، ناراحت شد زیرا شامش را خورده بود و قرار شام را فراموش کرده بود. با مهربانی به من گفت: «چه اقبالی! فرصت نکرده‌ام غذا بخورم و گرسنه‌ام.» بعد از وضو و نماز، شعر را برایش خواندم و آن را این‌گونه به پایان بردم: «قلب پری شکسته است، باز آ.» در حالی که از شنیدن آن بی‌نهایت خوشحال شده بود، با آن لبخند زیبایش گفت: «اگر هر بار که دیر می‌کنم شعرهای به این زیبایی برایم بخوانی، همیشه تو را در انتظار می‌گذارم.»

همه‌ی زندگی من در این شعر سیمین بهبهانی خلاصه شده بود: «شب سر می‌آید و اولین پرتوهای خورشید ظاهر می‌شوند و من هنوز در انتظار تو هستم.» اکنون، حاضرم همه چیزم را بدهم تا شب‌ها بیدار بمانم و در کمین

صدای پایش بنشینم. من دیگر انتظار او را نمی‌کشم اما هم‌چنان صدایش را می‌شنوم: «چه زیباست کسی را در کنار خود داشتن...»

مادرم می‌بایست برای مراسم خاکسپاری پدر بزرگ پدری‌ام که به تازگی از دنیا رفته بود، برای کمک به پدرم به دره می‌رفت. مرگ او برای من ضایعی بزرگی بود. این پیرمرد کسی بود که در تمام بچگی من حضور داشت. مادر بزرگ پدری‌ام هم همین‌گونه بود، او هم سه روز بعد از تولد نسرین از دنیا رفت. با مرگ آن‌ها دوران بی‌غمی اولین سال‌های بچگی‌ام محو شد. با این‌که طارق و زنی که با خود از پنجشیر آورده بودم در کنارم بودند، خودم را تنها احساس می‌کردم. اگرچه در طول زندگی، پدر و مادرم، هر دو بسیار حمایت کردند اما با مادرم رابطه‌ی عاطفی خاصی داشتم. او هم‌زمان راز نگه‌دار و الگوی من بود و فراق او مرا در اوج تنهایی گذاشت.

کارهای من در دوشنبه در مقایسه با زمانی که در دره بودم کمتر شده بود و این صرفاً به این دلیل بود که اینجا میهمانی نداشتم. به همین خاطر بیشتر می‌توانستم به بچه‌ها رسیدگی کنم. اوایل بچه‌های بزرگ‌ترم، در مدرسه‌ای که متعلق به دولت افغانستان بود، درس می‌خواندند، اما بعداً شوهرم بدون این‌که چیزی به من بگوید، حتماً به این دلیل که مطلع شده بود که تهدید شده‌ایم، ناگهان تصمیم گرفت بچه‌ها را به مدرسه‌ی سفارت ایران، که زبان آن مثل زبان ما فارسی بود، منتقل کند. آن‌ها صبح‌ها را درس می‌خواندند و بعد از ظهرها را با من در منزل می‌گذرانند. مثل همه‌ی بچه‌های دنیا، تلویزیون برایشان جذاب بود، اگرچه این اولین بار نبود که به آن دسترسی داشتند. تلویزیون به ندرت از افغانستان صحبت می‌کرد. وقتی تلویزیون گزارشی درباره‌ی کشورمان پخش می‌کرد، احمد با صدای بلند خبرمان می‌کرد، تا برای دیدن آن برویم. گزارش‌ها بیشتر اوقات درباره‌ی سرنوشت هولناک زنان در کابل بود که با دیدن آن‌ها مایوس می‌شدم.

مسعود شیفته‌ی اخبار بود و همیشه به آن نیاز داشت. در آخرین روزهای اقامت‌مان در پنجشیر، با ماهواره اخبار را از شبکه‌های خارجی دریافت می‌کرد. فکر می‌کنم این مسئله، ما را غیرمستقیم برای زندگی در خارج از دره آماده کرد. امیر صاحب برنامه‌ها را با زبان‌های مختلف تماشا می‌کرد و بیشتر اوقات، جلوی تلویزیون خواب‌مان می‌برد! اگرچه شوهرم به زبان انگلیسی صحبت نمی‌کرد، اما از مبانی زبان فرانسه شناخت بسیار خوبی داشت، زیرا در مدرسه‌ی فرانسوی‌های کابل به نام استقلال، تحصیل کرده بود. از ادبیات و تاریخ فرانسه شناخت بالایی داشت، و وقتی دوستان فرانسوی‌اش از این مسئله باخبر شدند، مرتباً کتاب‌هایی در این زمینه برایش می‌فرستادند. او کتاب‌های زیادی داشت و مهم‌ترین کتابخانه‌ی او در بازارک، در خانه‌ی پدر و مادرم بود. وقتی که به صدها کتاب او نگاه می‌کردم با تعجب از او می‌پرسیدم: «آیا شما واقعاً این همه کتاب را خوانده‌اید؟» و او برای این که مرا بخنداند، با لحنی جدی و فضل‌فروشانه می‌گفت: «بله مادام. شما تصور نتوانید کرد دانش بزرگ و وسیع و عظیم و فوق‌العاده‌ی شوهرتان را!» هر وقت چمدانش را می‌بستم، با توجه به مدتی که مسافرتش طول می‌کشید، یکی دو کتاب جدید هم برایش می‌گذاشتم و او به محض این که وقت آزاد پیدا می‌کرد، آن‌ها را می‌خواند و هنگام بازگشت خلاصه‌ای از آن را برایم تعریف می‌کرد. وقتی در کنارش بودم هرازگاهی خواندنش را قطع می‌کرد تا آن چه را خوانده بود برایم تعریف کند: «پری می‌دانی در فلان کشور این چیزها و آن چیزها وجود دارند» یا از آن هم پیچیده‌تر «تصورش را نمی‌کنی که این ژنرال درباره‌ی استراتژی جنگ چه می‌گوید. خوب گوش کن. او توضیح می‌دهد که...» و من محبور صدا و توضیحاتش می‌شدم و هیچ حرکتی نمی‌کردم.

خیلی از اوقات با کتاب‌هایی که برای من خریده بود به خانه برمی‌گشت

و به من می گفت: «بیا، این ها کتاب تاریخ و روان شناسی است از آن ها خوشت می آید.» به این ترتیب مثلاً، سه جلد کتاب درباره ی زندگی پزشکی که در زمان فرعون زندگی می کرد و همین طور زندگی نامه ی کاترین کبیر را خواندم. او نه تنها این زن، بلکه همه ی چهره های بزرگ زن در تاریخ را تحسین می کرد. او می خواست در آینده، زن ها را در رأس قدرت قرار دهد و آن ها را برای کاندیدا شدن در پست های مهم سیاسی ترغیب کند. می گفت: «زن ها حریص و طماع نیستند و به آن ها می توان به عنوان ملکه ی حکومت یا مدیر کشور چشم بسته اعتماد کرد.» بعد برای این که مرا دست بیندازد به من ربطش می داد و می گفت: «و تو چه؟ به غیر از خوشبخت کردن من و بچه هایمان چه کاری می توانی بکنی؟ می خواهی یک پاکول سرت بگذاری و با من به جنگ بیایی؟ نه؟ من باید بیشتر درباره ی فعالیت های آینده ات فکر کنم.»

تا خواجه بهاء الدین فقط دو ساعت با هلی کوپتر راه بود و به تدریج شوهرم توانست، هفته ای یک بار پیش ما بیاید. به خانه ی دیگری شیه خانه ی اولمان نقل مکان کردیم تا به دفتر او نزدیک تر باشیم. مبلمان جدید خریدم و سرویس آشپزخانه را تکمیل کردم. شاید این کار من در خارج کشور، غیر ضروری به نظر می رسید، اما آیا من انتخاب دیگری هم داشتم؟ وقتی که، قبل از غروب آفتاب و قبل از نماز مغرب و وقت شام، به خانه می آمد را خصوصاً خیلی دوست داشتم. آن موقع تمام وقتش را به ما اختصاص می داد و دیگر یک مرد جنگ نبود، بلکه پدر و شوهری دقیق و حساس بود. من همیشه شیفته ی قدرت تفکیکش در زندگی بودم. گاهی اوقات که او را در حال بازی با فرزندانش می دیدم، فراموش می کردم که همان روز بعد از ظهر مشغول شمردن تعداد کشته ها بوده است و یا با تلفن حمله ای را علیه طالبان رهبری کرده است.

شوهرم با توجه زیاد رشد تحصیلی فرزندانش را زیر نظر داشت و با دقت دفترهای آن‌ها را بازرسی می‌کرد. آن‌ها را به خواندن شعر، به خصوص اشعار حافظ و مولانا ترغیب می‌کرد و بین آن‌ها مابقیه‌ی شعرخوانی راه می‌انداخت. چندوقت پیش که احمد برای اشعار زیبایش از طرف معلم ادبیاتش، تقدیر شد، در حالی که سایه‌ای از غم در نگاهش بود به من گفت: «بابا خیلی به من افتخار خواهد کرد» با تشویق پدرش به کامپیوتر علاقه‌مند شد. بعدها او و خواهرانش را در کلاس ورزش‌های رزمی ثبت‌نام کردیم. شوهرم دوست داشت که دخترانمان به‌طور کامل از همان تربیت آموزشی احمد برخوردار باشند. گمان می‌کنم تنها بازی شطرنج را فرصت نکرد به آن‌ها یاد بدهد.

هشت ماه بعد از آمدنمان به تاجیکستان، به ما خبر داد که می‌توانیم به افغانستان برگردیم، البته فقط برای تعطیلات. شرایط از زمان فرارمان خطرناک‌تر نشده بود، اما طالبان همچنان برنامه‌ی تأخیر پنجشیر را رها نمی‌کردند و به حملاتشان ادامه می‌دادند.

روز عید، در جنگلک بودیم که مسعود حسابی همه‌ی ما را غافلگیر کرد. در اولین شبی که در خانه‌ی کوچک گلی‌مان به سر می‌بردیم، او کاغذ بزرگ لوله‌کرده‌ای را به ما نشان داد که روی آن نقشی خانه‌ی آینده‌مان را طراحی کرده بود. خانه قرار بود در زمینی در بالای دره که متعلق به پدرش بود و خانواده‌اش آن را به او داده بودند، ساخته شود. او برای ما توضیح داد: «خوب می‌دانم که الان نه موقع ساختن خانه است و نه موقع فکر کردن به آن، اما نیاز دارم که چیزی برای بچه‌هایم به‌جای بگذارم. اگر از دنیا رفتم، مایلم این خانه، میراث پدرشان باشد.» اکنون که فکر می‌کنم، می‌بینم که اشاره‌ی مکرر او به مرگ، از همین تاریخ آغاز شد. سابقاً هم گاهی درباره‌ی مرگ حرف می‌زد، مثلاً وقتی که از جنگ برمی‌گشت و یا وقتی از سوءقصدی جان سالم

به در می‌برد، اما از آن روز به بعد، اغلب اوقات درباره‌ی آن حرف می‌زد. گویی می‌خواست ما را برای مرگش آماده کند.

آن شب، از خوشحالی‌اش برای بازگشتن به دره و برنامه‌های آینده‌اش، دریافتم که او هم مثل هر مردی به خانواده‌اش توجه و علاقه دارد. با ذوق و شوق در مورد جزئیات خانه‌ی آتی‌مان حرف می‌زد. خانه چندین اتاق داشت که یکی از آن‌ها متعلق به احمد بود. در طبقه‌ی اول یک حمام و یک دفتر و در طبقه‌ی همکف یک سالن بزرگ و یک سالن کوچک در نظر گرفته بود. آشپزخانه‌ها خارج از ساختمان بود و در باغ، سونا و استخر قرار داشت. بچه‌ها در دوشنبه شروع به فراگیری شنا کردند. از نظر او برای دخترها که نمی‌توانستند در رودخانه‌ی پنجشیر آب‌تنی کنند، وجود استخر برای شنا در تابستان ضروری بود.

این نقشه هنوز نقشه‌ی آن خانه‌ی ایده‌آلی که آرزو داشت بعد از جنگ و پس از اتمام تحصیلات معماری‌اش بسازد نبود، بلکه صرفاً نقشه‌ی خانه‌ای بود که ساخت آن در دوران دلخراش جنگ ممکن بود. او به دنبال ساختن خانه‌ای دلپذیر و به‌خصوص ساده بود و آنچه که از آن می‌ترسید این بود که روزی مردم از کنار خانه‌اش رد شوند و بگویند: «این اقامتگاه مسعود است!»

بعد از بازگشتن به دوشنبه هر بار که مسعود به آنجا می‌آمد، عکس‌هایی را از روند پیشرفت کارهای ساختمانی خانه‌مان، با خودش می‌آورد و به ما نشان می‌داد. بچه‌ها دورش می‌نشستند و او به تفصیل برایشان توضیح می‌داد: «این اتاق مخصوص دخترها است. موقتاً نسرین با ما خواهد خوابید. آنجا اتاق احمد است.» با ذکر جزئیات برایشان شرح می‌داد که در باغی که با بمب خراب شده بود، مایل است چه چیزهایی بکارد، همچنین برایشان از طبیعت و تغییرات مناظر در فصل‌های مختلف صحبت می‌کرد، از خواجه بهاءالدین

زیر برف و در فصل بهار تعریف می کرد. برای این که بچه ها کشورشان را بهتر بشناسند، عاشق این بود که برای آن ها رودخانه ای کوچک، منظره ای یک قلعه ی کوه، یک دهکده ی دورافتاده و... را توصیف کند. بچه ها خوشحال بودند. او می توانست مدتی طولانی، توجهشان را به خود جلب کند. نهایتاً شب با جنگ کوسن ها به پایان می رسید. احساس می کردم، بیست بچه شیطان در خانه دارم. آن ها با کوسن یکدیگر را می زدند و پدرشان به آن ها اجازه می داد که تا دلشان می خواهد او را بزنند. آن ها را تشویق می کرد و می گفت: «حالا می گویم که تو یک بیری. تو هم یک گرگی. زهره تو یک سگ بزرگی و من یک گوسفند کوچولوی بیچاره!» و بچه ها همگی بر سر او می ریختند. لحظه ای بعد کافی بود بگوید: «کافیت» و بچه ها دوباره آرام و مؤدب شوند. امروز وقتی کتاب های روان شناسی را می خوانم یا گزارش هایی در مورد تربیت کودکان در تلویزیون می بینم درمی یابم که او با بچه هایمان، دقیقاً همان رفتاری را که لازم بود، داشت.

در ۸ اوت ۱۹۹۸م/۱۳۷۷ش مزار شریف دوباره به دست طالبان افتاد. روز انتقام وحشتناک آن ها از مردم فرا رسید. جلوی در خروجی مساجد، مردم را دستگیر می کردند، آن ها را در کانتینر زندانی می کردند و سپس به قندهار می فرستادند و هیچ کس آن ها را دوباره نمی دید. آن ها خانه ها و حیوانات را سوزاندند و زنان، کودکان و پیران را قتل عام کردند. بیش از هشت هزار نفر کشته شدند. پس از چند روز اجساد در کوچه ها پوسید و کسی جرئت جمع آوری آن ها را نداشت.

از آن به بعد، فقط دو نیرو در صحنه حضور داشتند: طالبان و مجاهدین مسعود و درست مثل جنگ با شوروی، نیروهای دیگر غیبتشان زده بود. در طول دو سال بعد، در زمان تعطیلی مدارس، عید فطر و عید نوروز — روز ۲۱ مارس، که هم اول بهار و هم آغاز سال جدید افغانی است — ما

را به افغانستان آورد. اما به دلیل وقایعی که در جبهه می گذشت هیچ چیزی از قبل، قابل برنامه ریزی نبود. ناگهان تلفن می زد و خبر می داد: «درخواست کردم هلی کوپتر تا سه ساعت دیگر به دنبالتان بیاید.» در خانه غوغایی بر پا می شد. آماده کردن وسایل سفر، آن هم در میان بچه هایی که به هر طرف می دویدند و از این که پیش پدرشان برمی گشتند، فوق العاده هیجان زده بودند، کار بسیار دشواری بود. به محض ترک دوشنبه بچه ها یک آزادی نسبی پیدا می کردند و علاوه بر آن پدر بزرگ و مادر بزرگ شان را که بسیار به آنها وابسته بودند ملاقات می کردند. گاهی اوقات در خواجه بهاء الدین به مسعود ملحق می شدیم. او در درقد که از پایگاه نظامی خیلی دور نبود، در خانه ی کوچکی که یکی از فرماندهانش در اختیارش قرار داده بود، زندگی می کرد. یک جای خوش آب و هوا و باشکوه که بعد از عبور از رودخانه ای به آن می رسیدیم. او مجاهدین را کمی بالاتر، روی دشتی که از زیبایی اش نفس انسان بند می آمد، آموزش می داد. هر بار می گفت: «خیلی دوست دارم که یکی از همین روزهای جمعه، سربازانم را به مرخصی بفرستم و شماها را به آنجا ببرم.»

روزی که امکان این کار فراهم شد، وسایل پیک نیک را آماده کردم و مثل همه ی خانواده ها که در روزهای تعطیل به مزارع و پارک ها می روند، با ماشین به آنجا رفتیم و روز لذت بخشی را گذرانیدیم. به او که با بچه ها بازی می کرد و با آنها به داخل رودخانه سنگ پرتاب می کرد نگاه کردم و بار دیگر با خودم فکر کردم که او آن طور که همه تصور می کنند، یک نظامی نیست و جنگ را برای جنگ دوست ندارد، بلکه مردی آرام و ساده است. وقتی که آمد و در کنارم نشست، لحظه ای در رویا فرو رفت و گفت: «پری کاش زندگی می توانست مثل این چند ساعت آرام باشد! چقدر دوست داشتم که ملتم دوباره روی صلح را ببیند و پدران به جای جنگ و قتلشان را با

بچه‌هایشان بگذرانند. در این لحظات خوش عکس‌های بسیاری گرفتم و از او و بچه‌ها در حالی که با هم کاراته‌بازی می‌کنند و یا دنبال یکدیگر می‌دوند و به هم آب می‌پاشند، جمبه‌های بزرگ پر از عکس دارم. از آنها فیلم هم گرفته‌ام که در آنها او به بچه‌ها اسب‌سواری یاد می‌دهد و صدای من هم روی فیلم هست که آنها را نصیحت می‌کنم و خاطرات سال‌های فرارمان را تعریف می‌کنم و می‌گویم که وقتی بچه بودم یک سوارکار بالفطره بوده‌ام.

اقامت ما در خواجه بهاءالدین آرام‌تر از اقامت‌مان در پنجشیر بود و دو روز بعد از ورود به آنجا بمباران‌ها بی‌وقفه از سر گرفته شدند. یادم می‌آید یک روز صبح که برای صرف صبحانه آرام دور سفره نشسته بودیم، به محض این‌که نان داغ، خامه‌ی تازه و عل را روی سفره گذاشتم، شوهرم با بی‌سیم خبردار شد هوایمایی در حال نزدیک شدن است. خوشبختانه اگر طالبان می‌توانستند از وجود او در آنجا باخبر شوند، او هم می‌توانست از وجود هوایماها باخبر شود. بین لحظه‌ای که هوایما از زمین بلند شد و لحظه‌ی بمباران، حداکثر چهار دقیقه فرصت داشتیم تا به پناهگاه برویم. بچه‌ها یاد گرفته بودند پشت دیوار یا لابه‌لای درختان پنهان شوند و یا خود را روی زمین بیندازند. آن روز صبح هر کدام از ما به طرفی گریختیم. شوهرم در حالی که نسرین را بغل کرده بود به خارج از باغ دوید. بمب در چند صد متری آنها اصابت کرد و گرد و خاک حاصل از آن روی سر و صورتشان پاشید. درمانده و ناتوان به خانه برگشت.

فکر آزاردهنده‌ای او را بر سر دوراهی قرار داده بود، هم آرزو داشت ما را ببیند و هم می‌ترسید که برای ما و کسانی که در نزدیکی ما اقامت داشتند، خطری به وجود آید. حداقل دو تا از غارهایی که در اطراف باغ جدید ما بودند، به محض کشیدن دیوارهای باغ در داخل آن قرار می‌گرفتند. او یک پناهگاه بتونی را هم برای امنیت بیشتر، در دامنه‌ی تپه پیش‌بینی کرده بود. مسلماً وقتی مجبوریم برای در امان بودن از بمب‌ها پناهگاهی در خانه‌مان بسازیم، آن خانه

دیگر خانهای رویاهایمان نخواهد بود اما با وجود این بی صبرانه ساخت خانه را ادامه می دادیم. در این گونه مواقع، بحث درباره‌ی رنگ موکت یا کوسن‌ها یک بحث انحرافی عالی برای فرار از اضطرابمان به شمار می رفت.

در ۲۷ ژوئیه‌ی ۱۹۹۹م/ ۱۳۷۸ش مثل همه‌ی تابستان‌ها، طالبان به مناطقی که به تازگی از کنترل نیروهای امیر صاحب در آمده بود، حمله کردند. این بار هم آدم‌کشی بی سابقه‌ای رخ داد. از دشت شمالی صدها زن ربوده شدند و هرگز اثری از آن‌ها پیدا نشد. بیش از صد هزار پناهنده وارد دره شدند و به محض این که موج ورود آن‌ها قطع شد تانگی از نو بمباران شد. مسعود تصمیم به حمله گرفت و برای این که نیروهایش را مطمئن کند، آن‌ها را متقاعد کرد که نقشی این حمله مدت‌های طولانی قبل از این اتفاق آماده شده است. آن‌ها با اعتماد به او و با سرسختی طالبان را شکست دادند و چاریکار و دشت شمالی تا بگرام را باز پس گرفتند.

دیگر زمان رفتن به ایران بود، برای معالجه‌ی بیماری‌ام. او روزی چندین بار به من تلفن می کرد. ابتدا برای این که از من خبر داشته باشد و بعد هم فوراً بداند که چه زمانی برمی گردم. از ابتدای ازدواجمان بیشتر اوقات ترجیح می داد، شب زنگ بزند. هنوز هم وقتی صدای تلفن مرا از خواب می پراند غافلگیر می شوم و در حالت نیمه خواب، در حالی که قلبم تندتند می زند فکر می کنم: «یعنی ممکن است خودش باشد؟»

شبی به من گفت: «هدیه‌ای برایت دارم، کی برمی گردی؟» او را گول می زدم و می گفتم شاید تا چند ماه دیگر برگشتم. مدتی بعد به من خبر داد که مریض است و دکترها نمی دانند که علت بیماریش چیست و ممکن است علت بدی داشته باشد و من حتماً باید برگردم و از او مواظبت کنم. مسلماً درآمدن شتاب کردم و وقتی رسیدم، دیدم حالش بیارخوب است. خنده کنان به من گفت: «من هم بldم با تو شوخی کنم.» برای ام یک مروارید

سیاه ژاپنی هدیه آورده بود ولی آن را پیدا نمی کرد و غافلگیری اش عملی نشد. دیوانه وار جیب ها، کیف دستی و پرونده هایش را می گشت. هیچ خبری نبودا شکایت کتان گفت: «پری، پری خیلی احمقانه است، آن یک مروارید فوق العاده برای زنی فوق العاده بود.» جلوی من به خواهرزاده اش و دود زنگ زد: «تو یک پاکت کوچک ندیده ای؟ ندیدی هنگام پایین آمدن از هلی کوپتر، چیزی در جیبم باشد؟ نگاه کن بین آیا داخل هلی کوپتر یا در ماشین نیفتاده است؟» مایوسانه به پنجشیر رفت و آنجا آن را پیدا کرد. برای این که مطمئن شود که دیگر آن را گم نمی کند، تا موقع بازگشت آن را از خودش جدا نکرد. در طول بیست روز هر بار که لباسش را عوض می کرد، آن را هم فوراً در جیب پیراهنش می گذاشت. از زمان مرگش، آن مروارید سیاه تنها جواهری است که همیشه با خود دارم، زیرا او آن را روی قلبش نگه می داشت.

در ژوئیه ۲۰۰۰م/۱۳۷۹ش گروهی از زنان خارجی وارد شهر دوشنبه شدند. آن ها به شوهرم متن جدیدی برای قانون اساسی پیشنهاد کردند که در آن حقوق زنان و مردان به صراحت مساوی اعلام می شد. مرا صدا زد و گفت: «این زنان برای کمک به زنان افغان به اینجا آمده اند، شایسته است که آن ها را به حضور بپذیری. به علاوه در میان آن ها دختر جوانی است که یکی از مهاجران افغان است و در فرانسه زندگی می کند و می خواهد کارهای زیادی انجام دهد. خیلی مهم است که تو با او صحبت کنی.» معمولاً وقتی در پنجشیر با زنان ملاقات می کردم، این ملاقات ها با نام شوهرم صورت می گرفت و من در آن ها واسطه ای بیش نبودم. این اولین بار بود که می بایست با نام خودم کسی را به حضور می پذیرفتم. برخلاف آنچه که گفته اند شوهرم هیچ وقت مرا از این کار منع نکرد، و عجیب بود که تا به آن وقت هیچ کس به این کار تمایلی نشان نداده بود. امیر صاحب فکر می کرد که این زنان موقع بازگشت به کشورشان خواهند توانست از وحشتی که طالبان در کشور به پا کرده است،

قدرتمندانه انتقاد کنند. علی‌رغم این که خجالت می‌کشیدم، این کار را قبول کردم و به این ترتیب با شککیا هاشمی ملاقات کردم. شوهرم همان شب زنگ زد و گفت: «ملاقات چطور بود؟ برای آنها موقعیت را خوب توضیح دادی؟» آن زمان بزرگ‌ترین نگرانی‌اش شرایط بد زندگی پناهندگان بود. هیچ برنامه‌ی خاصی برای تنظیم خانواده در دره وجود نداشت و تعداد بی‌شماری از زنان در زمان حاملگی و یا بعد از سقط جنین فوت می‌کردند. او فکر می‌کرد که این مسئله می‌تواند بین زنان خارج کشور حرکت ایجاد کند و خیلی روی آنها حساب می‌کرد. وقتی افغان‌ها از خارج کشور برای دیدن او می‌آمدند، از آنها می‌پرسید: «فلانی کجاست؟ الان در کدام کشور است؟ چه کار می‌کند؟ برای چه بر نمی‌گردد تا به ما کمک کند؟» او می‌خواست هموطن‌هایمان را که خارج از کشور به سر می‌بردند جمع کند و مسئولیت‌شان را به آنها گوشزد و آنها را با مسائل داخل درگیر کند. از نظر او، این غیرقابل تحمل بود که همه‌ی مغزهای ما خارج کشور باشند و طالبان ملت ما را در ظلمت و جهالت نگه دارند. در هر ملاقاتی از آنها سؤال می‌کرد: «شما آنجا چقدر پول در می‌آورید؟» به آنها پیشنهاد می‌کرد که درصدی از دارایی‌شان را برای تهیه‌ی لوازم ضروری یک خانواده در اینجا بدهند. دوست داشت نوعی احساس وظیفه را در خانواده‌ها نسبت به یکدیگر ایجاد کند.

بعد از گردهم‌آیی بزرگ انجمن زنان افغان در لندن، که در ماه ژوئیه‌ی ۲۰۰۱/۱۳۸۰ش برگزار شد، افغان‌های سراسر دنیا برای پناهندگان پول فرستادند و یک وزیر به‌طور خاص مسئول کمک‌های مالی دریافتی شد. وقتی شککیا هاشمی به فرانسه بازگشت، معود قول داد که به او در اجرای برنامه‌هایش در راستای آموزش و بهداشت دختران و زنان، که هزینه‌اش را سازمان غیردولتی افغانستان آزاد می‌پرداخت، کمک کند.

فصل دوازدهم

زیر سایه‌ی درخت بزرگ بید مجنونی نشسته بودم و بچه‌ها را که مشغول ماهی‌گیری بودند، می‌پاییدم. مجنون نام عاشق بنامی است که در فراق معشوقش آنقدر گریه کرد تا جان داد. در حال گذراندن تعطیلاتمان، در خانه‌ی کوچکی در خواجه بهاءالدین بودیم. من این مکان را که اندکی منظره‌ی پیرا برایم تداعی می‌کرد و به طبیعت نزدیک‌تر و از دوشنبه ساده‌تر بود بسیار دوست داشتم.

عصر آن روز، خیلی زودتر از معمول دیدم که امیر صاحب با وسیله‌ای که از آن به‌عنوان قایق استفاده می‌شد، از رودخانه رد شد. این به اصطلاح قایق چیزی شبیه نوعی تراکتور با چرخ‌های بزرگ بود که با سروصدای وحشتناکی آب را کنار می‌زد و جلو می‌رفت. افغان‌ها می‌توانند از هر چیز بلااستفاده‌ای وسیله‌ی مفیدی بسازند و در این زمینه بسیار بالاستعدادند. مثلاً، به خاطر دارم که یک هلی‌کوپتر روس که بال‌هایش قطع شده بود، به غذاخوری سر راه تبدیل شد، یا وقتی افغان‌ها ماشین ولگای سیاه‌رنگ وزیر امور خارجه‌ی شوروی را تصرف کردند، قطعات آن را روی جاده‌ی سالنگ پیاده کردند

و سپس آنها را روی کولشان حمل و در دره سرهم‌بندی و آن را تبدیل به ماشینی کردند که شوهرم می‌راند.

در کنارم نشست و گفت: «ممکن است به اروپا بروم. این مسافرت برای برقراری صلح بسیار بااهمیت است. نظرت در این باره چیست؟»

چه نظری می‌توانستم داشته باشم؟ او محققاً می‌دانست که من در این باره نظری نمی‌توانستم داشته باشم. این روش خاص او بود که مرا در تصمیم‌گیری‌هایش دخالت دهد. روی حرفش باز پافشاری کرد و گفت: «خوب پری نظرت در این باره چیست؟»

«تصمیم با خودتان است، من نظری در این باره ندارم. اگر فکر می‌کنید که مهم است پس حتماً هست.»

«باید هرچه زودتر به دوشنبه برگردی و وسایل سفرم را آماده کنی. من آنجا به شما ملحق می‌شوم و از آن طرف مستقیم به فرانسه می‌روم.»

به استثنای سفرهای کوتاهش به پاکستان و تاجیکستان، هیچ‌وقت کشورش را ترک نکرد و با این‌که چندین دولت خارجی بارها به اصرار از او دعوت کرده بودند، همیشه پیشنهاد آنها را رد کرد. اما این بار، از طرف رئیس پارلمان اروپا، نیکول فونتن و ژنرال موریون که چند وقت پیش برای دیدن او آمده بود و دیدگاه‌های مشترک زیادی با مسعود داشت، به فرانسه دعوت شده بود.

تا آمدن شب، صحبت‌مان به درازا کشید. می‌گفت که موقعیت روزبه‌روز وخیم‌تر می‌شود و او وظیفه دارد برای جامعه‌ی جهانی توضیح دهد که افغانستان دیگر نمی‌تواند به مدت طولانی سپر بلای انسانی در مقابل تروریسم باشد. او همچنین می‌گفت که به این سفر بسیار امیدوار است و از آنجا که اروپا قدرت بزرگی است و در این سفر، رؤسای دولت‌ها از او به‌عنوان یک رئیس دولت استقبال خواهند کرد، بهتر خواهد توانست صدای ملت‌مان را به گوش جهانیان برساند. او در پارلمان اروپا روی همان چیزی که

مدت‌های مدید در پنجشیر و دوشنبه تکرار کرده بود، تأکید کرد — اخیراً فیلم سخنرانی‌اش را دوباره دیدم: «شرایط حاکم بر افغانستان مثل‌های منطقه‌ای نیست، بلکه مثل‌های جهانی است و اگر به ما کمک نشود در کوتاه‌مدت، تمام جهان تهدید خواهد شد.»

متأسفانه چند ماه بعد، حادثه‌ی یازده سپتامبر در نیویورک، مؤید حرف‌های شوهرم بود.

دو روز بعد پیش ما آمد. آن‌قدر وقتش فشرده بود که حتی فرصت نکرد ببیند همه‌ی وسایلش را برایش گذاشته‌ام یا نه. خواهرزاده‌اش وودو را برای خرید فرش فرستاد تا آن‌ها را در سفر به مقامات رسمی هدیه دهد. برادرم طارق هم به دنبال آرایشگر رفت. معمولاً شوهرم از این فرصت برای کوتاه کردن موهای نسرین کوچولو هم استفاده می‌کرد و از این‌که او را با موهای قشنگ آرایش کرده و نرم و براق پیش من بیاورد، خوشحال می‌شد. این بار نسرین متظرش شد، اما او به کلی فراموش کرده بود.

سه فرمانده که نماینده‌ی سه نژاد اصلی در افغانستان بودند، او را در این سفر همراهی می‌کردند: عارف نورزی نماینده‌ی پشتون‌ها، انوری نماینده‌ی هزاره‌ها و پیرم قل نماینده‌ی ازبک‌ها. آن‌ها با هواپیمای شخصی کریم آقاخان میر بین تاجیکستان و پاریس را طی کردند، رهبر روحانی مسلمانان اسماعیلیه به خاطر این‌که مسعود چندین بار پیروانش را از قتل عام طالبان نجات داده بود، بسیار قدردان او بود.

در مدت اقامت شش روزه‌اش، فقط یک بار به من تلفن زد، صدایش صاف و روشن بود و با ذوق و شوق به من گفت: «در چشمان‌شان دیدم که حرف‌های مرا می‌فهمند و به ما کمک خواهند کرد. پری گمان می‌کنم که برنده شدیم. ما دیگر تنها نیستیم ما بار دیگر آزادی‌مان را به دست خواهیم آورد.» اما این همه امید از دست رفت! امروزه اگر کشور من آزاد

است به خاطر مرگ مسعود است. ترور او که دو روز قبل از کشتن هزاران آمریکایی در ۱۱ سپتامبر صورت گرفت، ثابت کرد که تروریسمی که سال‌ها به کشور کوچک ما آسیب رسانده، قادر است همزمان به بزرگ‌ترین قدرت جهان هم حمله کند. اگر آمریکایی‌ها قبل از ۱۱ سپتامبر آن چنان که شوهرم به آن‌ها هشدار داده بود، به خطرات بن‌لادن و ملا عمر توجه نشان داده بودند، شاید از مرگ او و بسیاری دیگر جلوگیری می‌شد. شهادت او چشم کسانی را که بی‌ثمر به آنان هشدار داده بود، خیلی دیر باز کرد. او در مواقع ناامیدی تکرار می‌کرد: «چرا سکوت تنها مخاطب من است؟»

پس از بازگشتش از فرانسه، هنوز روی آرزوهایش پافشاری می‌کرد و هم‌چنان بر تحکیم پیوند بین مهاجران افغانی مقیم خارج و منطقه‌ی آزاد داخل کشور تأکید داشت.

هنگامی که به فرودگاه دوشنبه وارد شد، دخترچه‌ها و پسرچه‌های کوچک افغان با دسته‌های گل به استقبالش آمدند. به مدت سه روز، درباره‌ی سفر و نتایج دیدارهایش با مقامات اروپایی با ستاد ارتش‌اش صحبت کرد. از تعاملاتش با مقام‌های رسمی و افغان‌های مقیم خارج کشور ذوق و شوق خاصی داشت و تکرار می‌کرد: «پیغام‌ام را انتقال دادم و آن‌ها همه مرا درک کردند.» از این‌که وظیفه‌اش را انجام داده بود احساس خوشحالی می‌کرد. بیشتر از همیشه روی همبستگی تمام نژادها تأکید داشت و کمتر از همیشه دوست داشت کلمات از یک، پشتون، تاجیک، هزاره و... را بشنود.

بسیار تحت تأثیر دیدارش با نیکول فونتن قرار گرفته بود و می‌گفت این زن با احساس می‌تواند اوضاع را عوض کند و تا زمان مرگش از او با هیجان یاد می‌کرد. از اشخاص دیگری مثل خاویر سولانا دبیر کل اتحادیه‌ی اروپا و لویی میشل وزیر امور خارجه‌ی بلژیک هم در صحبت‌هایش یاد می‌کرد. با این‌که مدت کمی در پاریس و استراسبورگ مانده بود، دلش می‌خواست که

من و بچه‌ها را هم به آنجا بیرد. به من قول داد: «وقتی صلح به کشور برگردد همه با هم به آنجا خواهیم رفت» و با آن شوخ طبعی همیشگی اش اضافه کرد: «اما از خودم می‌پرسم آیا ارزشش را دارد؟ احتمالاً با دیدن آنجا مایوس خواهی شد، زیرا هنوز زیباترین مناظر دنیا در افغانستان است!»

طالبان که از این مسافرت افشاگرانه به خشم آمده بودند، با تمام توان دست به حمله زدند. معود قرار بود قبل از بازگشت به دره، گروهی از زنان را به حضور بپذیرد. آن‌ها مطلع شده بودند که قرار است مدرسه‌ای که به خرج دولت در دوشنبه اداره می‌شد و هزینه‌ی سنگینی را بر دوش دولت می‌گذاشت بسته شود. شوهرم به آن‌ها اطمینان داد که: «خواهران من نگران نباشید قول می‌دهم باز هم بتوانید بچه‌هایتان را به این مدرسه بفرستید.» وقتی آن‌ها از اتاق خارج شدند دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت: «می‌بینی در چه وضعیتی هستیم؟ مدرسه‌هایمان در خارج از کشور را می‌بندند، درست همان‌طور که در داخل طالبان آن‌ها را تعطیل می‌کنند!»

سریعاً به خواجه بهاء‌الدین، جهت انجام چند کار غیرنظامی که از زمان بازگشتش از فرانسه معوق مانده بود، عزیمت کرد. روستایان همیشه از او می‌خواستند که مشکلات آن‌ها را رفع و رجوع کند: مشاجرات همایی بر سر زمین یا حیوانات، دعوا بر سر جهیزیه، ازدواج و یا ارث... بر حسب اهمیت مسئله، یا خودش به آن رسیدگی می‌کرد یا به شورای عقلا، یا مراجع رسمی قضایی ارجاع می‌داد هیچ‌گاه ندیدم کسی را از خود براند و یا حتی یکی از قول‌هایش را فراموش کند. روزهای بعد از آن، گرفتارتر از همیشه بود.

روزی به‌روز ترسم از طالبان بیشتر می‌شد. اخباری که به گوشمان می‌رسید هولناک بود. اگر تنها چند سانتی‌متر از پوست زنان دیده می‌شد، یا اگر کمی از کفش سفیدشان از زیر چادر پیدا بود، جانشان را از دست می‌دادند... مردان اگر

ریشان به اندازهی قانونی نبود، مورد اهانت و ضرب و شتم قرار می گرفتند. قطع عضو، سنگسار و اعدام‌ها همچنان در کابل ادامه داشتند. آنجا سکوت مرگ، جای فریاد شادی در بازی فوتبال را گرفته بود. با هزاران پناهنده که از هجوم طالبان به دره و قتل عام مردم به بدترین شکل وحشت زده بودند، همدردی می کردم. هیچ کس انگیزی آن‌ها از این کار را نمی فهمید. از صحبت کردن در مورد آن‌ها در مقابل بچه‌ها پرهیز می کردیم تا شب دچار کابوس نشوند. امیر صاحب بر آشفته می گفت: «دین ما تنها دینی است که نه تنها از وظایف زنان، بلکه از حقوق آن‌ها هم صحبت می کند. امروز زنان بسیاری در مقابل بیمارستان‌هایی که از مداوای آن‌ها سر باز می زنند، جان می دهند. این‌ها چقدر از نور و خرد عاری اند که با خواهران ما بدتر از حیوانات رفتار می کنند.» به مرور زمان، این حوادث مصیبت‌بار و بی رحمانه موهایش را سپیدتر و چین‌های صورتش را عمیق‌تر می کرد او می گفت: «من از جنگ متفرم و بیست سال است که دارم می جنگم! این جنگ چه زمانی به پایان خواهد رسید؟»

برای معالجه باید به ایران می رفتم، اما هر بار که دریاره‌ی آن صحبت می کردم، چهره‌اش غمگین می شد و می گفت: «واقعاً مطمئن می باشی که باید بروی؟ کمی صبر کن. شاید بهبود پیدا کردی.» دلش نمی خواست از من جدا شود و تا جایی که می توانست شبی را با ما در دوشبه می گذراند.

موقعیت ضد و نقیضی پیش آمده بود. هرچه لحظات خوش بیشتری را کنار هم می گذرانیدیم، کنایه‌های او در مورد مرگ بیشتر می شد.

آن شب بعد از این که بچه‌ها را بوسیدم، وارد اتاق شدم. روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود، گویی می خواهد نور به چشمانش نخورد. در کنار او دراز کشیدم و به آرامی دستش را کنار زدم. خواب نبود.

نگاه عمیقی به من کرد و گفت: «پری به من قول بده که وقتی مردم، مثل

آن زنانی نباشی که ناله و شکایت می‌کنند و فریاد می‌زنند. به من قول بده که گریه نکنی.»

شگفت‌زده فریاد زدم: «من قبل از شما خواهم رفت! من خوابش را دیده‌ام. می‌دانم که اولین نفر من خواهم بود. بنابراین زندگی بعد از شما برایم سخت نخواهد بود. دیگر در این باره با من صحبت نکنید!»

«این خیلی مهم است. مرگ هر لحظه در کمین من است.»
باز اعتراض کردم و گفتم: «درست است اما نه بیشتر از دیروز، نه بیشتر از سال قبل و نه بیشتر از بیست سال پیش!»

«بدون شک. اما می‌تواند اتفاق بیفتد. می‌خواهم مطمئن باشم که جلوی احساسات را خواهی گرفت و مثل یک مرد قوی خواهی بود.»
«من به هیچ‌وجه قوی نیستم!»

«نمی‌خواهم شهادتات را از دست بدهی. باید به زندگی ادامه بدهی. تو نسبت به بچه‌ها وظیفه داری.»

«نه! نه! نمی‌خواهم در این باره حرف بزنم. دیگر این موضوع را پیش نکشید، حتی نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگویید.»

البته امروز حرف‌هایش و نشانه‌هایی که خداوند برایم فرستاد را به‌خوبی درک می‌کنم اما آن زمان نمی‌خواستم هیچ واقعیتی را بینم و در مقابل آن موضع می‌گرفتم.

هنگامی که برای من و بچه‌ها از ایران ویزا گرفت، خیلی خوشحال شدم. از چند ماه قبل پدر و مادرم به اتفاق بقیه‌ی فامیلم در ایران زندگی می‌کردند و دلم برای آن‌ها خیلی تنگ شده بود. به همین جهت با شور و هیجان زیادی به دنبال تهیه‌ی مقدمات سفر بودم. سه روز قبل از سفرمان شوهرم وارد دوشنبه شد.

نگاهی به چمدان‌ها کرد و گفت: «چمدان‌هایت را بسته‌ای و آماده‌ی سفری؟ حیف شد که نتوانستی اینجا خودت را معالجه کنی. تابستان آغاز

شده و هوای پنجشیر عالی است و تو از من دور خواهی بود. از آن گذشته، مطمئنم که به خاطر دیدار خانواده‌ات مدتی طولانی پیش من نخواهی بود. این طبیعی است. اما حیف شد.

با خودم فکر کردم که از او بعید است این‌گونه حرف بزند و سعی کند مرا از این سفر منصرف کند. باید چیز مهم‌تری او را نگران کرده باشد. کمی بعد به او گفتم: «واقعاً نمی‌خواهم به این مسافرت بروم. آن چنان ضروری هم نیست. در این گرمای شدید برای بچه‌ها بهتر است در دره بمانند. ای کاش می‌شد به این مسافرت نمی‌رفتم؟» «واقعاً؟»

صورتش روشن شد و با یک جست از جا بلند شد. «پس همین الان همه با هم می‌رویم، چمدان‌هایت را هم که بسته‌ای.» جواب داد: «نه من هنوز یک روز وقت می‌خواهم تا آماده شوم.» «موافقم. اول پیش دکتر برو تا من خاطر جمع شوم. فردا هلی‌کوپتر به دنبالتان خواهد آمد.»

با نسرین به فرودگاه رفت. این کار برایش یک عادت همیشگی شده بود. نسرین همیشه تا داخل هلی‌کوپتر او را همراهی می‌کرد و سپس ودود یا صالح که هر دو وابسته‌ی نظامی در تاجیکستان بودند، نسرین را به خانه برمی‌گرداندند. برادرم طارق هم به گروه آن‌ها پیوسته بود. امیر صاحب همیشه از بغل کردن دختر کوچکش با آن چشمان خندان، سر حال و خوشحال می‌شد. موقع رفتن چندین بار به برادرم گفت: «آماده باشید، فردا صبح خیلی زود هلی‌کوپتر را به دنبالتان خواهم فرستاد.»

تمام روز خانه را مرتب می‌کردم. در ابتدای تعطیلات فکر می‌کردم که برای تمام تابستان خانه را ترک می‌کنیم. غروب آن روز نزد دکتر رفتم و او به من اطمینان داد که هیچ مشکلی وجود ندارد و دست‌کم می‌توان تا زمان باز

شدن مدارس معالجه را به تعویق انداخت. شب خوابم نبرد. حدود ساعت پنج صبح به من زنگ زد و گفت: «همه چیز مرتب است؟ عقیده‌ات را عوض نکرده‌ای؟ هنوز هم می‌خواهی آنجا را ترک کنی؟ خوب است. حدود ساعت یازده هلی‌کوپتر را می‌فرستم. من هم در خواجه بهاء‌الدین به شما ملحق می‌شوم و به اتفاق به پنجشیر می‌رویم.»

کمی بعد بچه‌ها را آماده کردم و منتظر شدم. حدود ساعت یک بعدازظهر با من تماس گرفت و گفت: «پری متأسفم. آن قدر می‌ترسیدم نیاید، که تمام شب خوابم نبرد، و وقتی فهمیدم که قطعاً خواهید آمد به خواب رفتم و تازه از خواب بیدار شدم. هلی‌کوپتر فوراً حرکت خواهد کرد و ساعت یک و نیم و دو شما را به فرودگاه خواهد برد و چهار ساعت بعد همه با هم خواهیم بود.»

طارق ترجیح داد در دوشنبه بماند تا امتحان انگلیسی‌اش را بدهد و من با احمد و دخترها سوار هلی‌کوپتر شدم. برای اولین بار در هلی‌کوپتر جای اضافی داشتیم. احمد در صندلی پدرش نشست، یک صندلی کهنه که متعلق به ماشین لادا بود و رویش فرش پهن کرده بودند. دخترها از مخزن بزرگ سوخت کاربرات بالا رفتند. ما به آن عادت داشتیم. وقتی به خواجه بهاء‌الدین نزدیک شدیم، خلبان با شوهرم تماس گرفت و گفت: «امیر صاحب ما می‌خواهیم فرود بیاییم.»

«نه، حالا که هنوز فرود نیامده‌ای تا پنجشیر به پرواز ادامه بده. من فردا صبح خیلی زود با هلی‌کوپتر دیگری می‌آیم.»
«اما خانواده‌ی شما تنها است!»

خلبان از این که با من رودرو قرار بگیرد، خیلی ناراحت بود، همیشه شوهرم یا یکی از برادرانم همراه ما بود.

«نگران نباش شاهدین به آنجا رفته و منتظر آن‌ها است.»

صدای او را از بی‌سیم می‌شنیدم. از خوشحالی در پومتش نمی‌گنجید.

فکر می‌کنم که تا آخرین لحظه گمان می‌کرده که به ایران می‌روم. خدا را شکر که نرفتم.

به محض این‌که به جنگلک رسیدیم، به خانه‌ی کوچکمان سروسامان دادیم؛ کارهای منزل، خالی کردن چمدان‌ها، مرتب کردن آن‌ها و به راه انداختن آشپزخانه و غیره. از پنجره دیدم که کارهای ساختمانی خانه، در حال پیشرفت است و درخت‌کاری‌های بسیاری در باغ شده است. ساعت هفت صبح، ستاره‌ی درخشان من وارد شد: «می‌بینی چقدر خوب است که همه اینجا و کنار یکدیگر هستیم!» به خاطر نمی‌آورم که تا به حال او را تا این اندازه خوشحال دیده باشم. شیهه بچه‌ای بود که بهترین و محبوب‌ترین هدیه‌اش را دریافت کرده است. مرا به دیدن باغ برد و تک‌تک درختان میوه را به من نشان داد و علت انتخاب گل‌های مختلف را برایم توضیح داد. باغمان به جز یک قطعه‌ی کوچک چند متری کاملاً کج که زمین همسایه را از شکل انداخته بود، مثل همه‌ی باغ‌های افغانی، با دیوارهای بلند و مستقیم محصور شده بود. شوهرم به صورت نااناس به همسایه‌مان پیشنهاد خرید تکه‌ای از زمینش را داد، ولی مرد همسایه پیشنهادش را نپذیرفت و او هم دیگر اصرار نکرد.

در پایین خانه، قسمتی از زمین مسطح شده بود و روی آن آلاچیقی که به عنوان سایه‌بان استفاده می‌شد، ساخته بودند. تراس‌هایی که از میانشان پله‌هایی به طرف بالا می‌رفتند، خانه را از چشم جاده پنهان می‌کردند. در پشت خانه کوه‌ها سر برافراشته بود و در جلوی آن دره گسترده شده بود. به محض به پایان رسیدن کار ساخت استخر، آغاز ساخت بنای کوچکی بود که می‌بایست روی حمام ساخته می‌شد. داخل ساختمان همه‌جا سفید، وسیع و نورانی بود. ساختمان زیبایی بود ولی هنوز کارهای ساختمانی آن به پایان نرسیده بود.

ناگهان از من پرسید: «نظرت درباره‌ی زندگی در خانه‌ی بالا چیست؟»
ما خانه‌ی جدیدمان را خانه‌ی بالا می‌نامیدیم.

«این غیر ممکن است! هیچ چیز سر جای خودش نیست، خانه هنوز موکت نشده و گنجه ندارد. بهتر است در خانه‌ی پایین بمانیم، تا کارهای خانه‌ی بالا تمام شود.»

«اما من اینجا هستم! به من اعتماد کن. کارها خیلی سریع پیش خواهد رفت.»

همه‌ی مجاهدین را مرخص کرد و فقط دو تا از آن‌ها را نگه داشت تا برای حمل و نقل جعبه‌های ظروف و کتاب و چند مبل که کنار گذاشته بودیم، کمکمان کنند.

دو ساعت بعد آن‌ها همه‌ی اثاثیه را از منزل پایین به منزل بالا آورده بودند. شوهرم به من تلفن کرد. وقتی به آن‌ها در خانه‌ی بالا ملحق شدم، حاج و واج مانده بودم. همه چیز به طور باورنکردنی به هم ریخته بود. در حالی که خوشحال به نظر می‌رسید به من گفت: «بفرمایید! سخت‌ترین کارها را انجام دادم. حالا نوبت توست. الان فقط به یک سطل آب برای شستن خودم و لباس‌های تمیز احتیاج دارم زیرا با یک نماینده‌ی خارجی ملاقات دارم. خیلی وقت است که میهمان نداشته‌ام و قرار است با آن‌ها غذا بخورم، بنابراین دیگر لازم نیست برای من غذا درست کنی.»

نمی‌دانستم از کجا شروع کنم! به صنوبر، زنی که در کارهای منزل به من کمک می‌کرد، گفتم: «هیچ جای نگرانی نیست. تمام شب را در پیش داریم و شام هم نباید درست کنیم.»

تازه داشتم و سایلمان را باز می‌کردم که او برگشت.
«شما اینجا چه کار می‌کنید!؟»

«آن‌ها را فرستادم تا در میهمان‌خانه‌ی آستانه شام بخورند، تا فردا به وجود من در آنجا نیازی نیست.»

از خوشحالی روی پایش بند نبود و دلش می‌خواست هر چه زودتر

به خانه برگردد و وسایل را در آن بچیند. این قابل درک بود، زیرا از زمان ازدواجمان این اولین بار بود که در خانه‌ی واقعی خودمان زندگی می‌کردیم. همیشه یا در خانه‌ی پدر و مادرم، یا خانه‌ی فامیل او و یا در خانه‌های سازمانی ساکن بودیم. صحنه‌ی غیرعادی‌ای بود. روی پاشنه‌ی پا نشسته بودم و هر کتاب یا وسیله‌ای را قبل از این که به فرمانده جنگ بدهم، گردگیری می‌کردم. او آن‌ها را در طبقات کتابخانه قرار می‌داد، بعد عقب‌عقب می‌رفت و آن را برانداز می‌کرد و آن قدر همه چیز را جابه‌جا می‌کرد تا جای ایده‌آلش را می‌یافت. با شوخی به من گفت:

«از این طرف به دکوراسیون نگاه کن! تو بدون من چه می‌کردی.» و من هم مثل او به شوخی جواب می‌دادم: «هیچ! شما خوب می‌دانید که بدون شما هیچ چیز نیستم، بدون شما چیزی جز یک سایه‌ی غمگین یا یک شبح نیستم.» بعد از لحظه‌ای پرسید: «چه چیزی برای خوردن داریم؟»
 «شما گفتید که برنمی‌گردید! من هم چیزی درست نکردم.»
 «خوب حتماً کمی گوشت داریم. کباب درست می‌کنم.»

در میان جعبه‌ها، پیگ‌نیک به راه انداختیم و همه‌ی خانه را مرتب کردیم و شب هرجا رسید خوابیدیم. فردا صبح آن روز، به کمک برادرش شاهدین اول موکت اتاق‌های همکف و سپس موکت اتاق‌های طبقه‌ی اول را چسباند. هنوز مسعود بزرگ مورد انزجار طالبان مخوف را می‌بینم که چهار دست‌وپا، در حالی که از پیشانی‌اش سیل عرق جاری است، یکی یکی موکت‌ها را می‌برد و می‌چسباند. با خنده به من گفت: «می‌بینی استعدادهای نهفته‌ام را دارم کشف می‌کنم. پس از اتمام جنگ، می‌توانم دوباره مهارت‌هایم را به‌روز کنم!» فردای روز اسباب‌کشی، برای بچه‌ها، تشک و بالش پر سفارش دادم و آن‌ها در اتاق‌هایشان مستقر شدند.

فصل سیزدهم

شوهرم معمولاً کتاب یا وسیله‌ای را از خانه‌ی پایین یا همان خانه‌ی پدر و مادرم با خودش می‌آورد. چون به مناظر علاقه داشت، تابلوی رودخانه‌ی پنجشیر و کوه بدخشان را به دیوار کتابخانه‌اش آویزان کرده بود. در پاگرد پله‌ها هم عکس یک بندر ماهی‌گیری در انگلستان را زده بود و هر بار که از پله‌ها بالا یا پایین می‌رفت به آن نگاه می‌کرد. هر روز در مقابل تصویری از طبیعت بی‌جان که روی دیوار سالن نصب کرده بود، می‌ایستاد و نکته‌ی جدیدی را برای توضیح دادن پیدا می‌کرد: «حشره‌ی کوچک روی گلابی را ببینید، یا زیر پوست زردآلو و هسته‌اش را نگاه کنید» او خوشبخت بود، من هم همین‌طور، اما ترس مرا رها نمی‌کرد. بچه‌ها از لحظه‌ی ورودمان، به آمدن هواپیماها عادت کردند، اما جرئت بازی در باغ را نداشتند. پدرشان به دروغ آن‌ها را مطمئن می‌کرد و به آن‌ها می‌گفت: «هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند. تمام جاسوس‌های طالبان را زندانی کرده‌ام و آن‌ها هرگز نخواهند فهمید که شما اینجا هستید.» از دیدن قیافه‌ی معصوم آن‌ها که در نزدیکی پناهگاه بتونی بازی می‌کردند، دلم می‌گرفت.

تابستان در محیطی آرام و غیرواقعی آغاز شد. انگار به جایی دیگر، جایی معلق در زمان متقل شده بودیم، نوعی حباب که خداوند ما را در آن قرار داده بود تا از آخرین لحظات زندگی مان کنار یکدیگر بهره ببریم.

ژوئن ۲۰۰۱/م ۱۳۸۰ش بود. قاتلان او هنوز به پنجشیر نیامده بودند.

هر چقدر در سال‌های اخیر ناراحت و نگران بود، حالا آرام و آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید. وقتی به او نگاه می‌کردم و او را می‌دیدم که با قدم‌های بلند راه می‌رود، یا روی کوسن‌های سالن می‌نشیند و با نزدیکانمان گپ می‌زند و یا غرق در افکارش است، او را از همیشه زیباتر می‌یافتم. وقتی چرت می‌زد، بدون هیچ سروصدایی وارد اتاق می‌شدم و نزدیک او می‌نشستم و متظر می‌ماندم تا لبخندش، لبخند مثل عیش، ظاهر شود.

در ماه ژوئیه مسعود، یونس قانونی و دکتر عبدالله را به اتفاق برادرش احمد ولی و همایون تندر، نمایندگان افغانستان در انگلستان و سوییس به لندن فرستاد تا افغانی‌های مقیم خارج از کشور را گرد هم جمع کنند. یک صد نفر زن و مرد با افق‌های فکری متفاوت به مدت دو روز دور هم جمع شدند تا در مورد برنامه‌های سیاسی، آموزش و پرورش، اقتصاد، امور قضایی، امور بهداشتی و... همفکری کنند. به زعم او، این فرصتی برای جذب نیروهای مستعد بود تا بعداً در موقعیت مناسب، برای تکمیل اعضای دولت، به کار گرفته شوند. این کار او به هیچ وجه با منطق جور در نمی‌آمد، کشور در سخت‌ترین دورانش قرار داشت و مقاومت در پنجشیر محدود شده بود. اما شوهرم همچنان با اعتماد به آینده نگاه می‌کرد. از ابتدای سال ۲۰۰۱/م ۱۳۸۰ش، شرایط بر وفق مراد شد. حاجی قدیر، از نزدیکان شوهرم که پشتون بود و در شرق با موفقیت مقاومت می‌کرد، حتی توانست به استان کُتر هم حمله کند. در غرب پیشروی‌های اسماعیل خان^۱ به اندازمای بود که طالبان خانواده‌هایشان را

۱. اسماعیل خان نماینده‌ی حزب جمعیت اسلامی در شمال غربی افغانستان بود. وی شهر هرات را

از غور و هرات بیرون کشیدند. در مرکز و شمال محقق، خلیلی و دوستم، بعد از مشورت با امیر صاحب، نبرد را از سر گرفتند. بزرگ‌ترین ترس شوهرم این بود که آنها اشتباهات سال ۱۹۹۲م/۱۳۷۱ش را بار دیگر تکرار کنند و بدون برنامه، هماهنگی و اتفاق نظر، خودسرانه با دشمن صلح کنند. وقتی برادرش، احمد ولی، به او گزارش داد که مهاجران افغانی از همه‌ی نژادها، پیروی از او را پذیرفته‌اند، کاملاً مطمئن شد. با این حال در سفرش به اروپا با صدور پیامی علیه تروریسم بین‌المللی و دولت پاکستان، سند مرگش را امضا کرد.

من و شش فرزندم در خانه‌ی جدیدمان، دور از همه‌ی این قضایا بودیم. از زمان اقامتمان در خانه‌ی جدید، از حرف‌هایش می‌فهمیدم که برنامه‌هایی در سر دارد. افکارش روز به روز عجیب‌تر می‌شدند، و این مسئله تقریباً توجه مرا جلب کرده بود.

بعد از شنا در استخر، در تراس کوچکمان دراز می‌کشید و حمام آفتاب می‌گرفت. گاهی اوقات در کنارش می‌نشستم و او همیشه بعد از چند لحظه می‌گفت: «کاش می‌دانستی که شنا چقدر خوب است! باز هم شنا خواهم کرد.» آن روز اضافه کرد: «شاید برای آخرین بار» و وقتی حالت حیرت‌زده‌ی مرا دید، بلافاصله ادامه داد: «برای این که خورشید غروب خواهد کرد و هوا سرد خواهد شد.»

بسیار این که تاکنون، فرصت نکرده بود به امور خانه علاقه نشان دهد، اما در زمستان آن سال، با در نظر گرفتن دقیق همه‌ی درخت‌ها و گل‌هایی که می‌توان در آن کاشت، باغ را درخت‌کاری کرد. گاهی اوقات حتی این جمله را بر زبان می‌آورد: «آیا من رویدن آنها را خواهم دید؟» اگر در آن لحظه، معنی این کلمات را از من می‌پرسیدند فکر می‌کنم در جواب می‌گفتم منظور من این است که در زمستان خطر یخ‌زدگی برای گیاهان وجود دارد.

→ در کنترل خود داشت که در مقابله با طالبان تسلیم آنها نشود و هرات را به آنها واگذار نکند.

خاطره‌هایی که من از آخرین هفته‌های زندگی مان به یاد دارم، پی‌درپی لحظات خوش است. این را طبق عکس‌هایی که در آلبوم چسبانده‌ام یا فیلم‌های دوربین فیلم‌برداری دیجیتالی، که به تازگی هدیه گرفته بود، می‌گویم. او مثل بچه‌ها عاشق هدیه بود و هر بار از گرفتن آن غافلگیر می‌شد. از زمان شروع زندگی مشترکمان آن‌چه نیاز داشتیم — لباس، وسایل، دارو، لوازم برقی یا لوازم آرایش — فامیل و دوستان از پاکستان یا اروپا برای مان می‌آوردند. گاهی اوقات هم میهمانانش به او هدیه می‌دادند. بیشتر اوقات به خانه می‌آمد و آن‌ها را باز می‌کرد و بین اطرافیان تقسیم می‌کرد. به این ترتیب به احمد ساعت، به دخترها خودکار و به پسرهایی که اطرافش بودند، لباس یا دوربین هدیه می‌کرد. او به‌خصوص دستگاه ویدئوکاستش — که با آن انواع فیلم‌های خارجی مثل چهارصد ضربه، جوخه، اسپارتاکوس و نیکون ... را می‌دید — و دوربین فیلم‌برداری دیجیتال‌اش را خیلی دوست داشت. این دوربین تبدیل به اسباب‌بازی‌اش شده بود و مدام با آن از ما فیلم می‌گرفت و تصاویر را از فاصله‌ی دور زوم می‌کرد. بعد هم فیلم را برمی‌گرداند و آن را به ما نشان می‌داد.

در طول تابستان برخلاف معمول، بیشتر وقتش را به جای گذراندن با مجاهدین در خواجه بهاءالدین، با ما گذراند. یک روز صبح، صبحانه‌مان را تمام کردیم و او منتظر ماند تا مه بالا رود و هلی‌کوپتر قادر به پرواز شود.

«پری زمره درشت مرا بیاور.»

آن را چند ماه پیش خریده بود و همیشه می‌گفت که می‌خواهد آن را در موقع مناسب، برای یک عملیات گسترده هزینه کند. فکر می‌کنم که می‌خواست آن را به خارج بفرستد و بفروشد. می‌خوانستم سر به سرش بگذارم: «آیا قرار است یک آویز زیبا داشته باشم؟»

«وقتی پولدار شوم، یکی برایت خواهم خرید.»

«پس دو تا بخرید! چون من یاقوت هم دوست دارم!»

«این جواهرات نیست که زن را زیبا می‌کند.»

«تا جوان است او را زیبا می‌کند! اما تا وقتی شما پولدار شوید، من پیر شده‌ام. آن وقت دیگر گردنبند زمرد به چه درد من می‌خورد؟ الان است که جواهرات زینده‌ی من است.»

با او شوخی می‌کردم اما او حرفم را قطع کرد و گفت: «این طوری صحبت نکن، این پول مال مردم است.»

«شوخی می‌کنم! من خوب می‌دانم که دو جمله را در زندگی‌ام هرگز نخواهم شنید. یکی این که پری ما برای خودمان دو نفر وقت آزاد داریم. و دیگر این که بیا برویم هر چه می‌خواهی برایت بخرم.»

با صدای بلند خندید، سنگ گران‌بها را برداشت و با خود برد. این ثابت می‌کرد که او در تدارک حمله‌ی بسیار مهمی است.

هر شب خاطراتش را به یاد می‌آورم. یک بار وقتی ژنراتور برق از کار افتاده بود، در تاریکی در آغوش او قوز کرده بودم، بیرون از خانه، باد گرمی که از روی توده‌های گرد و غبار برمی‌خاست و به شیشه‌ها می‌خورد، غبار را از روی زمان می‌زدود و جزئی‌ترین خاطرات گذشته‌اش را به یادش می‌آورد. تأسف می‌خورم که چرا طی آن سال‌ها از او خواهم نکردم و به او نگفتم: «از گذشته‌تان بپرسم بگویند.» من می‌بایست خاطراتش را ضبط می‌کردم. او حسی بسیار قوی برای صحبت و توصیف وقایع داشت که از او یک قصه‌گوی فوق‌العاده می‌ساخت. گمان نمی‌کردم که زندگی‌اش این قدر کوتاه باشد. به سادگی فکر می‌کردم که وقتی پیر شدیم خاطراتم را یادداشت خواهیم کرد، تا نوه‌هایمان و نسل‌های آینده از حوادثی که کشورمان را زیر و رو کرد، حکایت‌هایی داشته باشند.

نمی‌دانم چه چیز به‌خصوصی باعث زنده شدن خاطراتش می‌شد.

بی شک به کاری که در طول روز انجام داده بود یا به کسانی که ملاقات کرده بود، مربوط می شد. به هر حال، آن شب موقع شام برایم خاطره‌ای از زمان جوانی‌اش تعریف کرد که در حالی که غذا در دسترسش بوده، با شکم گرسنه از آن می گریزد. این ماجرا بعد از کودتای نافرجام علیه داود و درست قبل از فرارش به پاکستان اتفاق افتاده بود. او مخفیانه به کابل بازگشته بود تا با مادرش خداحافظی کند. در حالی که بسیار گرسنه بوده و بی صبرانه انتظار خوردن قابلی پلو، غذایی که با برنج، کشمش، هویج و خیلی چیزهای خوب دیگر درست می شود، را می کشیده است، به رستورانی می رود. مدت ها بود که این غذا را نخورده بود. ناگهان مردی مرموز با پتو می آید و درست روبه روی او می نشیند. در لحظه ای که غذا را برایش می آورند، آن مرد پتویش را باز می کند و دست هایش را به زیر میز می برد و مدام به زانوئانش نگاه می کند. شوهرم که دیگر یقین پیدا کرده بود آن مرد عضو سازمان جاسوسی است و به این دلیل آن قدر به زیر میز نگاه می کند که می خواهد قبل از دستگیری او را با عکسش مقایسه کند تا درستی قضیه برایش ثابت شود، دوان دوان پا به فرار می گذارد. در حین فرار، در لحظه ای کوتاه متوجه می شود که آن مرد بر خلاف انتظار او زیر میز مشغول لوله کردن سیگار حشیش است! در حالی که از خاطره ای فرارش با شکم گرسنه می خندید گفت: «گمان می کنم از آن روز به بعد، از آن هایی که حشیش می کشند بیشتر بدم آمده.»

به سفارش او در باغ یک الاکلنگ و میله هایی به اندازه های متفاوت جهت نرمش برای هر سنی تعبیه کرده بودند — حتی به سن نسرین. او برای بچه ها، درست مثل برنامه های تلویزیونی جلسات تمرین ترتیب داده بود و با احمد و طارق فوتبال و کاراته بازی می کرد. در استخر بچه ها روی او می پریدند و

۱. شالی ابریشمی بزرگی که مردان افغان برای فرار از سرما به دور خود می پیچند.

گاهی اوقات در گرمای شدید تابستان با ریختن سطل های آب روی یکدیگر، ساعت ها تفریح می کردیم. دو گروه می شدیم، یک طرف من و طارق و طرف دیگر شوهر و پسر، دخترها را هم بین خودمان تقسیم می کردیم. هدف این بود که همدیگر را کاملاً خیس کنیم. من هنوز دنبال هم کردن ها را به خاطر می آورم و صدای خنده هایمان را می شنوم. او همیشه شوخی می کرد و سر به سرمان می گذاشت و برای ما جشن های واقعی راه می انداخت.

طبق معمول بیماران ها هم ادامه داشت و مثل همیشه، به غار یا پناهگاه می رفتیم.

هر هفته باغبانی می آمد و به باغ رسیدگی می کرد. روزهای جمعه که تعطیل بود، شوهرم با وجود کمردرد و درد پای چپش — که به او گفته بودند از سیاتیکش است — در نبود باغبان، کارها را ادامه می داد. من هنوز مشاجره اش با بچه ها بر سر جارو و آب پاش را به خاطر می آورم! به بچه ها می گفت: «دست به کار شوید» و به هر کدام از آنها مسئولیت یک تکه از زمین را می داد. وقتی آنها را در حال وجین کردن، بیل زدن و آب دادن نگاه می کردم، با خود فکر می کردم که خدا به این مرد همه چیز داده است. او می تواند خود را با همه نوع شرایط و همه نوع مخاطب از یک بچه ی کوچک گرفته تا یک فرمانده بزرگ وفق دهد. بیشتر اوقات به خواست او چای می آوردم و همه با هم دور استخر می نشستیم و به اشعار احمد گوش می کردیم و برای این که عیشمان تکمیل شود، شوهرم، اشعار حافظ را که به آن علاقه ی خاصی داشت، از حفظ می خواند و یا ترانه های معروف را زیر لب زمزمه می کرد. آن روزها، بسیار خوش خوراک شده بود، مثل وقتی که با خوردن آخرین هندوانه های فصل، دلی از عزا درآوردیم. در کشور ما، چیزی از این خوشمزه تر پیدا نمی شود.

در تمام عمرش، همیشه وزنش بین هفتاد و دو و هفتاد و سه ثابت بود.

اما چند وقتی بود که کمی چاق شده بود و این خیلی به او می آمد. او به اندازه‌ی کافی مواظب وزنش بود و دیگر لازم نبود من چیزی در این باره به او بگویم. یک شب به خانه برگشت و به من گفت: «عجیب است معمولاً راه بین خانه‌ی بالا و خانه‌ی پایین را خیلی سریع طی می‌کردم، اما حالا حداقل سه مرتبه وسط راه ایستادم تا نفس تازه کنم. از خودم پرسیدم نکند کمی چاق شده‌ام؟ نظر تو چیست؟» سکوت کردم و جوابی ندادم. چون در خانه ترازو نداشتیم، طارق را فرستاد تا ترازوی دکتر رحیم داد خان را قرض بگیرد. هشتاد و چهار کیلو وزن داشت. به شوخی گفت: «آه می‌بینی! حق با من بود. من دارم تبدیل به یک آقای چاق می‌شوم و تو حتی متوجه این موضوع نشده‌ای.» وقتی او را خوشحال و زیبا می‌دیدم، اسفند دود می‌کردم تا چشم بد را از او دور کنم. در فرهنگ ما می‌گویند کسانی را که خدا نزد خود فرا می‌خواند به معنی تمام کلمه شاد و زیبا می‌شوند. اما من چگونه می‌توانستم چنین فکری را به ذهنم راه دهم.

صبحانه، یکی از مهم‌ترین لحظات روزش بود. ابتدا جوشانده با خشکبارش را که من برایش آماده می‌کردم می‌نوشتید و سپس از مرباهای گیلاس، هویج، یا سیب من می‌خورد و اگر فرصتی پیش می‌آمد، از خوردن سیخ‌های کوچک جگر گوسفند که برایش درست می‌کردم لذت می‌برد. در آخر هم همیشه چای سبز بدون قند می‌نوشتید.

اگر در خانه می‌ماند، صبح‌ها یک یا دو میوه هم می‌خورد. اگر از برنامه‌ی روزانه‌ی او با جزئیات صحبت می‌کنم برای این است که این اواخر برنامه‌اش به‌طور متفاوتی اجرا می‌شد. یک بار که صبحانه‌اش را تمام کرده بود از طارق خواست در کنار استخر سایبانی نصب کند تا چایش را زیر آن بنوشد. سپس در حالی که در باغ گردش می‌کرد، اینجا و آنجا می‌نشست تا میوه‌ای بخورد. گوشه و کنار باغ را به عطر حضورش معطر می‌کرد و همه‌جا یک تصویر یا

یک یادگاری از خود برای ما به جای می گذاشت. گاهی اوقات نیمه شب مرا از خواب بیدار می کرد و می گفت: «می شود تشکمان را در تراس بیندازیم؟» و ما آن شب را زیر سقف آسمان زیبا می خوابیدیم.

خیلی زیاد با هم صحبت می کردیم و در حین آن، معمولاً از وضعیت زنان افغان حرف می زدیم. هر روز، زنانی به دیدن می آمدند و از شرایط وحشتناک زندگی شان برایم تعریف می کردند و من سعی می کردم در حد توانم، مشکلاتشان را حل کنم. مسعود در جریان همه چیز بود، حتی در جریان امور زنانی که در زمان زایمان یا بعد از سقط جنین فوت می کردند هم قرار داشت. او می گفت: «مرگ این زنان، مرگ مادران آینده ی کشور ما است!» از نظر او کمک به کشورمان، از کمک به زنان آغاز می شد. او می گفت: «آنها آینده ی افغانستان هستند.» پاکستان این نکته را به خوبی فهمیده بود و از طالبانی حمایت می کرد که زنان را از کار کردن در مدارس، بیمارستان ها و سازمان های دولتی که اکثریت کارکنان آنها را زنان تشکیل می دادند، باز می داشت و با این کار تمام کشور را فلج کرده بود. اما در این میان چه کسی حرف های شوهرم را در حالی که دنیا از جنگ داخلی پایان ناپذیر در افغانستان سخن می گفت، باور می کرد؟

یک روز در حالی که مجله ی فرانسوی *ال* را در دست داشت، به خانه برگشت. روی جلد این مجله تصویر زنی افغانی با چادری، چاپ شده بود. برایم توضیح داد که این مجله در سراسر دنیا چاپ می شود و در همه جا از آرمان زنان دفاع می کند. گفت: «امروز یکی از روزنامه نگاران مجله ی *ال* را که با شکایا به دره آمده است، دیدم.»

مسعود اکثر بازدیدکنندگان را می پذیرفت زیرا همیشه تحت تأثیر افراد خارجی که خطر آمدن به کشورمان را می پذیرفتند، قرار می گرفت. به من گفت: «مجله ی *ال* می خواهد با تو مصاحبه کند، شکایا هم در کنارت خواهد

بود و حرف‌هایت را ترجمه خواهد کرد. در این باره چه فکر می‌کنی؟
 استثنائاً جوابی ندادم و گفتم: «هر طور میل شما است.» دلم می‌خواست
 صدایم را به گوش همه برسانم. شایعاتی که در خارج از کشور درباره‌ی
 شوهرم پراکنده شده بود به یادم آمد و آرزو کردم حقیقت را به همه بگویم.
 مسعود دو یا سه زن نداشت، مرا در خانه حبس نکرده بود و مرا مجبور به
 پوشیدن چادری نمی‌کرد. او به آن‌هایی که چادری سرشان می‌کردند احترام
 می‌گذاشت، اما در واقع از آن بیزار بود و فقط یک روسری ساده به پیروی
 از دستور قرآن را پیشنهاد می‌کرد. شوهرم با عصبانیت می‌گفت: «مرا منم
 می‌کنند که با زنان کار نمی‌کنم اما من واقعاً از خودم می‌پرسم اینان از کدام
 زنان صحبت می‌کنند؟ من آن‌ها را هرگز نمی‌بینم!» تنها زنان افغانی فعال
 در دره معلمان بودند و او تا جایی که می‌توانست از آن‌ها حمایت می‌کرد.
 در زمان جنگ علیه روس‌ها چندین پزشک زن به ما کمک می‌کردند که در
 میان آنان به خصوص پزشک فوق‌العاده‌ای به نام دکتر لورانس را به یاد دارم.
 اما از آن زمان به بعد، تعداد آن‌ها بسیار کم شده بود. از این رو فکر کردم که
 اگر حرف‌هایم را در این مجله مطرح کنم، شاید زنان مهاجر افغانی خارج
 از کشور با خواندن آن تمایل پیدا کنند، به ما بپیوندند. او همچنین گفت که
 از شکایا خواهد خواست تا نوعی وزارت حقوق زنان را در دره تشکیل
 دهد تا زنان بتوانند در امنیت کامل گرد هم آیند، آموزش ببینند و حرفه‌ای
 بیاموزند. به این ترتیب بود که برای اولین بار با ماری فرانسواز آشنا شدم و
 من، شکیا هاشمی و ماری فرانسواز با یکدیگر دوست شدیم. از آن موقع،
 آن‌ها همیشه کنار من و بچه‌هایم بوده‌اند.

نیمه‌ی ماه اوت بود. دو فرد تونس‌ی به نام‌های قاسم بقالی و کریم توزانی
 به تازگی به دره آمده بودند و خود را به عنوان روزنامه‌نگارانی مراکشی معرفی
 کرده بودند. آن‌ها ویزای طالبان را در پاکستان گرفته بودند و بعد از گذراندن

دو هفته در کابل به قندهار، منطقه‌ی انحصاری «دانشجویان الهیات» رسیده بودند و اصرار داشتند با شوهرم صحبت کنند.

یک روز صبح به من گفت: «در حال تدارک عملیاتی وسیع هستم. نظرت درباره‌ی این که دیگر به دوشنبه برنگردی چیست؟»

«خوب می‌دانید که من آنچه را شما بخواهید، انجام می‌دهم و برای من هر جا که نزدیک‌تر به شما باشد، بهتر است. اما اگر اینجا بمانیم باید برای بچه‌ها معلم فارسی و انگلیسی بگیریم.»

با صدای بلند خندید و گفت: «اوه! چقدر ذائقه‌ات شیک شده است.» آن روز تصمیم گرفتیم که در خواجه بهاءالدین که نظر هر دویمان را تأمین می‌کرد، بمانیم. شوهرم از مدت‌ها پیش مقر فرماندهی‌اش را در این شهر کوچک دائر کرده بود. پشت پایگاه، بیابان بود و در جلوی آن، خانه‌های گلی واقع در زمین‌های پست و دور از تیررس طالبان پراکنده شده بودند. اگرچه منظره‌ی کوه‌هایمان و خنکی هوای دره را نداشت، اما یک امنیت نسبی در آنجا وجود داشت.

ظاهراً امیر صاحب در داخل و خارج کشور از نیروها و متحدانش مطمئن به نظر می‌رسید. می‌گفت: «در حال حاضر همه با هم توافق دارند. به محض آزادی کشور، یک لوی جرگه^۱ تشکیل می‌دهیم و انتخابات برگزار می‌کنیم تا مردم نمایندگان‌شان را انتخاب کنند.»

با این که ظاهرش همیشه امیدوار بود، گاهی به خاطر خواب‌هایی که هرگز آن‌ها را برای من تعریف نمی‌کرد، از خواب می‌پرید. در این مواقع او را می‌دیدم که با تمام وجود به نماز ایستاده و دعا می‌کند و صبح روز بعد دو گوسفند برای فقرا قربانی می‌کرد. در کشور ما رسم است که بعد از دیدن خواب پدر و مادر، برای آرامش روحشان قربانی می‌کنیم. هنگامی که آن روز

۱. انجمن طایفه‌ای گروه افغان

از احمد پرسید که آیا او هم پس از مرگ پدرش این کار را خواهد کرد یا نه، معترض گفتم که ساعت و زمان این گونه حرف‌ها فرا نرسیده است. این نوع افکار همیشه مرا عصبی می‌کرد.

جنگ‌های خشونت‌بار در جبل‌السراج جریان داشت.

در تراس می‌آمد و می‌رفت و در بی‌سیم خود دستورهایی بر حسب زبان طرف مقابل به دری یا پشتون صادر می‌کرد. بعد از آن به اتاق کارش رفت و خود را آنجا حبس کرد. در همان اتاق به دیدنش رفتم. خبردار شده بود که پسر یکی از فرماندهانش، که پانزده روز پیش در جنگ به شهادت رسیده بود، کشته شده است.

«چقدر ناراحت‌کننده است! به او اصرار کردم که به مادر و خواهرش رسیدگی کند و به جنگ نرود اما او مایل نبود چیزی در این باره بشنود. به من گفت: «امیر صاحب از من نخواه تفنگ پدرم را تا زمانی که حتی یک نفر از دشمنانش در این کشور باقی است، بر زمین بگذارم.» وحشتناک است... او تک پسر خانواده بود. همه‌ی خانواده نابود شدند.»

او در سکوتی غمبار غرق شده بود و من می‌خواستم با سؤالاتی درباره‌ی آن فرمانده، سکوتش را بشکنم.

در جواب گفت: «آن فرمانده هم‌سن من بود، اگر زودتر ازدواج می‌کردم، احمد الان هم‌سن و سال پسرش بود.»

آن لحظه فکر کردم از این بابت افسوس می‌خورد، اما امروز می‌دانم که برعکس از این که احمد برای رفتن به جبهه به سن قانونی نرسیده بود، تسلی‌خاطری داشت.

همیشه احمد را به کناری می‌کشید تا با او رودررو صحبت کند. پسرم تا به حال حرف‌های او را برای من تعریف نکرده، زیرا او رازنگه‌دارتر از آن است که این نوع اسرار محرمانه را برای من بازگو کند. باد کمی از گفت‌وگوهای

آن‌ها را برایم آورد: «به من قول بده اگر برایم اتفاقی افتاد، دنبال انتقام گرفتن نباشی»، «هنگامی که من مردم آیا آن قدر قوی خواهم بود که مرا بر پشت خود سوار کنی و تا بالای کوه ببری؟» تصور نکنید که او آدمی غیر طبیعی بوده است. نه چنین نبود. این نوع تفکرات در صحبت‌های او دلایل حکیمانه‌ای داشت. با این حرف‌ها پدر به فرزندانش می‌خواهد بفهماند که زندگی فقط مادیات نیست. پیش از این، وقتی هنوز در خانه‌ی پایین زندگی می‌کردیم، به نقطه‌ای دور اشاره کرد و گفت: «آنجا جایی است که دوست دارم دفن شوم». باز هم اعتراض کثان گفتم: «مایل نیستم در این باره سخنی بشنوم» در اواخر عمرش به دکتر عبدالله نزدیک‌ترین دوستش هم همین حرف را زده بود.

۳۱ اوت بود. دو خبرنگار کذایی با گروهی از «برادران همکیش» دره را به قصد خواجه بهاء‌الدین ترک کردند. قاتلان نه روز تمام مصرانه از وزارت امور خارجه مجوز دیدار با شوهرم را طلب کردند.

عملیات بسیار وسیعی در کندوز در حال اجرا بود و او قبل از رفتن به تاجیکستان از خواجه بهاء‌الدین هم رد می‌شد.

آن روز صبح سه هنوز به اندازه‌ی کافی بالا نیامده بود و هلی‌کوپتر امکان پرواز نداشت. برای صبحانه یک نان خطایی، نوعی شیرینی که برای درست کردن آن خمیر را ورقه‌ورقه می‌کنیم و بین آن مقدار زیادی پنیر سفید می‌گذاریم، آوردم. از من خواست از زنی که آن را برایش آورده بخوام با ما غذا بخورد. همیشه همایه‌هایمان برای او چیزهای خوردنی درست می‌کردند و از این‌که می‌دیدند او از خوردن آن‌ها لذت می‌برد، بسیار خوشحال می‌شدند. نان خطایی را در حضور زن چشید.

مؤدبانه بدون این‌که به روی خودش بیاورد که نان خطایی سوخته و خراب شده از او پرسید: «خودت آن را درست کرده‌ای؟»
«نخیر زن برادرم آن را درست کرده.»

«آیا برای ازدواجشان تیرهای زیادی شلیک کردید؟»

در کشور ما در مراسم عروسی میهمانان برای ابراز شادی خود، تیراندازی هوایی می‌کنند.

«آه بله! ازدواج مفصلی بود.»

بلند خندید و گفت: «خوب ارزش نداشت که برای یک نان خطایی مثل این، این همه هزینه کنید! بگزار من باز هم بخورم، خیلی هم بد نیست اما تصور کن که اگر این را به بچه‌ها می‌داد، ممکن بود آن‌ها را مسموم کند!»
آن روز چقدر خندیدیم! زن از این که می‌دید امیر صاحب این گونه با او شوخی می‌کند، بسیار خوشحال بود.

بعد از ظهر در اتاقمان بودم که صدای بلندش را شنیدم: «پری! پری! او عادت داشت وقتی وارد باغ می‌شد مرا صدا کند. از پنجره خم شدم. در حالی که سرش را به طرف بالا گرفته بود گفت: «مه خیلی زیاد بود، فردا اینجا را ترک می‌کنم. دوربین فیلم‌برداری را بردار و بیا پایین. می‌خواهم از تان فیلم بگیرم.»

هنگامی که به تراس رفتم، دوربین را از دستم گرفت و از من خواست سوار الاکلنگ شوم و از من فیلم گرفت، بعد از بچه‌ها فیلم گرفت و در آخر او بالای الاکلنگ رفت و من از او فیلم گرفتم. از صنوبر خواست برایمان چای بیاورد. بعد به نوبت با احمد، فاطمه، مریم، عایشه، نسرین، زهره و بچه‌های صنوبر فیلم گرفتیم. زیر درختان هوا عالی بود. سب‌ها هنوز نرسیده بودند اما بوی عطرشان به مشام می‌رسید. با خودم فکر کردم: «به زودی می‌توانم مربا درست کنم.» ما یک خانواده‌ی خوشبخت بودیم.
پایان تابستان بود و پایان زندگی او.

شب که شد برایش انگور سنگونه آوردم. سنگونه دهکده‌ای در پایین جنگلک است و بهترین انگور پنجسیر در آنجا عمل می‌آید. آن را با لذت

خورد و بعد رو به طارق کرد و گفت: «لطفاً یک خوشه‌ی دیگر برایم بیاور، شاید این آخرین باری باشد که از آن می‌خورم.» و با دیدن چشمان حیرت‌زده‌ی ما اضافه کرد: «وقتی که از خواجه بهاء‌الدین برگردم، حتماً فصل تابستان تمام شده است.»

شب که شد مثل معمول آخرین دورش را در باغ زد تا با جاهای مختلف آن ارتباط برقرار کند. هیچ‌وقت آرام و قرار نداشت، مدام می‌خواست از نزدیکانش خبر بگیرد و از آن‌چه که در جبهه و یا در خارج کشور می‌گذشت مطلع شود. منتظر نشدم برای خواب بیاید و به رختخواب رفتم. وقتی وارد اتاق شد به طرفم خم شد و گفت: «پری به من نگو که الان می‌خواهی بخوابی! زیبایی ماه کامل را در آسمان دیده‌ای؟ شب به این زیبایی را دیگر هرگز نخواهی دید.» امروز وقتی گریه می‌کنم به او می‌گویم: «چرا مرا آگاه نکردید که این شما بودید که دیگر نمی‌دیدمتان نه شب!»

دستم را گرفت و با هم به باغ رفتیم. با لباس خواب بودم و حتی فرصت نکردم یک روسری سر کنم. برایم توضیح داد: «اینجا را می‌بینی، دوست دارم اینجا فلان گل را بکارم و در کنار سونا هم می‌خواهم فلان درخت را بکارم.» برایم اشعاری را از بر خواند و دست در دست هم تا نیمه‌شب در باغ گردش کردیم.

فردای آن روز جلوی پنجره نشت. آنجا دو صندلی گذاشته بودم. چون اتاقمان در طبقه‌ی اول قرار داشت و من مایل نبودم مردانسی که از خانه محافظت می‌کنند، مرا ببینند، برخلاف او در راه منزل و یا کنار درب ورودی آن هرگز توقف نمی‌کردم.

از من خواست: «بیا پیش من.»

«اما مردها آن پایین ایستاده‌اند.»

«مهم نیست، بیا منظره را با من تماشا کن.»

دستم را گرفت و با من از این در و آن در صحبت کرد. چند لحظه بعد، وقتی برای آماده کردن صبحانه خواستم او را ترک کنم، مانعم شد و به شدت مرا نگه داشت. تا کنون چنین عکس العملی از او ندیده بودم.

بعد از صرف صبحانه، به اتاق احمد رفت و مرا صدا زد. وقتی به او ملحق شدم دفترهای پسرمان را به من نشان داد و گفت: «احمد درس هایش را از حفظ برایم خواند، من نمی دانستم که او تا این حد پیشرفت کرده است.» دخترها هم به ما پیوستند و او دوباره تکرار کرد که تا چه حد از داشتن بچه‌هایی به این زرنگی خوشحال است. در آن لحظه من خوشبخت‌ترین همسر و مادر دنیا بودم. گفت: «پری من دارم می‌روم.» این آخرین باری بود که اسم را از زبان او می شنیدم.

طبق معمول رفتم و به نرده‌های پاگرد تکیه کردم. زمانی که از پله‌ها پایین می‌رفتم نگاهش را از من بر نمی داشت. مثل همیشه به تراس اتاقمان رفتم تا خارج شدنش از خانه را تماشا کنم. به آرامی از پله‌هایی که از میان باغ می گذشت پایین رفتم. روی هر پله رویش را به طرف من می چرخاند. بار دیگر با نگاه‌هایمان از هم خداحافظی کردیم. از تمام پله‌ها در حالی که عقب عقب نگاه می کرد، پایین رفتم. به شوخی با اشاره به او فهماندم: «جلوی پایتان را نگاه کنید، بالأخره خواهید افتاد.» او با علامتی به من جواب داد: «نگران نباش.» تا آخرین پله مرا نگاه کرد و من با خودم می خندیدم و به مجاهدین فکر می کردم که فقط پشت او را می دیدند.

زمانی طولانی بعد از رفتنش هنوز لبخند می زدم.

فصل چهاردهم

همان روزی که او از خانه رفت، پدر و مادر و تمامی فامیلم از ایران آمدند. دلمان خیلی برایشان تنگ شده بود. فردای آن روز و روزهای بعد از آن، بچه‌ها از صبح تا شب، پیش پدر بزرگ و مادر بزرگشان در بازارک می‌ماندند و شب پدر و مادرم آن‌ها را پیش من می‌آوردند و همگی با هم شام می‌خوردیم. در نبود بچه‌ها، تصمیم گرفتم خانه را آن‌طور که دلم می‌خواهد مرتب کنم. شوهرم قبل از رفتن به من گفت که دلش می‌خواهد روی یک تشک پشمی و سفت‌تر بخوابد زیرا همیشه صبح‌ها هنگام برخاستن از خواب، کمردرد داشت. با خودم عهد کردم که وقتی برگشت او را وادار کنم پیش دکتر برود و کاملاً جدی خود را معالجه کند. زمانی که زنی در باغ مشغول درست کردن تشک جدیدمان بود، من هم به درست کردن تشک‌های اتاق‌های میهمان مشغول شدم. همیشه از غیبت فرزندانم برای انجام کارهایم استفاده می‌کردم تا وقتی برگشتند، وقت آزاد بیشتری را در کنار آن‌ها بگذرانم.

یکشنبه صبح یکی از محافظان امیر صاحب به ما خبر داد که او برای ناهار به منزل خواهد آمد.

آن موقع طالبان مرتباً به دشت شمالی حمله می‌کردند. بسم‌الله خان، فرمانده دشت، از شوهرم یاری خواسته بود و مسعود قصد داشت قبل از ملحق شدن به او به دیدن ما بیاید. غذا را درست کردم. فکر کردم در این فاصله تشک را هم آماده می‌کنم که اگر امیر صاحب بخواند استراحت کند با دیدن آن کاملاً غافلگیر شود.

در نبود شوهرم، در منزل فرستنده‌ی رادیویی نداشتیم. او از دفترش پیغام‌ها را برای یکی از مجاهدین می‌فرستاد و او هم از طریق یکی از محافظان آن را به دست من می‌رساند. این کار می‌توانست با توجه به مشکلات ارتباطی و درجه‌ی مشغولیت هر یک از واسطه‌ها، وقت زیادی بگیرد.

مسعود ساعت چهار بعدازظهر، هیچ‌وقت در خانه نبود. به انتظار کشیدن عادت داشتم و نگران نمی‌شدم. از صنوبر خواستم بیرون سفره‌ای پهن کند و غذا را بیاورد تا بخوریم. بعد از آن صنوبر به قسمت اطلاعات رفت.

از طریق مجاهدینی که نگهبان خانه بودند مطلع شدیم که تغییر برنامه‌ای پیش آمده است. بسم‌الله خان در لحظه‌ای که مسعود دوشنبه را ترک می‌کند از او می‌خواهد که به خواجه بهاءالدین برگردد. آنجا او تصمیم می‌گیرد مستقیماً به پنجشیر برود اما در راه به او خبر می‌دهند که طالبان عقب‌نشینی کرده‌اند. وقت زیادی از دست رفته بود و او یک باره تصمیم می‌گیرد به پایگاهش برگردد و سفرش به پنجشیر را دو روز به تعویق بیندازد.

بعد از ناهار من و دو نفر از زنان دهکده به سالن رفتیم تا تشک جدیدمان را بدوزیم. پارچه را روی زمین پهن کردم و چرخ خیاطی را به برق زدم. در حین انجام کار بودیم که برادرم راشدین به همراه بچه‌ها از راه رسید. کمی تعجب کردم. چهره‌ی عجیبی داشت. هنوز ساعت پنج نشده بود. راشدین گفت: «پری بلند شو، باید برویم.» می‌دانستم پدر و مادرم گوسفندی قربانی کرده‌اند. فکر کردم که آن‌ها به دنبال من آمده‌اند تا به اتفاق آن را بخوریم. در

جواب گفت: «حاجی کمی صبر کن، الان با هم می‌رویم، می‌خواهم تشک پدر احمد را قبل از آمدنش تمام کنم.» با حرف من باز خطوط چهره‌اش در هم رفت و از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت یک باره با صدای بلند گفت: «تو را به دوشنبه می‌برم.»

«به دوشنبه!»

«توی دره درگیری است.»

«چطور ممکن است؟ هیچ سروصدایی نمی‌آید. اولین بار است که بعد از مدت‌ها هیچ خبری از بمباران‌ها نیست.»
بالاخره از بگومگو خسته شد و گفت: «امیر صاحب این را از تو خواسته است.»

در این لحظه، بدون آن‌که از چیزی خبر داشته باشم، فهمیدم اتفاقی افتاده است. به چه دلیل شوهرم از من خواسته به دوشنبه بروم در حالی که خودش در خواجه بهاء‌الدین است. مگر ما قرار نگذاشته بودیم که من دیگر به تاجیکستان برنگردم. به داخل حمام کوچک طبقه‌ی همکف رفتم و آبی به صورتم زدم تا بتوانم به روشنی در این مورد فکر کنم. برگشتم و به او گفتم: «در دره جنگی وجود ندارد.»

«خبر نداری؟ طالبان در دشت شمالی در حال پیشرفت هستند. امیر صاحب برای جانتان نگران است. وسایلت را جمع کن فوراً باید از اینجا برویم. این دستور خود امیر صاحب است.»

برای این‌که اطلاعات بیشتری به دست آورم، سؤال کردم: «چه وسایلی بردارم؟ فقط چند روز آنجا خواهیم ماند یا تا باز شدن مدارس آنجا می‌مانیم؟»

«هر چیزی که صلاح می‌دانی با خودت بردار.»

«وسایل پدر احمد را هم بردارم؟»

«آن‌ها را هم بردار.»

وقتی فهمیدم قرار است شوهرم به ما ملحق شود، کمی مطمئن شدم. به اتاق بالا رفتم. چند دقیقه بعد برادر دیگرم شاهدین وارد خانه شد. صدای پایش را که چهارتا چهارتا پله‌ها را بالا می‌آمد، شنیدم. به در کوید و گفتم: «پری زود باش باید برویم.» به هم ریخته و پریشان به نظر می‌رسید. در این میان آن‌چه بیشتر از همه مرا تحت تأثیر قرار داد، چهره‌ی پسر احمد بود که در کنارش ایستاده بود. رنگش پریده بود. وقتی محافظان مسعود پدرم را در جریان قضایا قرار داده بودند، احمد پیش پدرم بوده است و جزئیات گفت‌وگوی آن‌ها را شنیده و شاهد تمام اتفاقات پشت پرده بوده است. من که ترسیده بودم پرسیدم: «چه شده است؟ اتفاق بدی افتاده؟ پدر احمد کجاست؟»

اما احدی به من جواب نمی‌داد، تنها به من می‌گفتند که عجله کنم. برادرم گفت: «سروصدا نکن جنگ دارد شروع می‌شود. اگر همسایه‌ها تو را ببینند، یا صدايت را بشنوند، وحشت‌زده می‌شوند.»

وسایلم را جمع کردم. چمدان شوهرم را برداشتم و لباس‌های اتو کرده‌اش را در آن گذاشتم. و به طرف هلی‌کوپتر راه افتادیم. احمد ساکت بود، دخترها پشت سر هم سؤال می‌کردند و نرسین گریه می‌کرد زیرا او را از خواب بیدار کرده بودیم. بیشتر حیرت‌زده بودم تا نگران. به حدی که وقتی از هلی‌کوپتر دود بلند شد، تقریباً احساس آرامش کردم. اگر مجبور شوم به خانه برگردیم، شاید بتوانم کار تشک را تمام کنم. موتور هلی‌کوپتر آتش گرفت و هیچ هلی‌کوپتر دیگری هم در دسترس نبود. به خانه برگشتیم. دو تا از زنان همسایه را صدا کردم تا در تمام کردن تشک مذکور به من کمک کنند. در حالی که آن را می‌دوختیم، با خودم فکر می‌کردم که شبانه برایم پیغامی خواهد فرستاد و فردای آن روز، پس فردا یا زمانی دیرتر واقعیت قضیه را

برایم تعریف خواهد کرد. اطرافیان او بدون این که چیزی برایم توضیح دهند، ابلهانه فقط دستورهای او را برایم تکرار می کردند.

شب که شد پدر و مادرم آمدند. پدرم مرد شادی است و همیشه شوخی می کند. همیشه به محض این که وارد اتاق می شد بچه ها از سر و کولش بالا می رفتند و با او بازی می کردند. اما حالا حالت به هم ریخته ای داشت. از او پرسیدم: «بابا حالت خوب است؟ همه چیز رو به راه است؟» او جواب داد: «بله، بله» اما صدایش تقریباً غیر قابل شنیدن بود. به او پیشنهاد کردم که چیزی برای خوردن بیاورم. اما او به بهانه ای این که الان غذا خورده است، تقاضایم را رد کرد. کار دوخت و دوز را تمام کردم و آرام گرفتم، به خصوص که می دیدم هیچ نشانه ای از جنگ نیست. برای این که صحبت را گل بیندازم، گفتم: «من همه ی کارهایم تمام شد. فردا روی تشک جدیدمان خواهیم خوابید. راستش را بخواهید فکر نمی کنم به دوشنبه برویم.» پدرم را با بچه ها در طبقه ی پایین رها کردم و به طبقه ی بالا رفتم تا به اتاق خودمان بروم. وارد هر اتاقی که می شدم، مادرم از آن خارج می شد، این در حالی بود که معمولاً هر وقت مادرم مرا در حال انجام کاری می دید، برای کمک به من شتاب می کرد.

نیمه شب پدرم گفت: «باید به خانه بروم.»

با اعتراض گفتم: «هردوی شما بمانید و شب را همین جا بخواهید.»

«مادرت می تواند بماند. من باید بروم. خانه کسی نیست.»

می دانستم که بعد از خراب شدن هلی کوپتر، برادرانم به چاریکار، در نزدیکی دشت شمالی رفته اند. با خودم تصور کرده بودم که قرار است گردهمایی ای با حضور بسم الله خان برگزار شود و آنها قرار است از آنجا خبرهایی برایمان بیاورند. تا درون باغ پدرم را همراهی کردم. با این که تا بازارک راهی نبود، مایل بودم کسی همراهش برود یا حداقل تفنگی با خود ببرد. شب، تاریک و جاده در این ساعت خلوت بود.

«نه، نه، تنها می‌روم. اما به مادرت بگو بیایید. می‌خواهم با او صحبت کنم.»

وقتی مادرم به سالن برگشت، با طارق از این در و آن در صحبت می‌کردیم. مادرم روی کوسن‌ها در کنارم نشست و ناگهان دنیا روی سرم خراب شد.

«پری! برای امیرصاحب اتفاقی افتاده است!»

پدرم از مادرم خواسته بود که از قبل به من خبر دهد تا فردا، با شنیدن خبر در هلی‌کوپتر یا جلو مردم از حال نروم. یادم می‌آید که مادرم چیزهایی درباره‌ی دو خبرنگار قلبی عرب، انفجار و... گفت، اما ذهنم کاملاً به هم ریخته بود. تنها چیزی که شنیدم این بود: «اتفاقی برای امیرصاحب افتاده است.» اتاق دور سرم چرخید و افتادم. وقتی به هوش آمدم، طارق گریه می‌کرد و خطاب به شوهرم می‌گفت: «تو به من قول دادی که زود برمی‌گردی! همین‌جا، روی همین کوسن‌ها قول دادی که به من کاراته یاد می‌دهی...» او آنقدر فریاد کشید که مادرم کشیدهای به صورتش زد و گفت: «این طوری گریه نکن! الان وقتش نیست. مردم نباید چیزی در این مورد بدانند. گریه کردن دیگر بس است.» مرا روی صندلی نشاندند و من توانستم سؤالاتم را بکنم. مادرم توضیح داد که تمام چیزی که می‌دانم، همان است که پشت تلفن به من گفته‌اند، دو نفر عرب که خود را خبرنگار جا زده بودند، بمبی را که به شکم خود بسته بودند روی او منفجر می‌کنند.

«پس او مرده است! مادر اگر آن‌ها کمر بند انفجاری به کمرشان بسته بوده‌اند او نمی‌تواند زنده باشد.»

مادرم نگاه سرد و تقریباً تندی به من انداخت و گفت: «ساکت باش. لزومی ندارد از خودت حرف دریاوری. باید همیشه امیدوار بود.»

مادر از من خواست بر خودم مسلط شوم و به من امیدواری داد. تمام شب را دعا کردم. حالا معنی «قلب شکسته» را می‌فهمم. چگونه

می‌شود چنین دردی را تحمل کرد؟ اگر آن شب زنده ماندم حتماً به خاطر خواست خدا بوده است.

فردای آن روز، هنگام طلوع آفتاب، به خاطر مه بسیار زیاد هلی‌کوپتر قادر به پرواز نبود. صبح سپری می‌شد و مردم بی‌وقفه به خانگی ما می‌آمدند. آن‌ها چه کسانی بودند؟ حتی امروز هم قادر به یادآوری آن نیستم. همه‌ی آن‌ها یک سؤال از من می‌پرسیدند: «واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟ آیا امیر صاحب زخمی شده است؟» من درمانده شده بودم و هیچ جوابی نمی‌دادم. مادرم در اتاق بچه‌ها به آن‌ها رسیدگی می‌کرد. برادرانم در تب و تاب بودند و نهایت ترس آن‌ها این بود که نکنند جنگ قبل از رفتن ما به پناهگاه شروع شود. قبل از ظهر علی‌رغم وجود مه، توانستیم سوار هلی‌کوپتر شویم و پرواز کنیم. به ما گفته بودند که شوهرم به بیمارستان شهر فرخار که درست قبل از مرز است انتقال یافته است. وقتی روی باند فرودگاه قرار گرفتیم از دور امیرجان را دیدم. او مسئول فرودگاه بود و لبخند بر لب پیش آمد و گفت: «واقعاً حیف شد. شما یک روز دیر رسیدید. دیشب منتظر شما بودیم. امروز امیر صاحب را برای معالجه به فرانسه بردند.»

با خودم فکر کردم «چطور او را از آنجا خارج کرده‌اند؟» بدون هیچ توضیح دیگری عازم دوشنبه شدیم، پدرم را در فرخار گذاشتیم که در صورت بازگشت شوهرم آنجا باشد.

در هلی‌کوپتر همه گریه می‌کردند. آن زمان دریافتیم که جراحات شوهرم بسیار شدید است زیرا نتوانسته‌اند او را در همان‌جا معالجه کنند و ما نمی‌توانیم او را ببینیم. این موقعیت رنج‌آور بدون این‌که بتوانم دخالتی در آن بکنم، مثل آبی که از میان انگشتان عبور می‌کند، از کنترل من خارج شده بود. هیچ‌کس نبود به من بگوید که آیا او به هوش آمده است، آیا سراغ مرا گرفته و آیا به کمک من نیاز دارد؟

سه روز قبل، وقتی به آن گردهمایی در دوشنبه رفته بود، در منزل خودمان خوابیده بود و طبق معمول موقع رفتن کلید را پیش منشی‌اش گذاشته بود تا او آن را برای ما بیاورد. هنگامی که وارد خانه شدم، نمی‌دانم چه حالتی به من دست داد که تصور کردم او مثل یک پرنده‌ی زخمی به اتاقمان پناه آورده است. یک دفعه مثل دیوانه‌ها دویدم که داخل آنجا شوم اما در قفل بود. او در را قفل کرده بود! او هیچ وقت این کار را نمی‌کرد. در زدم، صدایش کردم و دوباره با شتاب از آنجا خارج و وارد باغ شدم تا از پنجره وارد ساختمان شوم. در سکوت اتاق، خود را تنها احساس می‌کردم. او در همه جا بود. تخت را به روش خودش مرتب کرده بود. آرایشگر آمده بود، موهای کوتاه شده‌اش از روی حوله به کناری ریخته بود. این حوله و حوله‌ای که با آن بدنش را خشک کرده بود هنوز در حمام آویزان بودند و مثل کفش‌های راحتی‌اش که بعد از وضوی نماز صبح پوشیده بود، هنوز خیس بودند. در پایین تخت یک جفت کفش در انتظارش بود.

او حمام کرده بود و برای آخرین قرار ملاقات آماده شده بود.

تصاویر زندگی‌مان با جزئیات کامل در نظرم آمد. آخرین حرف‌هایمان، نحوه‌ی حرکاتش، لبخندش هنگام عبور از در و این تختی که آخرین شب را در آن گذرانده بود. چرا در را قفل کرده بود؟ مثل یک حیوان فریاد کشیدم و آن‌ها از آن طرف در را شکستند. بعدها طارق کلید اتاق را در کمدی پیدا کرد. آن لحظه پی بردم که او می‌دانسته به طرف مرگ می‌رود و از آنجایی که خیلی باحیا بوده با خودش فکر کرده است: «اگر اتفاقی برای من بیفتد و اشخاص ناشناس وارد اتاق شوند، نمی‌خواهم که خلوت خصوصی مرا ببینند.» این موقع بر سرش فریاد زدم: «اگر می‌دانستید پس چرا مرا همراه خودتان نبردید؟ من می‌خواهم پیش شما بیایم.»

مادرم تا روزها و هفته‌ها از حرف‌های من واهمه داشت و همه‌جا همراه می‌آمد. حتی وقتی به حمام می‌رفتم او هم با من داخل حمام می‌شد. مدام

در گوشم می خواند: «بچه ها کسی را جز تو ندارند. باید خودت را سر پا نگه داری.»

اما تا آن ساعت هنوز از مرگ او اطلاع نداشتیم و مثل همه ی دنیا فکر می کردیم که او فقط مجروح شده است. اطرافیان او با علم به این که طالبان می خواهند با نابودی پنجشیر بر تمام کشور سیطره یابند این تصمیم را گرفتند، تا به این طریق به مقاومت فرصت ساماندهی دهند.

بچه ها در سالن، جلوی تلویزیون نشسته بودند. داشتیم دستانم را در دستشویی می شستم و در باز بود که ناگهان شنیدم گوینده ی اخبار می گوید: «به دنبال حمله ی تروریست ها فرمانده مسعود جان خود را از دست داد.» ما همه همزمان شیون کردیم. بچه ها روی زمین می غلتیدند و من از فرط ناامیدی و بأس، روی آنها افتادم. مادرم به سراغ یک می می آمد و نمی دانست که کدام یک از ما را ساکت کند. به ما می گفت: «بس است دیگر، نمی فهمید که این ها تبلیغات است. این اولین بار نیست که خبر مرگ او را اعلام می کنند. شماها که بچه ها و همسر او هستید، خوب می دانید که این مانور تروریست هاست.» اما من با خودم فکر می کردم: «اگر او زنده بود، حتی اگر هم به سختی مجروح شده بود ما را در این ابهام و حشتناک باقی نمی گذاشت و به هر ترتیبی بود، برای خانواده و ملتش که مانند من مأیوس و ناامید بودند پیغامی می فرستاد. او نمی توانست ما را در چنین حالتی رها کند.» من باز با خودم کلنجار می رفتم که او دور از ماست، شاید هم بی هوش است، باید امیدوار بود. تنها اطلاعاتی که به من داده بودند این بود که او در پاریس تحت مراقبت است و خواهرزاده اش و دود و منشی اش جمشید در کنار او هستند. مادر ضابط صالح، وابسته ی نظامی او در دوشنبه، که خیلی به شوهرم نزدیک بود به دیدنم آمد و گفت: «به خدا قسم می خورم که پسرم تلفنی با او صحبت کرده است. او زنده است. نگران نباشید!» اما چرا او با من حرف نمی زند؟

سه شنبه، ۱۱ سپتامبر، عملیات تروریستی نیویورک و واشنگتن، مرا عاجز و ناتوان کرد.

دیگر هیچ نمی فهمیدم که کدام کدام است؟ چرا شوهر من و تمام مردان و زنانی که این قدر دور از ما زندگی می کردند به وسیله ای این گروه به قتل می رسند؟ آیا بدترین پیش بینی های شوهرم تحقق می یافت؟ تعداد زیادی کشته، درد و رنج بسیار و این همه ایهام. روز چهارشنبه پدرم از فرخار آمد. کنار من نشست و گریه کرد.

با صدایی گرفته پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

«هیچ نمی دانم. به من گفته اند که او در فرانسه خواهد ماند و لازم نیست در فرخار منتظرش باشم.»

فریاد زدم: «تو حیا نمی کنی هر حرفی را باور می کنی؟ با همه ای ارزشی که او برای تو دارد، حتی شجاعت آن را نداری که بروی اتاقی را که در آن انفجار صورت گرفته ببینی تا حداقل برای خودت روشن شود که شدت سوء قصد تا چه اندازه بوده است؟ و بعد می آیی جلوی من گریه می کنی!» پدرم به صورتش می زد و مثل یک پسر کوچک گریه می کرد.

«من چه کار می توانم بکنم؟ به من هیچ چیز نمی گویند. من برای نجات جان او حاضرم جانم را فدا کنم اما به وضوح می بینم که آن ها اصل قضیه را از من پنهان می کنند. من دیگر نمی دانم باید چه کار کنم.»

دیگر توان نگاه کردن به بچه هایم و حوصله ای دلداری دادن به آن ها را نداشتم. از نظر من، آن ها دیگر وجود نداشتند. به مرده ای متحرک تبدیل شده بودم. بی طاقت و درمانده، گویی در اعماق جهنم قرار داشتم، جایی که رنجی شوم در وجودت جاری است و تو را در برابر دیگران کور و کر می کند. هیچ کس نمی توانست کمکم کند. جز او، او که هیچ نشانی از خود به من نمی داد.

وقتی برادرم راشدین از راه رسید، بیش از این نتوانستم خودم را نگه دارم. مشوش بودم. هزاران اخبار متضاد به ما می‌رسید، از جمله این که مسعود هنوز در تاجیکستان است و تحت مداوای پزشکان فرانسوی قرار دارد. برای لحظه‌ای هوشیار و آرام و قوی بودم و توانستم با برادرم حرف بزنم. «کافی است دیگر. من نه روزنامه‌نگارم و نه سیاست‌مدار. من همسر او هستم. مادر بچه‌هایش هستم و حق دارم بدانم. چه مرده باشد و چه زنده باشد، می‌خواهم او را ببینم و لمس کنم. دیگر نمی‌خواهم کسی حرف بی‌خودی برایم بزند.»

مصمم بودم و برادرم فهمید که دیگر بیش از این نمی‌توانم تحمل کنم. در جوابم گفتم: «باشد من فوراً به دیدن دکتر عبدالله می‌روم.» هنوز حرف‌های برادرم را وقتی از پیش دکتر عبدالله برگشت به یاد دارم.

«او می‌گوید امیر صاحب به سختی مجروح شده است. اما این مهم است که او را ببینی، این دیدار به او امید خواهد داد. فردا با هلی‌کوپتر در کُلاب به او ملحق خواهی شد.»

شبی دیگر در ایمان و امید گذشت. فردا صبح آن روز، خواهرشوهرم، سهیلا، از هند آمد و من به همراه او، دختر برادرشوهرم، مادرم، پدرم، برادرم و احمد منزلمان را ترک کردم. دختران کوچکم به این خاطر که تصمیم گرفته شد فقط برادرشان احمد ما را همراهی کند، بسیار گریستند. با دو ماشین رفتیم، در یکی از آن‌ها من، پدر، مادر و خواهرشوهرم و در دیگری احمد، دخترعمویش و برادرم سوار شدند.

پرم احمد با خودش یک قرآن آورده بود و بی‌وقفه حرف می‌زد. او می‌گفت: «وقتی بابا را ببینم به او خواهم گفت: «بابا آن را بگذار روی زخم‌هایت، آن وقت زخم‌هایت معالجه خواهد شد.» و بعد به او خواهم

گفت: «نگران نباش من اینجا هستم، اگر می‌خواهی بروی معالجه کنی، برو، من از مادر و خواهرانم به خوبی مواظبت می‌کنم، می‌توانی به من اعتماد کنی.» این را هم به او می‌گویم که دلمان برایش خیلی تنگ شده و درس‌هایمان را خوب خواهیم خواند تا وقتی برمی‌گردد خوشحال شود.» برادرم راشدین که رانندگی می‌کرد ناگهان به طرف او برگشت و در حالی که گونه‌ی او را نوازش می‌کرد گفت: «پسرم وقتی پدرت را دیدی به او می‌گویی من به تو افتخار می‌کنم. تو برای نجات کشورت به شهادت رسیدی.»

وقتی که ماشین‌ها در مقابل هلی‌کوپتر توقف کردند برادرزاده‌ی شوهرم به حالت صرع به خود می‌پیچید و دست و پاهایش از شدت لرزش تکان می‌خوردند. مادرم با عجله به کمکش رفت. صورت پسرم آن‌قدر تغییر کرده بود که او را نشناختم. پر بیچاره‌ی من. برای تسلی دادن او هیچ‌کاری نکردم. همه‌ی انرژی‌ام را صرف کردم تا خودم را به نفهمی بزنم. مرا به داخل هلی‌کوپتر بردند. آسمان ما را در خود فرو برد. من حالا می‌دانستم.

فصل پانزدهم

آن‌ها او را از سردخانه بیرون آورده بودند تا قبل از رسیدن من آماده باشد. مرد مقتدری که آن همه برای من محبوب و قابل احترام بود، اکنون تبدیل به جسدی رنگ‌پریده و سفت و سخت شده بود. موهای زیبایش را که عاشق مرتب کردنشان بودم تماماً سوخته بود و جسمش پر از جراحت بود. او که از سرمای زمستان متنفر بود و اصرار داشت تمام درزهایی را که از آن‌ها باد می‌آمد با تکه‌های کوچک پارچه بگیریم، به مجسمه‌ای یخی بدل شده بود. پسر من در حالی که خودش را روی پدرش انداخته بود فریاد می‌زد: «بابا چرا از پیشم رفتی؟ من انتقامت را می‌گیرم و با دشمنانت مبارزه خواهم کرد.» مادرم او را در آغوش گرفت و گفت: «نه پسر من خدا از آن‌ها انتقام خواهد گرفت.» پسر دیوانه‌وار گریه می‌کرد. این مرد کوچک یازده ساله که می‌خواست اسلحه در دست بگیرد، غرق ناامیدی بود و من نمی‌توانستم هیچ کاری برای آرام کردنش بکنم. نزدیک شوهرم رفتم. از گردن تا پایین پایش سوراخ سوراخ شده بود. روی قلبش جراحی عمیق، فراخ سینه‌اش را دریده بود. پوست، موها، صورت و دست‌هایش را لمس کردم. در طول سال‌های جنگ، آدم‌هایی را که جلوی

چشمانم کشته شده باشند، بسیار دیده بودم، حتی قطعات بدنشان را جمع کرده بودم و حتی مرده‌ها را جابه‌جا کرده بودم. اما وضعیت این مرد، طاقت‌فرساترین صحنه‌ای بود که تا به حال در زندگی‌ام دیده بودم. خیلی خوب زیر انگشتان و لب‌هایم احساس می‌کردم که زندگی او را ترک گفته است ولی در همان حال روحم هذیان می‌گفت: «حقیقت ندارد او از جا بر خواهد خاست».

آن‌ها نمی‌گذاشتند با او تنها بمانم. به من گفتند: «باید برویم» باز شنیدم که می‌گویند: «باید به دوشنبه برگردیم و بعد به پنجشیر برویم تا مراسم خاکسپاری را در آنجا برگزار کنیم.» اما من جای دیگری بودم. جایی بودم که فقدان او خلأ عمیقی را تا ابد در زندگی‌ام ایجاد کرده بود.

بعداً فهمیدم که آن‌چه در ۹ سپتامبر ۲۰۰۱م/۱۳۸۰ش اتفاق افتاده به این صورت بوده است.

صبح آن روز دو خبرنگار قلابی مراکشی به نام‌های کریم توزانی و قاسم بقالی که از روزها قبل خواستار مصاحبه با مسعود بودند بالأخره اجازه‌ی مصاحبه با او را به دست می‌آورند. در خواجه بهاء‌الدین در میهمان‌سرای در نزدیکی وزارت امور خارجه‌ی امیر صاحب، دوستش مسعود خلیلی سفیر افغانستان در هند، عاصم سهیل مترجم او و فهم دشتی برادرزاده‌اش که خبرنگار بود و قرار بود از مصاحبه فیلم بگیرد، دور هم جمع شده بودند. محمد عالم، محافظ مسعود، به درخواست او از اتاق خارج می‌شود. مسعود مایل بوده که قبل از ضبط مصاحبه متن سؤالات را ببیند. اولین سؤالات پیش‌پاافتاده و درباره‌ی وضعیت کشور، مبارزات، پاکستان و... بودند اما به تدریج فقط مربوط به شخص اسامه بن لادن می‌شود. مسعود ساکت به سؤالات گوش می‌دهد. یکی از تروریست‌ها از او می‌پرسد: «اگر در جنگ پیروز شوید با اسامه بن لادن چه خواهید کرد؟» شوهرم می‌گوید: «می‌توانید ضبط را شروع کنید.» مواد انفجاری که در کمربند خبرنگار قلابی به نام قاسم بقالی جاسازی شده بود در این لحظه منفجر می‌شود. مترجم

جوان در دم جان می‌بازد و خلیلی به سختی مجروح می‌شود. فهم به شدت دست‌هایش می‌سوزد و احمد شاه مسعود ترکش باران می‌شود. یک تکه آهن در نزدیکی قلبش فرو رفته بود، شاید همان جایی که همیشه مروارید سیاه را می‌گذاشت و من اکنون هیچ وقت آن را از خودم دور نمی‌کنم. شوهرم با بدن و صورتی خونین در اثر شدت جراحات در ماشین از پا در می‌آید. وزیر امور خارجه‌ی او عبدالله عبدالله و چند نفر دیگر از نزدیکانش با علم به این که در صورت آگاهی مردم از مرگ مسعود طالبان از یأس مردم استفاده می‌کنند و با حمله به پنجشیر آن را به تصرف خود در می‌آورند، تصمیم می‌گیرند راز مرگ او را از همه پنهان کنند.

روز پانزده سپتامبر بالاخره خبر مرگ امیر صاحب به دنیا اعلام می‌شود. دنباله‌ی حوادث با مرکب پاک‌نشدنی اشک‌ها نوشته می‌شود. اشک‌های فرزندانم، فامیل، نزدیکانش و مردم.

به خانه‌مان در جنگلک برگشتیم. اگرچه آن هنگام می‌دانستم که پنهان کردن مرگ مسعود تصمیم مستقیم دولت بوده است، با این حال هنگام بازگشت به خانه از همه‌ی نزدیکانش که امید واهی به من داده بودند بی‌زار بودم. من حتی با خودم فکر کرده بودم که اگر او معلول یا فلج شود تمام زندگی‌ام را صرف مراقبت از او کنم. می‌دانم که این فکر خودخواهانه‌ای بود، او هرگز نمی‌توانست آن شرایط را تاب بیاورد.

روز یکشنبه با هلی‌کوپتر جسد مسعود را، که در کفنی سفید پیچیده شده بود، به آستانه آوردند. قرار بود پیکرش را به خانه بیاورند، اما هزاران هزار انسان در انتظار او بودند و جدا کردنشان از او کار غیرممکنی بود. آن‌ها با ناراحتی و اندوهی وصف‌ناشدنی به سر و صورت خود می‌زدند، خود را به زمین می‌انداختند و فریاد می‌کشیدند. آنجا فهمیدم که تا چه حد مسعود به من تعلق نداشت. او فقط شوهر من و پدر بچه‌هایم نبود، بلکه مردی بود که به یک

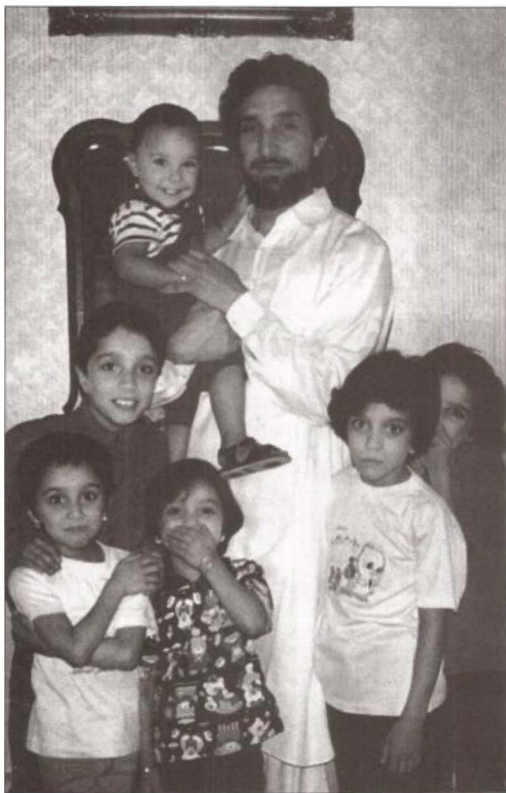
کشور و یک ملت تعلق داشت. این تعلق خاطر هیچ به غم و رنجم اضافه و یا از آن کم نکرد با این همه آن را کاملاً پذیرفتم. تنها برادر او که توانست به موقع خود را به مراسم خاکسپاری برساند، برادرش احمد ضیاء بود. پسرم در حالی که روی تانک نشسته بود، در حضور عمو، دایی‌ها و پدربزرگش جسد پدرش را تشییع کرد. در کشور ما فقط مردان در مراسم خاکسپاری شرکت می‌کنند. از بالای باغ زمانی طولانی حرکت مواج و خروشان مردم را دنبال کردم. دوست داشتم همان‌طور که آرزویش بود روی تپه‌ی کوچکی که خانه‌مان زیر پایش افتاده بود به خاک سپرده شود، اما به‌زودی دریافتم که این خواسته، غیرعملی است. سال‌های سال قبرش مکان زیارتی مردم خواهد بود. بدون آب و امکان رفت‌وآمد، آرامگاهش مکانی غیرقابل دسترس خواهد شد و علاوه بر آن ما می‌بایست خانه‌ی بالا، خانه‌ی او، را ترک می‌کردیم.

او را دیدم که روی هزاران دست و هزاران قلب حمل شد و در افق ناپیدا. به سالن برگشتم. در آنجا ده‌ها زن در انتظارم بودند. در افغانستان بعد از مرگ اشخاص، مردم به مدت سه روز به دیدن خانواده‌اش می‌روند، این رسم برای ما سه هفته طول کشید. در تمام این مدت فرزندانم به من چسبیده بودند و از من جدا نمی‌شدند. همه‌ی ما حالی دیگر داشتیم.

بعد از گذشت پانزده روز توانستم بر سر مزارش در ساریچه بروم. هنوز قبرش خاکی بود و سقفی موقتی که روی چهار ستون سوار شده بود، بر فراز آن قرار داشت. باد می‌وزید. از اطراف کوه و دره‌ی موردعلاقه‌اش و رودخانه‌ای که آن‌قدر برایش رویایی بود، گسترده شده بود.

در حال حاضر ما در ایران اقامت داریم (۲۰۰۵)، اما هر سال به خانه‌ی بالا می‌رویم. من دیگر در اتاقمان نخوابیدم.

در داخل کمد‌ها هنوز لباس‌هایش آویزان است. صندلی او مثل همیشه جلوی پنجره قرار دارد.



مسمود و فرزندانش. شیر پنجشیر، آخرین فرزندش، نسرین، را در آغوش دارد. او بهمدی شیفته‌ی دوست که در حضور میهمانان عالی‌رتبه‌اش هم او را از خود دور نمی‌کند. احمد یگانه پسرش، او و پدرش بازی می‌کردند و هر دو شعر را دوست داشتند. دختران دیگر او از کوچک به بزرگ: زهره، عایشه، مریم، فاطمه.



والدین مسعود: فرماتده مسعود عاشقانه مادرش را دوست داشت مادر مسعود مقابل در منزل خانوادگی شان در کابلت پروین. او برای پدرش که زندگی مخفیانه ای داشت همواره نگران بود و گفته می شود که از غصه ای او از دنیا رفته. تصویر دایره ای شکل، عکس پدرش، دوست محمد را نشان می دهد.



عکس خانوادگی: احمد شاه مسعود (سمت راست تصویر) اوائل سال های ۱۹۸۰م/۱۳۵۹ش و قبل از این که نام مسعود را بر خود بگذارد در سمت راست پدرش که سرهنگ ارتش شاه بود برادر بزرگش یعنی ایستاده است. او اکنون سفیر افغانستان در بروکسل است. جلوی عکس، خواهر کوچکش سهیلا و برادرش احمد ضیاء معاون رئیس جمهور افغانستان دیده می شوند.



والدین صدیقه مسعود: در ۲۰۰۴م/۱۳۸۳ش مقابل خانه شان در بازلرکه در دره ی پنجشیر. پدرش، که افسر نظامی مسعود بود، ابتدا به این دلیل که دخترش کم سن است و تحصیلاتش در حد شهر پنجشیر نیست با ازدواج او و دخترش مخالفت کرد.



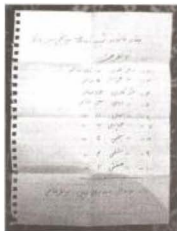
تصویر سمت چپ خانه‌ی بزرگانی جبل‌الراج، که مسعود و همسر و فرزندانش، قبل از انتقال کلبل توسط طالبان در آن اقامت داشتند. او آنجا دستور نصب یک الکترونیک و میله‌هایی برای زمین‌استیک داده بود که همه‌ی افراد خانواده در هر سنی بودند با آن ورزش کنند. تصویر بالا، منزل جنگلک است که نقشی آن را خودش طراحی و پناهگاهی هم برای بیماران‌های مدلوم طالبان پیش‌بینی کرده بود. در انتهای تصویر بالا تپه‌ی کوچکی به چشم می‌خورد که او همیشه لرزو داشت در قلای آن به خاک سپرده شود.



علی‌رغم وجود جنگه احمد شاه مسعود هرگز مایل نبود که فرزندانش را در کشوری بیگانه پناه دهد. لو علی‌رغم گستردگی مبارزات روزانه فرصتی را برای بازی با بچه‌هایش اختصاص می‌داد. تصویر سمت راست، لو و پسرش احمد را در یکی از هلی‌کوپترهای قراضه‌ای که به آن‌ها نابوت پرده می‌گفتند نشان می‌دهد.



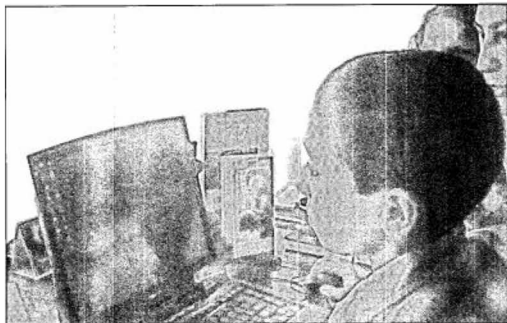
مسمود مرد لرتباطاته این عکس برای نزدیکان او بسیار اشناست: فرمانده در حالی که یک بیسیم بر گوش داشت، ساعتها طول و عرض اتالی را راه می‌رفت و جنگجویانش را رهبری می‌کرد صدیقه مسمود می‌گوید که در لولکل از دواجشان، یک بیسیم بالای سر رختخوابشان مدام باز بود و تمام شب وزوز می‌کرد اینجا جبهه پیش می‌رود، تجهیزات کم داریم و ...



یک صفحه از دفتر خاطرات فرمانده مسمود که در آن تعداد اعضای خانواده‌ی یکی از سربرازانش به نام سید نجم‌الدین آقا که در جنگ کشته شده است را به ترتیب نوشته است تا وسایل مورد نیاز آن‌ها را تأمین کند.



مسمود و مجاهدینش همه کلاه بی‌لبای بر سر دارند که از جنس نمد است و آن‌ها را مقابل باران و آفتاب حفاظت می‌کند در این عکس، این فرمانده بزرگ و کارشناس مهم جنگ، قشون خود را برای جنگی که در پیش دارند توجیه می‌کند.



احمد تنها پسر مسعود و امروز با مادر و خواهرانش در ایران زندگی می‌کند. او روزی را به خاطر می‌آورد که در فرهنگ لغات خارجی کلمه‌ی «افغان» را پیدا کرد و متراضانه فریاد زد: «افغان به معنی سگ است» پدرش جواب داد: «درست است اما بقیه‌اش را هم بخوان. اینجا نوشته است که سریع‌ترین آن‌هاست»



مسعود و شعلونج: او شیفته‌ی این بازی بود و خودش شخصاً این بازی را به پسرش احمد آموخت. اما فرصت نکرد تا آن را همان‌طور که برنامه‌اش بود به دخترانش هم بیاموزد.



مریپ، نسرین، عایشه و فاطمه، دختران فرماده مسعود به اتفاق شکپا و فرانسواز. در حال حاضر [سال انتشار کتاب ۲۰۰۵/م ۱۳۸۴ش است] همه‌ی خانواده‌ی او در ایران زندگی می‌کند جایی که زبانش فارسی است. همان زبانی که در افغانستان هم با آن صحبت می‌کنند.



فرزندان مسعود همان‌طور که خواسته‌ی پدرشان بود هنرهای رزمی را آموختند. فرماده مسعود دوست داشت که دخترانش هم همچون پسرش احمد شنا را بیاموزند. آموزش شنا در افغانستان برای دختران غیر معمول است.



محل دفن مسعود فرمانده مسعود در چند کیلومتری منزلش در ساریچه به خاک سپرده شد. قبر او مشرف بر دو دامنه‌ی دره پنجشیر است. مکانی که برای زیارت آرامگاه او، همه از افغانی و غیرافغانی گرد هم می‌آیند.



فرزندان احمد شاه مسعود. شباهت احمد با پدرش همه‌ی آن‌هایی را که به ملاقات او می‌آیند به شگفتی وامی‌دارد. همسر احمد شاه مسعود در مقابل فشار هولایت مسعود که آرزو دارند روزی احمد جانشین سیاسی پدرش شود ترجیح می‌دهد که او هم مانند پنج خواهرش در ایران ادامه‌ی تحصیل بخشد.

آن قدر دلم می‌خواهد در بارش صحبت کنم که نمی‌دانم از کجا شروع کنم. او، این مرد برجسته، خوش ذوق، فرهیخته، شگفتی شعر و ادبیات و تاریخ، این قهرمان جنگ بر ضد شوروی و مقاومت علیه طالبان که دختر سانه و بی‌تجربای مثل من را که در آن زمان هفده ساله بودم به همسری گرفت و به او عشق ورزید احمد شاه مسعود است. اما برای این که بفهمید چرا او و چرا من، بایستی از ابتدا آغاز کنم. داعیه‌ی آن را ندارم که تاریخ بزرگ (مهم) کشورم را روایت کنم بلکه فقط می‌خواهم متواضعانه در جایگاه خود بدانم، همان جایگاهی که در کنار همسرم داشته‌ام آنچه می‌خواهم تعریف کنم داستان یک عشق است و علاوه بر آن داستان زندگی خودم به عنوان یک افغانی مقیم در هی پنجشیر که بیست و چهار سال جنگ را حس کرده است.

در همین زمینه

طالبان بیتر مارشال / کلمه فیروزه



کتابخانه رستار
@RastarLib



۵۹۰۰ تومان

Get more e-books from www.ketabton.com
Ketabton.com: The Digital Library